

بسم الله الرحمن الرحيم

دوازده داستان سرگردان

گابریل گارسیا مارکز

برگردان مهندس رضا موسوی

۲	مقدمه
۷	پیش‌گفتار: چرا دوازده چرا داستان...
۱۱	۱ - سفر به خیر، آقای رئیس‌جمهوری
۳۱	۲ - قدیسه
۴۱	۳ - هواپیما و زیبای خفته
۴۶	۴ - خودمو برای خواب دیدن اجاره می‌دم
۵۲	۵ - فقط اومدم تلفن بزنم
۶۴	۶ - شیخ ماه اوت
۶۷	۷ - ماریا دوس پراسرس
۷۸	۸ - هفده انگلیسی مسموم
۸۸	۹ - ترامونتانا (باد شمال)
۹۲	۱۰ - تابستان دل‌پذیر خانم فورس
۱۰۱	۱۱ - نور مثل آبه
۱۰۴	۱۲ - رد خون تو در برف



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir

مقدمه

سخن گفتن از رئالیسم جادویی مرد بزرگ ادبیات معاصر جهان - گابریل گارسیا مارکز - آن هم در حد مقدمه‌ی چند صفحه‌ای یک کتاب، اگر محال نباشد، کاری مشکل است. پس به‌تر است این مهم را از زبان خود مارکز آغاز کنیم.

گابریل، که دوستانش به او گابو می‌گویند، در جواب این سؤال: «ممکن است بگویند زندگی نویسنده‌ی حرفه‌ای چه‌گونه چیزی است؟»، چنین جواب داده است:

به‌تر است یک روز از این زندگی را برایتان وصف کنم. صبح زود بیدار می‌شوم، حوالی شش صبح، روزنامه را در بستر می‌خوانم، بلند می‌شوم، در حین گوش دادن به موسیقی رادیو، قهوه‌ام را می‌نوشم و حدود ساعت نه که بچه‌ها به مدرسه رفته‌اند و خانه از اغیار خالی است، به نوشتن می‌پردازم. بدون هیچ مزاحمی، تا ساعت دو و نیم که بچه‌ها می‌آیند و خانه را روی سرشان می‌گیرند، می‌نویسم. در تمام طول روز به هیچ تلفنی جواب نمی‌دهم. زخم این کار را بر عهده می‌گیرد. بین ساعت دو و نیم تا سه ناهار می‌خوریم و البته اگر شب قبل دیر خوابیده باشم بعد از ناهار تا ساعت چهار چرت کوتاهی می‌زنم. بعد تا ساعت شش کتاب می‌خوانم و به موزیک گوش می‌دهم. این را بگویم که من همیشه به موزیک گوش می‌دهم، مگر وقت نوشتن. چون در این وقت موسیقی حواسم را بیش‌تر به خود می‌گیرد تا نوشتن. بعد از خانه می‌زنم بیرون و با دوستی که قبلاً وعده‌ی ملاقات گذاشته‌ام قهوه‌ای می‌خورم و برای شب همه‌ی دوستان در خانه‌ی من جمع می‌شوند. خوب؛ از نظر یک نویسنده‌ی حرفه‌ای، این مجموعه‌ای مطلوب از همه‌ی چیزهای مطلوب است. اوج رسیدن به هدف‌های وی است. اما مثل هر کس دیگر، وقتی به این‌جا رسیدی زندگی‌ات را عقیم می‌یابی. و من هم وقتی به این‌جا رسیدم، دیدم زندگی‌ام بی‌برگ‌وبار شده است؛ درست نقطه‌ی مقابل زمانی که خبرنگار بودم. و تأثیر این زندگی داشت بر رمان من ظاهر می‌شد. داشتم رمانی می‌نوشتم سراپا بر پایه‌ی تجربیات یخ‌زده‌ی خشک، و این هیچ‌وقت مورد علاقه‌ی من نبود. رمان‌های من معمولاً در عین آن که ریشه در قصه‌های کهن دارند، اما با تجربیات تازه و گوارا آمیخته‌اند. این بود که به بارانکیا رفتم؛ به شهری که در آن زاده شدم، بزرگ شدم، و دوستان قدیمی‌ام را پیدا کردم. و حالا هم دارم سراسر سواحل کارائیب را زیر پا می‌گذارم، بی آن که هیچ یادداشتی بردارم، یا کاری بکنم. دو روز این‌جا می‌گذارم و بعد راهی جای دیگر می‌شوم... از خودم می‌پرسم: «برای چه به این‌جا آمده‌ای؟» هیچ معلوم نیست که دارم چه می‌کنم. فقط این را می‌دانم که دارم ماشینی را که کار می‌کند، روغن‌کاری می‌کنم. بله؛ وقتی که آدم مقداری از وسایل مادی را حل می‌کند، طبیعتاً به زندگی بورژواوار و سکونت در برج عاج متمایل می‌شود. اما در من انگیزه و غریزه‌ای هست که از این موقعیت نجاتم می‌بخشد. همیشه در من نوعی کشاکش، نوعی تلاش برای برنده شدن جریان دارد. آن وقت، حتی وقتی که در بارانکیا هستم و خیال دارم چند وقت دیگر هم بمانم، چه به شدت انسان را از صرافت انزواجویی می‌اندازد، بله؛ در آن‌جا هم که هستم، در می‌یابم که به خاطر تمایلی که به محدود ساختن خودم به دوستان معدوم دارم، خودم را از تماشای چشم‌اندازی پهناور که سخت مرا به خود می‌کشاند، محروم

می‌کنم. اما این واقع خواسته‌ی من نیست. بل که توسط محیط بر من تحمیل شده و بر من است که در برابرش از خود دفاع کنم و این هم دلیل دیگریست برای آن که بدون هیچ ادا و اطوار و تنها به خاطر کارم، بگویم که: «برای گارسیا مارکز تره هم خرد نمی‌کنم.*»

همین پویایی، انگیزه، و تلاش و کوشش است که مارکز را بعد از سال ۱۹۸۲ و دریافت جایزه‌ی نوبل، هنوز در قله نگه داشته و نام او را تضمین‌کننده‌ی کیفیت ادبی کتاب‌هایش قرار داده است. در حالی که اکثر نویسندگان بزرگ، پس از آفرینش به‌ترین آثار خود و دریافت جایزه‌ی نوبل، همان‌طوری که مارکز گفته است، در برج عاج زندگی راحت خود زندانی شده‌اند. ولی گابریل گارسیا مارکز، بر خلاف نویسندگان آمریکای لاتین که در برابر تراژدی و فقری که سرتاسر قاره‌شان را فرا گرفته، کور و کر هستند، به بافت واقعی زندگی مردم وفادار مانده است. او نه تنها به این واقعیت وفادار مانده، بل که با تلاش و کوشش در جهت تغییر آن نیز متعهد شده است؛ تعهدی که هر نویسنده‌ی واقعی بر علیه دیکتاتوری باید داشته باشد. همین تعهد است که مارکز را زبردست‌ترین و موفق‌ترین رئالیست جادوگر و سحرآمیز ادبیات امروز آمریکای لاتین قلمداد کرده است.

دنیایی که مارکز در داستان‌های خود می‌سازد، پر از نشاط و امید و رمز است و کلاً بر معصومیت بنیادین انسان‌ها تکیه دارد. به قول یکی از مترجمین انگلیسی‌زبان آثارش، هیچ‌یک از کتاب‌های مارکز با خوشی پایان نمی‌یابد، اما در داستان‌ها مقدار زیادی شوخی و شادی وجود دارد که برداشت‌های نویسنده از زندگی واقعی انسان‌هاست. شاید پرداختن به این جلوه‌های زیبای زندگی، از تجربه‌های روزنامه‌نگاری او سرچشمه گرفته شده باشد. زیرا مارکز، قبل از آن که به نویسندگی به عنوان شغل اصلی بپردازد، روزنامه‌نگار بود و مدت بیست سال تمام در رم، پاریس، بارسلونا، کاراکاس، نیویورک، و هاوانا برای روزنامه‌های آمریکای لاتین خبر و مطلب تهیه می‌کرد. او در رابطه با شغل روزنامه‌نگاری، چنین اظهار نظر می‌کند: «معتقدم که روزنامه‌نگاری حرفه‌ی اصلی من است. روزنامه‌نگاری باعث شده که تماسم را با واقعیت‌ها حفظ کنم.» بر اثر همین تجربه‌های روزنامه‌نگاری است که مارکز به داستان‌هایش رنگ و جلاص خاصی بخشیده و با دید ژورنالیستی به جزئیات زندگی پرداخته و تصویرهای گویا و روشنی از زندگی روستایی در آمریکای لاتین ترسیم می‌کند؛ به طوری که خوانندگان آثار وی با واقعیت‌های ملموسی از زندگی و جامعه‌ی خود روبه‌رو می‌شوند و فکر می‌کنند که نوشته‌های او چیزی جز ادبیات افسانه‌ای و تخیلی نیست. در حالی که آثار مارکز تجربیات واقعی زندگی در آمریکای لاتین است که به طور سحرآمیزی با قلم جادویی ترسیم شده‌اند. به قول جان آبدایک: «خمیره‌ی قصه‌های ماکز، غنی و تکان‌دهنده است و شیوه‌ی بیانش فخیم و زیبا... قصه‌های ماکز - نمی‌توان از ذکر این واژه خودداری کرد - جادویی‌اند.⁺»

به عقیده‌ی ماکز، هیچ عاملی قادر نیست که جلوی کار یک نویسنده‌ی واقعی را بگیرد. حتی گرسنگی هم نمی‌تواند. اگر نویسنده‌ای بنویسد، یا نتواند بنویسد، علتش این است که نویسنده‌ی واقعی نیست. کارنامه‌ی زندگی و نویسندگی گابریل، به عنوان یک نویسنده‌ی متعهد و سخن‌گوی واقعی جامعه‌ی خود، چه در فعالیت‌های روزنامه‌نگاری و فیلم‌نامه‌نویسی و چه در نگارش رمان و داستان، جواب صریح و روشن او به واقعیت‌های جامعه‌ی آمریکای لاتین است، به طوری که در برخورد با این واقعیت‌ها، با دلیری و قدرت

* هفت صد، مصاحبه‌ی ریئا گبیرت با مارکز و دیگران، ترجمه‌ی نازی عظیمی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۵۷

⁺ تلخ‌کامی برای سه خواب‌گرد، مارکز، ترجمه‌ی کاوه باسمنجی، انتشارات روشن‌گران، تهران، ۱۳۷۰

قلم، مطالب را لخت و عریان بیان می‌کند و خواننده را در لذت و شادمانی و غم و تنهایی خود شریک می‌سازد.

شاه‌کار مارکز، کتاب *صد سال تنهایی* است که در سال ۱۹۶۷ منتشر شد و آوازه‌ی آن در همه‌جا پیچید. ماریو بارگاس بوسا، رمان‌نویس پرویی، در این باره نوشت: «... گویی زلزله‌ای ادبی در سراسر آمریکای لاتین رخ داده است.» کارلوس فوننتس، نویسنده‌ی مکزیکی، اظهار داشت: «ماکز بیش‌تر از سروانس به زبان اسپانیایی خدمت کرده و به زبان و افسانه‌های ما زندگی دوباره بخشیده است.» ناتالیا جینز بورگ، نویسنده‌ی معروف ایتالیایی، می‌گوید: «صد سال تنهایی را خواندم. مدت‌ها بود این‌چنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم. اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم.» رونالد کریست منتقد گفته است: «همان‌طور که در انتظار بزرگ‌ترین رمان آمریکایی بوده‌ایم، اینک بزرگ‌ترین رمان آمریکای شمالی و جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز، به دستمان می‌رسد. این رمان، شاه‌کار است.» جفری ولف، منتقد مجله‌ی نیوزویک، نوشته است: «کتابی است که مدت‌ها بین ما خواهد ماند. منحصر به فرد است.» سراپا جادوست، معجزه‌گر است.» مارکز در *صد سال تنهایی*، با نگاه سردی که گویی از چشم خدایان به سوی تکنیک می‌اندازد، فارغ و رها، با شتابی باورنکردنی و بداهتی نمایان، به روایت شرح‌حال‌گونه‌ای تاریخی می‌پردازد که دارای آغاز، میانه، و انجام است. خود مارکز اعتقاد دارد که این کتاب، تمام زندگی او را عوض کرده است.*

رمان *صد سال تنهایی*، ترکیبی است از واقعیت و تخیل. اما این دو پدیده، آن‌چنان در هم شده‌اند که جدا کردن آن‌ها، به مفهوم نابودی یکپارچگی‌شان می‌انجامد. جان کلام در این کتاب، کشف خصوصیات و امتیازات انسان‌هایی است که نسل به نسل، بدون هیچ‌گونه تغییری، این خصوصیات را به یکدیگر انتقال می‌دهند. در نحوه‌ی زندگی این نسل‌ها، محتوی کار عوض نمی‌شود. فقط شکل و نوع آن تغییر می‌یابد.

از آثار مشهور دیگر مارکز، می‌توان کتاب‌های کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، پاییز پدرسالار، عشق سال‌های ویا، وقایع‌نگاری مرگی از پیش اعلام شده را نام برد.

در رمان کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، مارکز زندگی در یک شهرک رو به زوال کلمبیا را توالی امید و ناامیدی، غم و شادی، باران‌های همیشگی و گرمای کشنده، پس می‌گیرد و آن را با استادی توصیف می‌کند. تمامی این کتاب، پر از شفقت، شوخ‌طبعی، تیزبینی، و نوآوری مسحورکننده است. چون این داستان کم‌تر به خیال و افسانه و جادو آمیخته است، می‌توان آن را برجسته‌ترین کار واقع‌گرایانه‌ی مارکز نامید.⁺

در کتاب عشق سال‌های ویا، ترکیبی از قصه و گزارش، با روش رئالیسم مارکزی ارائه شده است. این رمان، در حقیقت، دائرةالمعارف عشق تصویری است. ماجراها در عین حقیقی بودن، حقیقی نیستند. انسان‌ها در عین شریف بودن، شریف نیستند و....⁺

* * *

* *صد سال تنهایی*، ترجمه‌ی بهمن فرزانه، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۷۵

⁺ کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ترجمه‌ی جهانبخش نورایی، انتشارات خواجه، تهران، ۱۳۷۰

⁺ عشق سال‌های ویا، ترجمه‌ی مهناز سیف طلوعی، انتشارات مدبر، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۱

گابریل گارسیا مارکز، در نوشتن داستان‌هایش، از زندگی خود الهام زیادی گرفته است. در سال ۱۹۲، در دهکده آرکاناکا در منطقه‌ی سانتامارتا، در کشور کلمبیا به دنیا آمد. یکی از شانزده فرزند یک تلگرافچی بود. دوران طفولیت خود را در خانه‌ی پدری و مادر بزرگش، که پر از شیخ و اسکت و افسانه‌ی گنج‌های مدفون در دیوارها بود، سپری کرد. تا هشت سالگی پیش آن‌ها بود و از ایشان، به عنوان «آدم‌هایی پر از تخیل و خرافات» یاد می‌کند. در این باره می‌گوید: «فرشته‌ی محافظ من در کودکی، یک پیرمرد - پدر بزرگم - بود. مرا پدر و مادرم بزرگ نکردند. بل که در خانه‌ی پدری و مادر بزرگم بار آمدم. مادر بزرگم برایم قصه می‌گفت و پدر بزرگم مرا به تماشای کوچه و بازار می‌برد. در چنین محیط و موقعیتی بود که دنیای من ساخته می‌شد.» پدر بزرگ مارکز، که احتمالاً شخصیت اصلی داستان کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد از روی او ساخته شده است، سرباز کهنه‌کاری بود که خاطرات زیادی در جنگ‌های داخلی کشور داشت و برای مارکز بازگو می‌کرد. مادر بزرگ نیز همیشه با قصه‌های پر از اشباح و ارواح، موجب سرگرمی‌اش می‌شد. درست در این سال‌ها بود که مارکز، با معنی تنهایی آشنا شد. زیرا در خانه‌ی بزرگی که زندگی می‌کرد، جز اقوام پیر عجیب و غریب، مونس دیگری نداشت. بالاجبار، در طفولیت تنهایی و عزلتی را تجربه کرد که بعداً به صورت دست‌مایه‌ی اصلی آثارش درآمد. مارکز در جواب سؤالی که درباره‌ی تنهایی از او می‌کنند، چنین جواب می‌دهد: «از اولین کتابی که نوشته‌ام، تا کتابی که هم‌اکنون در دست دارم و در آن تنهایی را به عرش اعلی رسانده‌ام، تنهایی، تنها مضمونی بوده که بدان پرداخته‌ام. قدرت مطلق، به نظر من، همان کل و کمال تنهایی است و من مراحل رسیدن به آن را از آغاز، قدم به قدم، شرح داده‌ام.»

بالآخره مارکز در سال ۱۹۴۰، دهکده‌ی محل تولدش را ترک کرد و برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ای در بوگاتا رفت. اما بعد از چندی نه تنها این مدرسه را رها کرد، بل که از ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق نیز منصرف شد. از آن به بعد، به شغل روزنامه‌نگاری روی آورد و پس از چاپ چند داستان کوتاه در روزنامه‌ی *اسپاکتا دور بوگاتا*، به عنوان خبرنگار، به شعبه‌ی آن روزنامه در رم انتقال یافت. در رم، در رشته‌ی کارگردانی به تحصیل پرداخت. ولی در سال ۱۹۵۵، هنگامی که روزنامه تعطیل شد، مارکز نیز به پاریس رفت. در پاریس، در هتل کوچکی در کوچه‌ی کوژا سکونت گزید و سخت مشغول نوشتن شد. در این‌جا وجهی برای پرداختن مخارج زندگی خود نداشت و به هتل بدهکار شد. صاحب هتل، چون نوشتن بیش از حد او را دید، از دریافت هزینه‌های هتل صرف‌نظر کرد. در سال ۱۹۵۸، مارکز به کلمبیا بازگشت و در آن‌جا، با نامزدش مرسدس، ازدواج کرد. در کلمبیا، بار دیگر به روزنامه‌نگاری روی آورد. ولی در سال ۱۹۶۱ دوباره از آن دست کشید و ابتدا به مکزیکوسیتی رفت و سپس را اسپانیا سکونت گزید. مارکز در سال ۱۹۷۲، به دریافت جایزه‌ی بزرگ ادبی رومو گالگوس نائل آمد و بالأخره در سال ۱۹۸۲، موفق به اخذ جایزه‌ی ادبی نوبل شد. کلام خود را با بیان دیدگاه‌های او درباره‌ی این که آیا قالب رمان رو به زوال است یا نه، به پایان می‌برم. مارکز در پاسخ می‌گوید: اگر رو به زوال دارد، از آن روست که رمان‌نویسان رو به زوال دارند. در هیچ دوره‌ای از تاریخ بشریت، مانند زمان ما، این‌همه رمان خوانده نشده است. رمان‌ها به طور کامل در تمام مجلات، اعم از زنانه و مردانه و روزنامه‌ها، منتشر می‌شوند، حال آن که توده‌ی نسبتاً بی‌سواد یا کم‌سواد مردم، اوج الوهیت ادبیات را در قصه‌های مضحک مصور متجسم می‌دانند. البته ما می‌توانیم بر سر کیفیت رمان‌هایی که خوانده می‌شوند داد سخن بدهیم. اما این کاری به جماعت خواننده ندارد و تنها به سطح فرهنگی که از طرف دولت در اختیار مردم قرار گرفته مربوط می‌شود.

کتاب *دوازده داستان سرگردان*، شامل دوازده داستان کوتاه است که مارکز آن را در طول هیجده سال به رشته‌ی تحریر درآورده است. پنج تای آن، یادداشت‌های مطبوعاتی و فیلم‌نامه بودند و یکی از آنها سریال تلویزیونی بود. یکی دیگر از این داستان‌ها را پانزده سال پیش از انتشار، به صورت مصاحبه‌ای ضبط‌شده برای دوستی نقل کرده که آن هم موقع انتشار بازنویسی شده است.

ماکز در پیش‌گفتار این کتاب، علت نگارش این داستان‌ها را خوابی روشن‌گر که او از مراسم خاک‌سپاری خود دیده است، اعلام می‌کند. حال و هوای این خواب، حالت جشن و سرور داشت و به دلیل فرصتی که مرگ برای بدون او با دوستان آمریکای لاتینش فراهم کرده بود، در پایان از ترک مراسم منع می‌شود و مارکز در این‌جا، مفهوم مرگ را هرگز نبودن دوباره با دوستان خود تعبیر می‌کند. این رؤیا او را با هویتش آشنا ساخت و فکر نوشتن داستان‌هایی با موضوع‌های سرگردان را که برای آمریکای لاتینی‌ها در اروپا اتفاق افتاده است، در وجودش زنده کرد. ماجرای چه‌گونگی نگارش این داستان‌های سرگردان، در پیش‌گفتار کتاب، بسیار خواندنی و آموزنده است.

مجموعه‌ی *دوازده داستان سرگردان*، توسط آقای مهندس رضا موسوی، از روی متن اصلی اسپانیایی آن، که در سال ۱۹۹۲ در کلمبیا انتشار یافته، ترجمه شده است و به دوست‌داران کتاب تقدیم می‌گردد. در پایان، جا دارد از مساعدت‌ها و راهنمایی‌های ارزنده‌ی دوست ارجمند و نویسنده‌ی توانا، آقای هوشنگ حسامی، که مشوق اصلی نگارنده در انجام این کار بوده است، تشکر و سپاس‌گزاری نمایم.

حسن گل‌محمدی

تهران - پاییز ۱۳۷۳

پیش‌گفتار

چرا دوازده، چرا داستان، و چرا سرگردان؟

دوازده داستان این کتاب، در طول هیجده سال گذشته نوشته شده‌اند. پیش از شکل کنونی، پنج تای آن‌ها یادداشت‌های مطبوعاتی و فیلم‌نامه بوده‌اند و یکی هم سریال تلویزیونی بود. یکی دیگر را پانزده سال پیش در مصاحبه‌ای ضبط‌شده برای دوستی نقل کردم که آن را نوشت و منتشر کرد و من اینک آن را به شیوه‌ای نو بازنویسی کرده‌ام. تجربه‌ای بسیار خلاق و نادر بود که ارزش توضیح دارد؛ حتی اگر برای کودکانی که در آینده مایلند نویسندگی شوند، تا از حالا بدانند که عادت بد نوشتن، چه سیری‌ناپذیر و جان‌کاه است.

پی‌رنگ اولین داستان، اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، پس از پنج سال زندگی در بارسلون، به دنبال خوابی روشن‌گر، به ذهنم خطور کرد. خواب دیدم در مراسم خاک‌سپاری خود شرکت کرده‌ام، با گروهی از دوستان قدم می‌زنم که به رغم جامه‌های رسمی سوگواری، حال و هوای جشن دارند. همه از بودن با هم خرسند بودیم و من، به دلیل این فرصت عزیزی که مرگ برای بودن با دوستان آمریکای لاتینی‌ام به من اعطا کرده بود - قدیمی‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین دوستانی که سال‌های سال ندیده بودم - بیش از همه خشنود بودم. در پایان مراسم، هنگامی که آن‌ها رفتن آغاز کردند، من هم خواستم بروم. اما یکی از آن‌ها، با قاطعیتی تعیین‌کننده، برایم روشن کرد که جشن تمام شده است. به من گفت: «تو تنها کسی هستی که نمی‌تواند بروی.» از آن پس فهمیدم که مفهوم مرگ، هرگز نبودن دوباره با دوستان است.

نمی‌دانم چرا، اما آن رؤیای مثال‌زدنی مرا به هویتم آگاه کرد و اندیشیدم که نقطه‌ی شروع خوبی برای نوشتن درباره‌ی موضوعات عجیب و غریبی بود که برای آمریکای لاتینی‌ها در اروپا اتفاق می‌افتد. کشف جسارت‌بخشی بود، زیرا تازه پاییز پدرسالار *El Otaño del Patriarca*، سخت‌ترین و خطرناک‌ترین کارم را تمام کرده بودم و نمی‌دانستم از کجا به کارم ادامه دهم.

در طول دو سال، از موضوعاتی که به ذهنم می‌رسید، یادداشت برمی‌داشتم، بی آن که هنوز تصمیم بگیرم که با آن‌ها چه کنم. شبی که تصمیم به آغاز کار گرفتم، چون دفترچه‌ی یادداشتی در خانه نداشتم، فرزندانم یکی از دفترچه‌های انشای خود را به من قرض دادند. بچه‌ها از ترس این که گم شود، آن را در سفرهای متعددمان، در کیف کتابچه‌هایشان به همراه داشتند. شصت و چهار موضوع را با جزئیات فراوان یادداشت کرده بودم که فقط باید آن‌ها را به رشته‌ی تحریر در می‌آوردم.

در مکزیك، پس از بازگشتم از بارسلون در سال ۱۹۷۴ بود که برایم روشن شد این کتاب، همان‌طور که از ابتدا در نظر داشتم، نه یک رمان، بل که باید مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه می‌شد که به پایه‌ی اخبار روزنامه‌ها بنا شده‌اند، با ترفندهای داستان‌سرایی از کاراکتر میرای خود رها شده‌اند. تا آنوقت، سه مجموعه داستان کوتاه نوشته بودم. اما هیچ‌کدام به عنوان یک کتاب در نظر گرفته نشده بود. بل که هر

قصه، قطعه‌ای مستقل و اتفاقی بود. بنابراین، نگارش شصت و چهار داستان، می‌توانست ماجراجویی مسحورکننده‌ای باشد.

اگر موفق می‌شدم، همه‌ی داستان‌ها را با چنان وحدت درونی آهنگ و سبکی به هم پیوند دهم که در ذهن خواننده جدایی‌ناپذیر می‌نمودند. اولین داستان‌ها، «رد خون تو در برف» و «داستان دل‌پذیر خانم فوربس» را که در سال ۱۹۷۶ نوشتم، بلافاصله در نشریات ادبی کشورهای مختلف چاپ کردم. حتی روزی را نیز به استراحت سر نکردم. اما از اواسط داستان سوم - که بی‌شک داستان خاک‌سپاری‌ام بود - پیش‌تر از نوشتن یک رمان احساس خستگی کردم. با داستان چهارم نیز همان به سرم آمد، به طوری که دیگر توان خاتمه‌ی آن را نداشتم. اکنون می‌دانم چرا. فشار نوشتن یک داستان کوتاه، به شدت شروع یک رمان است. زیرا در پاراگراف اول یک رمان، باید همه‌چیز را تبیین و تعریف کرد؛ ساختمان، آهنگ، سبک، ریتم، طول داستان، و گاه حتی کاراکتر شخصیتی از داستان را. باقی کار لذت و میل به نوشتن است؛ درونی‌ترین و منزوی‌ترین احساساتی که می‌توان تصور کرد. و اگر شخص باقی عمر خود را به تصحیح کتابی سر نمی‌کند، به این دلیل است که انسان همان جدیت آهنینی را که برای شروع کتاب نیاز دارد، در پایان دادن آن به کار می‌گیرد. داستان کوتاه، برعکس، نه ابتدا دارد و نه انتها. یا نوشته می‌شود و یا نمی‌شود. اگر نشود، تجربه‌ی شخصی من و دیگران نشان می‌دهد که اغلب اوقات به‌تر آن است که شخص داستان را از نو آغاز کند و یا آن را به سطل زباله بسپارد. کسی که او را به خاطر نمی‌آورم، با جمله‌ی تسلی‌بخش، به خوبی این را بیان کرده است: «نویسنده‌ی خوب، از طریق آنچه پاره می‌کند، به‌تر سنجیده می‌شود تا آنچه منتشر می‌کند.» مسلم است که طرح‌ها و یادداشت‌ها را پاره نکردم. اما کار بدتری کردم: آن‌ها را به فراموشی سپردم.

به یاد دارم که دفترچه را غرق در انبوهی کاغذ، تا سال ۱۹۷۸ روی میز تحریرم در مکزیک داشتم. یک روز وقتی داشتم دنبال چیز دیگری می‌گشتم، ملتفت شدم که از مدت‌ها پیش از نظرم به دور مانده است. اهمیتی ندادم. اما وقتی یقین حاصل کردم که واقعاً روی میز نیست، دستپاچه شدم. گوشه‌ای در خانه باقی‌ماند که دقیقاً مورد بازرسی قرار نگیرد. میله‌ها را جابه‌جا کردیم، کتابخانه را به هم زدیم تا مطمئن شویم که پشت کتاب‌ها نیافتاده است و خدمتکار و دوستانمان را تحت بازجویی‌های نابخشودنی قرار دادیم. اثری از آن بر جا نبود. تنها توضیح ممکن - یا قابل فهم - این بود که در یکی از اقداماتی که به کرات برای بیرون ریختن کاغذهای زائد انجام می‌دادم، دفترچه نیز به سطل زباله سپرده شده است.

واکنش مرا به شگفتی واداشت. موضوعاتی که طی تقریباً چهار سال به فراموشی سپرده بودم، برایم بدل به امری حیثیتی شدند. کوشیدم آن‌ها را به هر بهایی که شده، از طریق کار توان‌فرسایی چون نوشتن آن‌ها، دوباره به دست آورم و موفق به دوباره‌سازی سی یادداشت شدم. همان نیرویی که صرف یادآوری آن‌ها کردم، عاملی برای پاک‌سازی نیز شد و آن‌هایی را که به نظرم نجات‌ناپذیر می‌نمودند، سنگ‌دلانه نابود کردم و در انتها هیچ‌ده موضوع باقی ماند. این تصمیم که داستان‌ها را این بار، بی‌وقفه به پایان برسانم، مرا به وجد می‌آورد. اما به زودی پی بردم که اشتیاق خود را از دست داده‌ام. با این‌همه، بر خلاف آنچه که همیشه به نویسندگان جوان توصیه کرده‌ام، آن‌ها را به سطل زباله نسپردم. بل که دوباره بایگانی کردم، برای روز مبادا.

وقتی در سال ۱۹۷۹، «گزارش یک مرگ از پیش اعلام شده *Crónico de una muerte anunciada*» را شروع کردم، دیدم که عادت نوشتن در فاصله‌ی میان دو کتاب را از دست داده‌ام و هر بار شروع دوباره برایم دشوارتر می‌شود. بدین دلیل، از اکتبر ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۴، خود را موظف به نوشتن مقاله‌ای هفتگی در روزنامه‌های کشورهای مختلف کردم؛ برای تمرین و دست‌گرمی. سپس این به فکر رسید که ستیز من با یادداشت‌های دفترچه‌ی مدرسه، هنوز هم مشکل نوع‌های ادبی است و این که در حقیقت نباید داستان، بلکه گزارش‌های مطبوعاتی می‌شدند. فقط پس از انتشار پنج یادداشت دفترچه، نظرم را عوض کردم: برای سینما بهتر بودند. به این ترتیب، پنج فیلم و یک سریال تلویزیونی، بر اساس آن‌ها تهیه شد.

چیزی را که هرگز پیش‌بینی نکرده بودم، این بود که کار برای مطبوعات و سینما، می‌توانست برخی تصورات مرا نسبت به داستان‌ها تغییر دهد، تا آن‌جا که هنگام نوشتن آن‌ها به فرم نهایی، می‌باید ایده‌های خود را، به دقت و وسواس، با موجهی، از آن‌هایی که کارگردانان در طی نوشتن سناریوها به من تلقین کرده بودند، جدا کنم. به‌علاوه، همکاری هم‌زمان با پنج خالق مختلف سینما مرا متوجه متد دیگری برای نوشتن داستان‌ها کرد؛ هنگامی که بی‌کار بودم، یکی را آغاز می‌کردم، وقتی احساس خستگی می‌کردم یا پروژه‌ی پیش‌بینی‌نشده‌ای پیش می‌آمد، آن را رها می‌کردم و سپس یکی دیگر را شروع می‌کردم. در کمتر از یک سال، شش موضوع از هیجده موضوع روانه‌ی سطل زباله شدند و در میان آن‌ها نیز داستان به خاک سپاری خودم. زیرا هرگز توفیق نیافتم آن را با چنان آب و تاب جشنوارانه‌ای توصیف کنم که در خواب دیده بودم. برعکس، بقیه‌ی داستان‌ها به نظر می‌رسیدند که دمی حیاتی برای زندگی‌ای طولانی یافته باشند.

آن‌ها دوازده داستان این کتابند. سپتامبر گذشته، پس از دو سال کار جسته و گریخته‌ی دیگر، آماده‌ی چاپ بودند و بدین‌گونه، آوارگی آن‌ها در رفت و بازگشت مداوم میان میز تحریر و سطل زباله سرانجامی می‌یافت؛ البته اگر در آخرین دم تردیدی نهایی سایه نمی‌افکند. چون شهرهای مختلف اروپایی را که داستان‌ها در آن‌ها به وقوع می‌پیوندند، متکی به قوه‌ی حافظه‌ی خود و از دور تشریح کرده بودم، میل داشتم وفاداری خاطراتم را تقریباً پس از گذشت بیست سال محک بزنم و از این رو، برای بازشناسی آن شهرها، اقدام به سفر سریعی به بارسلون، ژنو، رم، و پاریس کردم.

هیچ‌یک از این شهرها با آنچه که من به خاطر داشتم، تطبیق نمی‌کرد. همگی، مثل همه‌ی اروپای کنونی، به دنبال تغییری شگفت‌انگیز، بیگانه شده بودند. خاطرات حقیقی به نظرم اشباحی خیالی جلوه می‌کردند؛ در حالی که خاطرات دروغین چنان قانع‌کننده می‌نمودند که جای‌گزین واقعیت شده بودند. از این رو برایم میسر نبود خط تفکیک‌کننده‌ای میان توهم و حسرت گذشته بکشم. این راه‌حل نهایی بود. بالأخره آنچه را که برای تمام کردن کتاب، سخت به آن نیاز داشتم، یافته بودم؛ چیزی که فقط گذشت سال‌ها می‌توانست به من بدهد: چشم‌اندازی در زمان.

در بازگشتم از این سفر ماجراجویانه، تمام داستان‌ها را طی هشت ماه تب‌آلود، از ابتدا بازنویسی کردم و دیگری نیازی نداشتم از خود بپرسم کجا زندگی پایان می‌گرفت و کجا خیال آغاز می‌شد. زیرا این گمان مرا یاری می‌داد که شاید دیگر چیزی از آنچه بیست سال پیش در اروپا تجربه کرده بودم، صحت نداشت. نوشتن برایم چنان سهل و روان شده بود که گاه احساس می‌کردم صرفاً از روی لذت داستان‌سرایی می‌نویسم، که شاید کیفیتی انسانی شبیه بی‌وزنی است. به‌علاوه، هم‌زمان روی همه‌ی داستان‌ها کار

کردن و آزادانه از یکی به دیگری پرداختن، تصویری جهان‌نما به من اعطا کرد که مر از بند خستگی متدهای پیوسته‌ی داستان‌ها نجات بخشید و یاری داد بر تکرارهای زائد و تناقض‌های مرگ‌بار فائق آیم. گمان می‌کنم بدین ترتیب، کتاب قصه‌ای خلق کرده‌ام که بیش از پیش به آنچه که همیشه مایل به نوشتنش بودم نزدیک‌تر است.

این‌جاست، آماده‌ی بردن به سر میز، پس از این‌سو و آن‌سو شدن‌های بسیار در تنازع بقا بر علیه تباهی‌های تردید. تمام داستان‌ها، به استثنای دو تای اول، هم‌زمان خاتمه یافتند و هر یک تاریخ روزی را دارد که نگارش آن را آغاز کردم. ترتیب داستان‌های این کتاب، همان ترتیب موضوعات یادداشت‌های دفترچه است.

همیشه پنداشته‌ام که قالب، شکل، و محتوای هر داستانی از داستان قبلی به‌تر است. پس چه‌طور می‌توان فهمید که کدام آخرین داستان است؟ این راز این حرفه است که نه از قوانین نبوغ، بل که از جادوی غرایز تبعیت می‌کند؛ مثل آشپزی که می‌داند کی سوپ آماده است. به هر تقدیر، به لحاظ تردیدهایم، آن را دوباره نخواهم خوانند؛ همان‌گونه که هرگز هیچ‌یک از کتاب‌هایم را از ترس پشیمانی دوباره نخوانده‌ام. کسی که آن‌ها را می‌خواند، می‌داند با آن‌ها چه کند. خوش‌بختانه برای این دوازده داستان عجیب و غریب، پایانی در سطل زباله، همچون احساس رضایت بازگشت به خانه است.

گابریل گارسیا مارکز

کارتاخنا دایندیاس*، آوریل ۱۹۹۲

* Cartagena de Indias: بندری است تاریخی در شمال غربی کلمبیا، بر کرانه‌ی دریای کارائیب در دیپارتمان بولیوار، که در سال ۱۵۳۴ بنیاد گذاشته شد و دوران استعمار اسپانیا، یکی از مهم‌ترین شهرهای آمریکایی - اسپانیایی شد.

سفر به خیر، آقای رئیس‌جمهوری

در حالی که با هر دو دست، به دسته‌ی نقره‌ای عصایش تکیه زده بود، زیر برگ‌های زرد پارک متروک، روی نیمکت چوبی نشسته بود و در حال تماشای قوهای غبارآلود، به مرگ فکر می‌کرد. اولین بار که به ژنو آمده بود، دریاچه آرام و زلال بود و کبوترهای اهلی‌ای بودند که برای برچیدن دانه از دست به انسان نزدیک می‌شدند و زنده‌ای کرایه‌ای که در جامه‌های تور و با چترهای آفتابی ابریشمی، مثل ارواح، ساعت شش بعدازظهر به نظر می‌رسیدند.

اینک، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تنها زن ممکن، گل‌فروشی که بارانداز متروک بود، به سختی باور می‌کرد که زمان توانسته باشد چنین تخریب‌های مشابهی، نه تنها در زندگی او، که در تمام دنیا به بار آورده باشد.

ناشناسی دیگر در شهر ناشناسان معروف بود. کت و شلوار آبی تیره‌رنگی با خطوط سفید و حلیقه‌ای زردوزی شده به تن و کلاه شق و رق کارمندان بازنشسته‌ی دولت را به سر داشت. سبیل غرورآمیز پهلوانی، موهای آبی‌رنگ پرپشت با فرهای رمانتیک، دست‌هایی چون دست‌های یک چنگ‌نواز با انگشتر بیوگی در انگشت حلقه‌ی چپ و چشمانی شاد داشت. تنها چیزی که وضع سلامت او را آشکار می‌کرد، فرسودگی پوست او بود و هنوز بر غم هفتاد و سه سالگی، از ظرافتی شاهانه برخوردار بود. با این وجود، در این صبح، عاری از هر گونه خودپرستی بود. سال‌های افتخار و قدرت، به ناگزیر پشت سر گذاشته و حال فقط سال‌های مرگ پیش رو بودند.

در جست‌وجوی پاسخی نهایی برای دردی که پزشکان مارتینیکی نتوانسته بودند علتش را دریابند، پس از دو جنگ جهانی به ژنو بازگشته بود. بیش از پانزده روزی را برای این کار در نظر نگرفته بود. اما شش هفته از آزمایشات توان‌فرسا و نتایج نامطمئن می‌گذشت و هنوز پاپانی در چشم‌انداز نبود. در پی درد در کبد، در کلیه‌ها، در لوزالمعده، در پروستات می‌گشتند؛ جاهایی که در واقع به ندرت درد می‌کردند. تا آن پنج‌شنبه‌ی ناخواستنی که پزشکی گم‌نام از میان همه‌ی پزشکانی که به درمان او اشتغال داشتند، وقت ملاقاتی رأس ساعت نه صبح در بخش اعصاب به او داد.

دفتر کار پزشک، که ریزاندام و عبوس بود، به حجره‌ی طلبه‌ها شباهت داشت و دست راستش، به دلیل شکستگی انگشت شست، در گچ بود. چراغ را که خاموش کرد، روی صفحه‌ی روشن رادیوگرافی، تصویر ستون فقراتی ظاهر شد که آن را به عنوان ستون فقرات خود بازنشاخت. پس دکتر با میله‌ای، به ارتباط میان دو مهره‌ی پایین کمر او اشاره کرد و گفت:

«درد شما این‌جاست.»

برای او ساده نبود. درد او ثابت‌کردنی و ثابت نبود. گاه به نظر می‌رسید که در قفسه‌ی سینه و گاه در قسمت پایین بدنش بود و گزش ناگهانی فتقش او را به دفعات غافل‌گیر می‌کرد. دکتر، که با حیرت به او گوش می‌کرد و با میله بی‌حرکت روی صفحه‌ی رادیوگرافی مانده بود، گفت: «و شما به همین دلیل، ما را

مدت‌ها گمراه کردید. اما حالا می‌دانیم درد شما در این‌جاست.» سپس انگشت سبابه را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

«در اصل همه‌ی دردها این‌جا هستند، آقای رئیس‌جمهوری.»

سبک طبابت او چنان دراماتیک بود که حکم نهایی، ملایم به نظر می‌رسید. رئیس‌جمهوری می‌باید تحت عمل جراحی خطرناک و اجتناب‌ناپذیری قرار می‌گرفت. از پزشک پرسید که مرز این خطر تا کجاست، و پزشک پیر او را در هاله‌ی تردید فرو برد.

در پاسخ او گفت: «آن را با اطمینان نمی‌توانیم بگوییم.» و افزود:

«تا چندی پیش، خطرات تصادفات مرگ‌بار بسیار زیاد بود و از آن بیش‌تر، خطر معلولیت به درجات مختلف بود. اما با پیشرفت‌های پزشکی طی دو جنگ اخیر، این ترس‌ها مربوط به گذشته‌اند.»

«نگران نباشید. خود را خوب آماده کنید و به ما اطلاع دهید. اما فراموش نکنید که هر چه زودتر به‌تر.»

روز خوبی برای اندیشیدن به این خبر ناگوار نبود؛ آن هم در هوای آزاد، صبح زود، هتل را بدون پالتو ترک کرده بود. زیرا از پنجره‌ی اتاقش، آفتاب درخشنده‌ای دیده بود و با گام‌های شمرده، از شومن دیو سولی*، جایی که بیمارستان قرار داشت، تا پناه‌گاه عشاق پنهانی در پارک انگلیسی رفته بود. بیش از ساعتی را آن‌جا در اندیشه‌ی مرگ سپری کرد تا این که پاییز شروع شد. دریاچه، همچون اقیانوسی افسارگسیخته، بالا آمد و باد درهم و برهمی مرغابی‌ها را به وحشت انداخت و آخرین برگ‌های درختان را با خود برد. رئیس‌جمهوری از جا برخاست و به جای خریدن گلی از گل‌فروش، گل مینایی را از پارک عمومی کند و آن را در برش یقه‌ی کتش فرو برد. زن گل‌فروش در این میان، او را غافل‌گیر کرد و عصبانی، گفت:

«این‌ها گل‌های خدا نیستند آقا، متعلق به شهرداری‌اند.»

توجهی به او نکرد. با گام‌های سبک دور شد و در حالی که عصایش را از میان گرفته بود، گاه‌گاهی آن را بی‌قیدانه می‌چرخاند. روی پل مون بلان Mont Blanc، با شتاب تمام در حال برچیدن پرچم‌های کنفدراسیون بودند که در هجوم باد دیوانه شده بودند و فواره‌ی بلند بالا، با تاجی از کف، پیش از وقت فرو نشسته بود. رئیس‌جمهور کافه‌تریای پاتوقش را سر بارانداز باز نشناخت. زیرا آفتاب‌گیر سبز را برچیده و تراس‌های گل‌کاری‌شده‌ی تابستانی را به تازگی بسته بودند. در روشنایی روز، چراغ‌های سالن کافه روشن بودند و ارکستر چهارنفره‌ی سازهای زهی[†]، قطعه‌ای از موتسارت را به زیبایی می‌نواخت. رئیس‌جمهور از روی پیش‌خوان روزنامه‌ای را، از میان نشریات که برای مطالعه‌ی مشتریان در نظر گرفته شده بود، برداشت. کلاه و عصایش را به جالباسی آویخت و عینک قاب‌طلایی‌اش را به چشم گذاشت تا سر مزیر دورافتاده‌ای به مطالعه بپردازد و تازه در این هنگام، متوجه شد که پاییز سر رسیده بود. در صفحه‌ی اخبار بین‌المللی، جایی که به ندرت خبری از آمریکای لاتین می‌یافت، آغاز به خواندن کرد. به خواندن روزنامه از انتها به ابتدا ادامه داد، تا این که زن پیش‌خدمت، بطری روزانه‌ی آب‌معدنی اویان *agua de Evian* او را آورد. بیش از سی سال بود که به دستور اطبایش، از عادت نوشیدن قهوه اجتناب می‌کرد. اما یک بار گفته بود: «اگر روزی

* Chemin du Beau Soleil

[†] Cuarteto de Curedas: قطعه‌ی موسیقی برای چهار ساز زهی، دو ویلن، یک ویلن‌سل، و یک براتسکه Bratsche، وسیله‌ی شبیه به ویلن.

یقین داشته باشم که به زودی خواهم مرد، دوباره نوشیدن قهوه را از سر می‌گیرم.» شاید زمان آن فرا رسیده بود.

«برایم فنجانی قهوه بیاورید.» این را با فرانسوی سلیسی سفارش داد و بی‌توجه به معنی دوپهلوی آن، افزود:

«به سبک ایتالیایی، برای جان بخشیدن به یک مرده.»

قهوه را بدون شکر و با جرعه‌های کوتاه نوشید، سپس فنجان را سر و ته روی نعلبکی گذاشت تا رسوب قهوه، پس از این‌همه سال، مجالی برای رقم زدن سرنوشت او بیابد. مزه‌ی قهوه، برای آنی او را از اندیشه‌ی ناگوارش به دور کرد. لحظه‌ای بعد، چون بخشی از همان جادو، احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد. روزنامه را با ژستی معمولی ورق زد و از بالای عینکش نگاه کرد. مرد رنگ‌پریده‌ای دید با صورتی اصلاح‌نشده، که کلاهی ورزشی به سر و ژاکتی از پوست گوسفند به تن داشت. مرد فوراً نگاه خود را چرخاند تا با نگاه او تلاقی نکند.

چهره‌ی مرد، به نظر آشنا می‌رسید. بارها در سالن انتظار بیمارستان با یکدیگر برخورد کرده بودند و حتی یک روز، هنگامی که در خیابان ساحلی قوها را تماشا می‌کرد، او را سوار بر موتورسیکلتی دوباره دیده بود. اما هرگز به نظرش آشنا نیامده بود. با این‌همه، انکار نمی‌کرد که این نیز شاید از دیگر کابوس‌ها تعقیب و گریز در تبعید باشد.

غرق در نوای باشکوه ویلن سل براهمس*، روزنامه را بی‌شتاب تمام کرد، تا این که درد، عمیق‌تر از اثر آرامبخش موسیقی شد. نگاهی به ساعت کوچک طلایی‌اش، که با زنجیری در جیب جلیقه حمل می‌کرد، انداخت و دو قرص مسکن ظهر را با بقیه‌ی آب‌معدنی بلعید. پیش از برداشت عینک، به خواندن سرنوشتش در فنجان قهوه پرداخت. لرزش سردی احساس کرد. تردید در آنجا لانه داشت. عاقبت صورت‌حساب را با انعام ناچیزی پرداخت. عصا و کلاهش را از جالباسی برداشت و بی‌توجه به مردی که به او می‌نگریست، کافه را ترک کرد. با گام‌های آهسته، از کنار باغچه‌هایی که باد گل‌های آنها را در هم شکسته بود، دور شد و گمان کرد که از اثر جادو رها شده باشد. اما به ناگهان، صدای قدم‌هایی را پشت سر خود شنید. در حالی که به خیابان بعدی می‌پیچید، نیم‌چرخ‌ی زد و ایستاد. مردی که او را تعقیب می‌کرد، مجبور شد بلافاصله بایستد تا به او برخورد نکند و در دو وجبی او، با چشمانی از حدقه درآمده، توقف کرد.

مرد نجوا کرد: «آقای رئیس‌جمهوری.»

رئیس‌جمهوری، بی‌این که لبخندش و یا طنین دوستانه‌ی صدایش را از دست بدهد، گفت:

«به اونایی که به شما دست‌مزد می‌دن، بگین که خواب و خیال واهی نبینن. من کاملاً سالم و سر

حالم.»

مرد زیر بار احترامی که بر او سنگینی می‌کرد، با حالتی گرفته، گفت: «هیچ‌کس اینو به‌تر از من

نمی‌دونه. من توی بیمارستان کار می‌کنم.»

لهجه و آهنگ کلام و به‌خصوص شرم او، متعلق به یک کارائیبی زمخت و نتراشیده بود.

* Brahms: آهنگ‌ساز آلمانی (۱۸۳۳ - ۱۸۹۷)

رئیس‌جمهوری گفت: «به من نگین که پزشک هستید.»

مرد گفت: «ای کاش این‌طور بود. من راننده‌ی آمبولانس، سینیور.»

«متأسفم.» رئیس‌جمهوری این را متقاعد از اشتباهش گفت. «شغل پرزحمتیه.»

«اما نه به سختی کار شما، سینیور.»

در حالی که مستقیماً به چشمان او می‌نگریست و با هر دو دست به عصایش تکیه زده بود، با علاقه‌ای جدی از او پرسید:

«اهل کجایی؟»

«اهل کارائیم.»

رئیس‌جمهوری گفت: «متوجه این موضوع شدم. اما اهل کدام کشور؟»

«اهل کشور شما، سینیور.» مرد این را گفت و دستش را به سوی رئیس‌جمهوری دراز کرد. «اسم من

همرو ری*.» رئیس‌جمهوری محترمانه، بی آن که دست او را رها کند، حرفش را قطع کرد:

«به، عجب اسم قشنگی.»

همرو، آرامش یافته، گفت:

«تازه بیش‌تر از اینه، همرو ری دلا کاسا†.»

سرما‌ی گزنده‌ی زمستانی، آن‌ها را بی‌دفاع وسط خیابان غافل‌گیر کرد.

رئیس‌جمهور تا مغز استخوان می‌لرزید و فهمید که بی‌پالتو، دو چهارراه دیگر تا غذاخوری فقرا، جایی که

معمولاً غذا می‌خورد، را نمی‌تواند برود.

از همرو پرسید: «ناهار خوردین؟»

«هرگز ناهار نمی‌خورم. فقط روزی به وعده غذا می‌خورم، اونم شب‌ها تو خانه.»

«برای امروز استثناء قائل شین.» این را با استفاده از همه‌ی جاذبه و تأثیرش به او گفت. «شما رو به

ناهار دعوت می‌کنم.»

بازوی او را گرفت و به سوی رستورانی برد که در طرف دیگر خیابان قرار داشت و نام آن با حروف

طلایی، بر سایبان کتانی نوشته شده بود: خروس تاج‌دار†. داخل رستوران تنگ و گرم بود و به نظر

نمی‌رسید جایی خالی باشد. همرو ری، متعجب از این که هیچ‌کس رئیس‌جمهوری را باز نمی‌شناخت،

برای یافتن کمک تا انتهای سالن رفت.

«اون یک رئیس‌جمهور بر سر قدرته؟» این را صاحب رستوران از او پرسید.

همرو پاسخ داد: «نه، سرنگون شده.»

* Homero Rey de la Casa

† Le Bouef Couronné

‡ San Christóbal de las Casas

صاحب رستوران لبخند تأییدآمیزی زد و گفت:

«برای اونا همیشه میز مخصوصی دارم.»

آن‌ها را به سوی نقطه‌ی دنجی در انتهای سالن، جایی که مطابق میل می‌توانستند گفت‌وگو کنند، راهنمایی کرد. رئیس‌جمهوری، به خاطر این موضوع، از او تشکر کرد و گفت:

«هر کسی احترام تبعید رو مثل شما نمی‌شناسه.»

غذای مخصوص رستوران، دنده‌ی گاو نر کباب‌شده روی ذغال بود. رئیس‌جمهوری و میهمان او، به اطراف نگار کردند و سر میزهای دیگر، تکه‌های گوشت کباب‌شده را با جداره‌ای از دنبه‌ی نرم دیدند. رئیس‌جمهوری زیر لب گفت: «چه گوش عالی‌ای. اما برای من قدغنه.» نگاه شیطنت‌آمیز خود را روی همرو ثابت کرد و آهنگ صدای خود را تغییر داد.

«در حقیقت همه‌چیز برام قدغنه.»

همرو گفت: «حتی قهوه هم براتون ممنوعه. اما اونو می‌نوشین.»

رئیس‌جمهور گفت: «متوجه شدید؟ اما امروز آن فقط یک استثنا، در یک روز استثنایی بود.»

قهوه تنها استثنای این روز نبود. دنده‌ی گاو نر کباب‌شده روی ذغال و سالاد سبزیجات تازه بدون ادویه‌جات با چند قطره‌ای روغن زیتون هم سفارش داد. میهمان او درخواست غذای مشابه، به اضافه‌ی نیم بطر شراب قرمز کرد. در حالی که در انتظار غذا بودند، همرو کیف بغلی خالی از پولی را که پر از کاغذ بود، از جیب ژاکتش بیرون آورد و عکس رنگ و رو رفته‌ای را به رئیس‌جمهوری نشان داد. او خود را در پیراهن آستین‌دار، خیلی لاغرتر و با موی و سبیلی قیرگون، در ازدحام عده‌ای جوان که سر کشیده بودند تا دیده شوند، بازشناخت.

با یک نگاه، مکان آن را بازشناخت. آرم‌های یک مبارزه‌ی انتخاباتی نفرت‌آور را بازشناخت. تاریخ ناگوار آن را بازشناخت. زیر لب زمزمه کرد: «چه وحشت‌ناک. همیشه گفتم که آدم تو عکس‌ها سریع‌تر پیر می‌شه تا تو زندگی واقعی.» و عکس را با قاطعیت تام، به او پس داد.

«خوب یادمه، هزار سال پیش تو میدون جنگ خروس‌های کریستو بال دلاس کاساس* بود.»

همرو گفت: «این روستای محل تولد منه.» و اشاره به خودش در میان گروه کرد: «این منم.»

رئیس‌جمهوری او را بازشناخت.

«شما یه بچه بودین.»

همرو گفت: «تقریباً. به عنوان رهبر بریگردهای دانشجویی، در تمام مبارزات انتخاباتی جنوب، همراه شما بودم.»

رئیس‌جمهوری پیش‌دستی کرد و گفت:

«و مطمئناً من کم‌ترین توجهی به شما نمی‌کردم.»

همرو گفت: «برعکس، شما با ما خیلی مهربان بودین. اما اونقدر زیاد بودیم که ممکن نیست یادتون بیاد.»

«و بعد؟»

همرو گفت: «کی به‌تر از شما می‌دونه. بعد از کودتای نظامی، معجزه است که ما هر دو، این‌جا آماده‌ی خوردن یک نصفه‌ی گاومیم، خیلی‌ها به همچین شانسی نداشتن.»

در این اثنا، غذای آن‌ها را آوردند. رئیس‌جمهوری دستمال سفره را مثل کودکی به دور یقه‌ی پیراهنش محکم کرد و بی این که نسبت به تعجب آمیخته به سکوت میهمانش بی‌تفاوت بماند، گفت: «اگر این کار را نکنم، با هر وعده غذا یک کراوات از دست می‌دهم.» پیش از خوردن، نرمی گوشت را امتحان کرد و آن را با ژستی رضایت‌آمیز، تأیید کرده، به سر موضوع اصلی برگشت. گفت:

«چیزی رو که نمی‌فهمم اینه که چرا قبلاً، به جای این که مثل سگ ردیاب دنبالم بیافتین، سعی نکردین با من حرف بزنین.»

همرو برای او تعریف کرد که او را هنگام ورود به بیمارستان، از در ویژه‌ی حالات اضطراری دیده و فوراً شناخته بود. در اوج تابستان بود، او کت و شلوار سفید کتان آنتیکی بتن و کفش‌های سیاه و سفید متناسب به پا داشت. گل مینایی را در درز یقه‌ی کت فرو برده بود و موهای باشکوهش در باد به هم ریخته بودند. همرو ته و توی قضیه را درآورده بود: او تنها و بی هیچ کمکی، در ژنو بود و چون تحصیلات حقوقش را در این شهر به اتمام رسانیده بود، آن را از حفظ می‌شناخت. بنا به درخواست وی، رئیس بیمارستان تمام اقدامات ضروری را برای مخفی نگه داشتن هویت او صورت داد. همان شب همرو، با همسرش قرار گذاشته بود که با رئیس‌جمهوری تماس بگیرد. از این رو در پی فرصت مناسبی، پنج هفته او را دنبال کرده بود و شاید اگر با رئیس‌جمهوری تصادف نکرده بود، هرگز جرأت سلام کردن به او را هم نمی‌یافت. رئیس‌جمهوری گفت:

«خوشحالم که این اتفاق افتاد. در حالی که حقیقت اینه که ابداً از تنهایی ناراحت نیستم.»

«اما این منصفانه نیست.»

رئیس‌جمهوری صادقانه پرسید: «چرا؟ بزرگ‌ترین پیروزی زندگی من این بوده که منو فراموش کنن.»

«ما شما رو خیلی به‌تر از اونی که شما خیال می‌کنین یادمون.» این را همرو، بدون مخفی کردن

هیجان خود گفت: «شما رو تو یه همچین وضعیتی دیدن، جای خوشحالیه؛ تندرست و جوون.»

رئیس‌جمهوری، بی‌اغراق گفت: «اما همه‌چیز حاکی از اینه که به زودی می‌میرم.»

همرو گفت: «شانس شما برای سلامتی خیلی زیاده.»

رئیس‌جمهوری، متحیرانه تکانی خورد و بدون این که بذله‌گویی خود را از دست بدهد، گفت:

«عجب! پس این‌طور. که تو سوییس فشننگ رازداری پزشکی لغو شده؟»

همرو گفت: «تو هیچ بیمارستانی تو دنیا، برای یه راننده‌ی آمبولانس رازی وجود نداره.»

«اما هنوز دو ساعتی از چیزی که من می‌دونم نمی‌گذره، اونم از زبون تنها کسی که می‌توانسته اونو بدونه.»

همرو گفت: «به هر حال، شما بی‌خودی نمی‌میرین. یکی شما را به عنوان نمونه‌ی برجسته‌ی شأن و وقار، تو جای‌گاه مناسبتون می‌ذاره.»

رئیس‌جمهوری، خود را به طور مضحکی متحیر وانمود کرد و گفت: «برای پیش‌گویی‌تون متشکرم.» غذا را نیز، همان‌گونه که همه‌ی کارهای دیگرش را انجام می‌داد، می‌خورد؛ به گونه‌ای که همرو احساس می‌کرد آنچه را که رئیس‌جمهور می‌اندیشد، می‌بیند. در پایان یک گفت‌وگوی طولانی سرشار از خاطرات حسرت‌آور، رئیس‌جمهوری لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

«تصمیم گرفته بودم که غصه‌ی جسد من را نخورم. اما حالا می‌بینم که مثل رمان‌های پلیسی، باید به سری کارهای احتیاطی بکنم تا احدی اونو پیدا نکنه.»

همرو، به نوبه‌ی خود، به شوخی گفت:

«بی‌نتیجه‌س. در بیمارستان اسراری وجود ندارن که به ساعت هم دوام بیارن.»

وقتی که نوشیدن قهوه را تمام کردند، رئیس‌جمهور به ته فنجان قهوه‌ی خود نگاه کرد و دوباره شروع به لرزیدن کرد. همان پیام پیشین بود. اما حالت سیمایش تغییر نکرد. صورت‌حساب را نقد پرداخت. اما قبلاً جمع آن را چندین بار کنترل کرد. پول را نیز دفعاتی چند، با احتیاطی اغراق‌آمیز، شمرد و انعامی باقی گذاشت که فقط شایسته‌ی غرغر گارسن بود.

در پایان، هنگام خداحافظی از همرو، گفت:

«خیلی خوش‌وقت شدم. برای عمل جراحی هنوز وقتی تعیین نشده. حتی هنوز تصمیم نگرفته‌ام که اونو انجام بدم یا نه. اما اگه همه‌چیز خوب پیش بره، همدیگر رو دوباره می‌بینیم.»

همرو گفت: «و چرا قبل از آن نه؟ لازارا Lázara، زن من، آشپز پولدارهاست. هیچ‌کس پلو با میگو رو به خوبی او نمی‌پزه و با کمال علاقه، مایلم شبی از همین شب‌ها، شما رو به خونه‌مون دعوت کنیم.»

رئیس‌جمهوری گفت: «غذاهای دریایی برای من ممنوعن. اما با کمال میل می‌خورم. به من بگین کی.»

همرو گفت: «برای بردن شما میام. آدرس شما: مسافرخانه‌ی خانم‌ها، خیابان صنعت، شماره‌ی ۱۴، پشت راه‌آهن. درسته؟»

«کاملاً.» رئیس‌جمهوری این را گفت و سرحال‌تر از هر وقت دیگری، از جا برخاست. «ظاهراً شما حتی

نمره‌ی کفش منو هم می‌دونین.»

«مسلماً سینیور.» همرو، مسرورانه گفت: «چهل‌ویک.»

چیزی را که همرو برای رئیس‌جمهور تعریف نکرد، اما آن را سال‌ها برای هر کسی که مایل به شنیدنش بود بازگو کرده بود، این بود که نیت اولیه‌ی او چندان معصومانه نبود. مثل همه‌ی راننده‌های آمبولانس، با شرکت‌های کفن و دفن و کمپانی‌های بیمه، قراردادهایی برای فروش خدمات آن‌ها در داخل بیمارستان داشت؛ خصوصاً به بیماران خارجی با منابع مالی اندک. این‌ها درآمدهای بسیار ناچیزی بودند و به‌علاوه،

باید آنها را با کارمندان دیگری تقسیم می‌کرد که اطلاعات مخفی‌ای را در مورد بیماران پول‌دار دست به دست رد می‌کردند. اما این تسلی خوبی برای تبعیدی بی‌آینده‌ای بود که به زحمت، همسر و دو فرزندش را با حقوقی خنده‌آور، روی آب نگاه می‌داشت.

همسرش، لازارا داویس *Lázara Davis*، واقع‌بین‌تر بود. او دورگه‌ی ظریفی از اهالی سن‌خوان پورتوریکو بود؛* کوتاه‌قد و توپر، به رنگ کارامل ملایم و با چشمان ماده‌سگی وحشی که به سرشت او خوب می‌آمدند. با یکدیگر در بخش خدمات رفاهی بیمارستان آشنا شده بودند؛ جایی که لازارا، بعد از این که توسط هموطن بازنشسته‌ای که او را به عنوان پرستار بچه به همراه آورده بود و در ژنو به دست تقدیر رها کرده بود، به عنوان دستیار، همه کار می‌کرد. به رغم این که لازارا، شاه‌زاده‌خانمی یوروبایی *Princeza Yoruba* بود، طبق رسوم مذهب کاتولیک ازدواج کرده و در آپارتمانی، با یک اتاق نشیمن و دو اتاق خواب، در طبقه‌ی هشتم ساختمان بی‌آسانسوری برای مهاجرین آفریقایی، زندگی می‌کردند. دختری نه ساله به اسم باربارا *Bárbara* داشتند و پسری هفت ساله به نام لازارو *Lázaro*، که از لحاظ روانی تا حدودی عقب‌مانده بود. لازارا داویس، باهوش و بد اخلاق، ولی خوش‌قلب بود. خود را گاو⁺ خالص می‌دانست و ایمان کوری به پیش‌گویی‌های ستاره‌شناسانه‌اش داشت. اما هرگز نتوانسته بود به رؤیای کسب پول از طریق ستاره‌شناسی برای میلیونرها جامه‌ی عمل بپوشاند. در عوض، هر از گاهی کمکی و بعضاً کمک مهمی به بودجه‌ی خانه، از طریق تهیه‌ی شام برای خانم‌های ثروتمند می‌کرد که به میهمانان خود وانمود می‌کردند که غذاهای هیجان‌آور آنتیلی را خودشان پخته‌اند. همرو از سر وقار، کمرو و خجالتی بود و بیش از آن مختصری که به خانه می‌آورد، نمی‌شد از او انتظار داشت. اما لازارا، به دلیل معصومیت قلبی و کلفتی آلتش، زندگی بدون او را نمی‌توانست تصور کند. زندگی‌شان به خوبی گذشته بود. اما زندگی هر سال سخت‌تر و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند. در دورانی که رئیس‌جمهوری سر رسید، آنها نوک زدن به پس‌انداز پنج ساله‌شان را آغاز کرده بودند؛ به طوری که وقتی همرو ری، رئیس‌جمهوری را در بین بیماران مخفی بیمارستان یافت، برای آنان بدل به دستی نجات‌بخش در خواب و خیال شد.

به‌درستی نمی‌دانستند که چه چیزی را و آن هم با چه حقی از او درخواست کنند. در ابتدا، در اندیشه‌ی فروش قرارداد تشییع جنازه‌ی کامل، شست‌وشو، مومیایی، و ارسال جسد به وطن بودند. اما به تدریج متوجه شدند که مرگ او، چنان‌که در ابتدا می‌پنداشتند، خیلی نزدیک نبود. آن روز، هنگام ناهار، به دلیل تردیدهایشان سخت پریشان بودند.

در حقیقت، همرو هرگز رهبر بریگادهای دانشجویی، و یا حتی چیزی شبیه به آن نبود و تنها دفعه‌ای که در مبارزات انتخاباتی شرکت کرده بود، هنگام گرفتن عکس بود که آن را به طور معجزه‌آسایی، لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها در جالباسی باز یافته بود. اما غیرت و فداکاری او حقیقی بود و این نیز حقیقت داشت که به دلیل شرکت در مبارزات خیابانی علیه کودتای نظامی، ناگزیر به فرار از کشور شده بود. اگرچه تنها دلیل ادامه‌ی زندگی در ژنو، پس از گذشت سال‌ها، فقر روحی او بود. از این رو، دروغی کم و یا بیش نباید مانعی برای لطف رئیس‌جمهوری می‌شد.

* *San Juan de Puerto Rico*: پورتوریکو یکی از جزایر دریای آنتیل است که از شمال، بر کرانه‌ی اقیانوس اطلس قرار دارد و از طریق تنگه‌ای، از هائیتی جدا می‌شود. سن‌خوان، پایتخت آن است.

⁺ *Tauro*: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، نشان گاو متعلق به آن‌هایی است که بین بیستم ماه آوریل تا بیستم ماه مه متولد شده‌اند.

اولین شگفتی هر دو، این بود که تبعیدی معروف، در هتل درجه‌ی چهاری در محله‌ی غمانگیز لاگروت La Grotte، میان مهاجرین آسیایی و زن‌های شب‌کار زندگی می‌کرد و فقط در غذاخوری فقرا غذا می‌خورد، در حالی که ژنو، پر از مهمان‌خانه‌های آبرومند برای سیاستمداران بخت‌برگشته بود. همرو دیده بود که او چه‌گونه هر روز همان اعمالی را تکرار می‌کرد که آن روز کذایی انجام داده بود. او را از دور، و بعضاً از فاصله‌ای نه چندان احتیاط‌آمیز، در گردش‌های شبانه‌اش، از میان دیوارهای خاکستری و گل‌های زرد ناقوسی‌شکل مرکز قدیمی شهر، دنبال کرده بود. او را دیده بود که ساعت‌ها در برابر مجسمه‌ی کالوین*، غرق در افکارش ایستاده بود. پله به پله در پی او، پله‌های سنگی را در عطر خفقان‌آور و سوزان گل‌های یاس بالا رفته بود تا از فراز قلعه‌ی لوفور Bourg-Le-Four، به تماشای غروب‌های کند آفتاب تابستان پردازد. شبی او را زیر اولین نم‌نم‌های باران، بی‌چتر و بی‌پالتو، همراه دانشجویان در صف کنسرتی از رویبشتاین Rubinstein دیده بود.

«اصلاً نمی‌فهمم چرا ذات‌الریه نکرد.» این را بعداً به زنش گفته بود. شنبه‌ی قبل، وقتی هوا شروع به تغییر کرد، او را هنگام خرید پالتویی پاییزه، با یقه‌ای از پوست خز قلبی دیده بود؛ آن هم نه از مغازه‌های پرزرق‌وبرق خیابان رن Rue du Rhône - جایی که امیرهای فراری خرید می‌کنند - بل که در بازار اجناس دست‌دوم شپش‌زده.

«به این ترتیب، باید همه‌چیز رو فراموش کرد.» این را لاراها، هنگامی که همرو جریان را برای او تعریف کرد، گفت. «این مردک کثافت خسیس، می‌تونه حتی خودشو از طریق مرکز رفاه اجتماعی تو یه قبر گروهی جا کنه. هرگز از اون چیزی بیرون نمی‌آریم.»

همرو گفت: «شاید اون حقیقتاً فقیره. بعد از این‌همه سال بی‌کاری.»

لاراها گفت: «آخ سیاه، ماهی از تبار ماهی بودن یک چیزه و احمق بودن یک چیز دیگه. همه‌ی دنیا می‌دونه که طلاهای دولت رو به جیب زده و ثروت‌مندترین تبعیدی مارتینیکه.»

همرو، که ده سالی از او بزرگ‌تر بود، متأثر از این خبر بزرگ شده بود که رئیس‌جمهوری برای تأمین مخارج تحصیلاتش در ژنو، به عنوان کارگر ساختمانی کار می‌کرده است. برعکس او، لاراها، در دوران جاروجنجال روزنامه‌های مخالف، به عنوان پرستار بچه‌ها در خانه‌ای بزرگ شده بود که مسحور مخالفین رئیس‌جمهوری بودند. بدین ترتیب، شبی که همرو، غرق در شادی به خانه آمد و خبر ناهار خوردنش را با رئیس‌جمهوری به او داد، لاراها این دلیل را، که او را به رستوران گران‌قیمتی دعوت کرده بود، بی‌ارزش شمرد. ناراحت بود که چرا همرو، هیچ‌یک از همه‌ی آنچه که به رؤیا دیده بودند - از بورس تحصیلی برای بچه‌ها تا شغل به‌تر در بیمارستان - را از او درخواست نکرده بود. این که رئیس‌جمهوری ترجیح می‌داد جسدش را پیش لاشخورها بیاندازند تا خرج کردن فرانک‌هایش برای تشییع جنازه‌ای آبرومند و فرستادن افتخارآمیز جسدش به کشورش، به نظر وی، تأییدی بر تردیدهایش بودند. اما آنچه که او را سخت به جوش آورد، این خبر بود که همرو، کماکان خویشتن‌داری کرده و حتی رئیس‌جمهور را پنج‌شنبه شب، به خوردن پلو با میگو دعوت کرده بود.

* Calvin: کالوین (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴): مصلح پروتستان اهل ژنو، که فقط حضور روحانی مسیح را هنگام شام و سرنوشت از پیش تعیین شده‌ی برگزیدگان خدا را، که خود را در خوش‌بختی زمینی نیز متبلور می‌کند، نمایندگی می‌کرد.

لازارا فریاد زد: «فقط همینو کم داشتیم که این‌جا از میگوهای کنسرو شده مسموم بشه و بمیره و ما مجبور بشیم اونو از پس‌انداز بچه‌ها کفن و دفن کنیم.»

آنچه که در نهایت رفتار او را تعیین کرد، وزن وفادارای زناشویی او بود. ناگزیر بود که از همسایه‌ای سه دست قاشق و چنگال نقره و سالادخوری کریستال، از دیگری یک قهوه‌جوش برقی، و از یکی هم رومیزی قلاب‌دوزی‌شده و قهوه‌خوری چینی قرص بگیرد. به جای پرده‌های قدیمی، پرده‌های نویی را آویخت که فقط در روزهای جشن از آنها استفاده می‌کرد و روکش مبل‌ها را برداشت. یک روز را تماماً صرف ساییدن کف اتاق‌ها، گردگیری و جابه‌جا کردن اشیاء کرد، تا این که درست مخالف آنچه را که می‌توانست برایشان مطلوب باشد، یعنی متأثر کردن میهمان با آرایش فقر و نداری‌شان، را به دست آورد.

پنج‌شنبه شب، وقتی رئیس‌جمهوری از تنگی نفس بعد از طی هشت طبقه، خلاصی یافت، با پالتوی نیم‌دار جدید و کلاه هندوانه‌ای شق و رقص، که متعلق به دورانی دیگر بود، با تنها رز سرخی برای لازارا، چارچوب در ظاهر شد. لازارا سخت شیفته‌ی جمال مردانه و منش شاهانه‌اش شد. اما گذشته از همه‌چیز، او را آن‌چنان که انتظار داشت دید: دروغین و حریص. به نظرش بی‌شرم جلوه کرد. زیرا به رغم این که لازارا با پنجره‌های باز غذا پخته بود تا بخار میگوها آپارتمان را پر نکند، او به محض ورود نفس عمیقی کشید و در جذبه‌ای ناگهانی، با چشمانی فرو بسته و بازوهای گشاده، ندا سر داد: «آه، بوی دریای ما.» به نظرش خسیس‌تر از همیشه آمد. زیرا برای او تنها رز سرخی به همراه آورده بود که بی‌شک از پارک عمومی ریوده بود. به نظرش گستاخ و بی‌شرم آمد. زیرا با تحقیر و بی‌تفاوتی، به بریده‌ی روزنامه‌های مربوط به افتخارات ریاست‌جمهوری و آرمرها و پرچم‌های مبارزات انتخاباتی‌اش، که همرو با صمیمیت به دیوار اتاق نشیمن چسبانده بود، می‌نگریست. به نظرش سنگ‌دل آمد. زیرا به باربارا و لازارو، که برایش هدیه‌ای ساخته بودند، حتی سلامی هم نکرد و در طی شام به دو موضوع اشاره کرد که تاب تحملشان را نداشت: سگ‌ها و بچه‌ها. از او متنفر شد. با این وجود، حس کارائیبی مهمان‌نوازی بر نفرتش غلبه کرد. جامه‌ی آفریقایی شب‌های جشن را پوشیده و گردن‌بندهای و الگوهای بدش را به خود آویخته بود و در طول شام، نه حرکت اشتباهی کرد و نه حرف بی‌موردی زد. عاری از خطا بود؛ کامل. حقیقت امر این بود که پلو میگو، جزء غذاهای استثنایی هنر آشپزی لازارا به شمار نمی‌آمد. اما آن را به نیت خوبی درست کرده بود و غذا خیلی هم خوب شده بود. رئیس‌جمهوری، بدون این که از تعریف و تمجید کوتاهی کند، دو بار برای خودش غذا کشید. از تکه‌های موز سبز سرخ‌شده و سالاد آواکادو*، سخت خوشش آمده بود. با این‌همه، از یادآوری خاطرات گذشته‌اش خودداری کرد.

لازارا، تا موقع دسر به گوش کردن اکتفا کرد، تا این که همرو، بی‌ملاحظه، خود را در بن‌بست اثبات خالق گرفتار کرد.

رئیس‌جمهوری گفت: «فکر می‌کنم خالقی وجود داره، اما هیچ ربطی به موجودات نداره. اون فقط با مسائل مهم‌تری مشغوله.»

* Avocado: میوه‌ای است گرمسیری که در سالاد و یا به همراه غذا صرف می‌شود.

«من فقط به ستاره‌ها فکر می‌کنم.» لازارا این را گفت و به عکس‌العمل رئیس‌جمهوری دقیق شد. «چه روزی به دنیا اومدین؟»

«یازدهم ماه مارس.»

«حدس می‌زدم.» لازارا، این را با ترسی ناگهانی، ولی پیروزمندانه گفت و با آهنگی دوستانه پرسید: «دو تا ماهی* سر په میز زیادی نیست؟»

وقتی برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت، مردها به گفت‌وگوی خود درباره‌ی خالق ادامه دادند. باقی‌مانده‌های غذا و ظروف را از روی میز برچیده بود و با تمام وجود، آرزو می‌کرد که شب به خوبی پایان یابد. هنگامی که با قهوه به اتاق نشیمن بازمی‌گشت، جمله‌ای از صحبت رئیس‌جمهوری به استقبالش آمد که او را مات و متحیر، بر جای خود میخ‌کوب کرد: «شک نداشته باشید، دوست عزیز، بدترین بلایی که می‌توانست سر مملکت بی‌چاره‌مون بیاد، این بود که من رئیس‌جمهوری شدم.»

همرو، لازارا را در چهارچوب در، با فنجان‌های چینی و قهوه‌جوش امانتی دید و پنداشت که بی‌هوش و نقش زمین خواهد شد. حتی رئیس‌جمهوری نیز به او خیره شده بود. با آهنگی دوستانه گفت: «به من این‌طوری نگاه نکنین سینیورا. از صمیم قلب صحبت می‌کنم.» و سپس رویش را به همرو کرد و خاتمه داد:

«حداقل دارم بهای بی‌عقلی خودمو خیلی به گزاف می‌پردازم.»

لازارا قهوه را سرو کرد، لامپ سقفی بالای میز را خاموش کرد و اتاق در سایه‌روشن مأنوسی فرو رفت. برای اولین بار، به میهمانش، که جاذبه‌اش برای پنهان کردن بار اندوهش کافی نبود، علاقه‌مند شده بود. کنج‌کاوی لازارا وقتی افزایش یافت که رئیس‌جمهوری پس از نوشیدن قهوه، فنجانش را سر و ته روی نعلبکی گذاشت تا رسوب قهوه در آن جا خوش کند.

بعد از ترک میز شام، رئیس‌جمهور برای آنان تعریف کرد که جزیره‌ی مارتینیک را به عنوان محل تبعیدش، به دلیل دوستی با امه‌سزر Aimé Césaire شاعر برگزیده بود که در آن زمان، به تازگی کتاب جدیدش، *یادداشت‌های یک بازگشت به وطن*[†] را منتشر کرده و به او یاری داده بود تا زندگی جدیدی را آغاز کند. با آنچه که از ارثیه‌ی همسرش باقی مانده بود، بر فراز بلندی‌های فورت دو فرانس[‡]، خانه‌ای از چوب‌های اصیل با تورهای سیمی جلوی پنجره‌ها و تراسی با چشمانداز اقیانوس و غرق در گل‌های وحشی خریده بودند؛ جایی که خوابیدن با صدای جیرجیرک‌ها و در نسیم شیره و رن[§] نی‌شکر کارخانه‌های تصفیه‌ی نی‌شکر، لذتی بود. در آنجا، به همراه همسرش، که چهارده سال از او بزرگ‌تر و از هنگام تنها زایمانش بیمار بود، سنگربندی‌شده علیه سرنوشت، در بازخوانی دیوانه‌وار ادبیات کلاسیک رومی به زبان لاتین به سر برده بود، با اطمینان از این که آن دیگر پرده‌ی نهایی زندگی وی بود. سال‌های سال، ناگزیر بود که در

* Piscis: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، نشان ماهی متعلق به آن‌هایی است که بین ... ماه تا ... متولد شده‌اند.

† *Caheir d'un retour au pays natal*

‡ Fort de France: شهری است در جزیره‌ی آنتیل فرانسوی مارتینیک، در کرانه‌ی جنوب‌غربی جزیره، بر خلیج بلند فورت دو فرانس.

§ Ron: عرق معروفی از نیشکر

برابر همه‌گونه وسوسه‌های ماجراجویانه، که هواداران حزب برکنارشده‌اش به او پیشنهاد می‌کردند، مقاومت کند.

«اما هرگز در یه نامه رو هم باز نکردم. هرگز، از زمانی که فهمیدم حتی فوری‌ترین نامه‌ها، بعد از یه هفته کمتر فوری بودن، و بعد از دو ماه حتی کسی که اونا رو نوشته بود هم یادش نبود.»

در تاریک‌روشن اتاق به لازارا، که سیگار را روشن می‌کرد، نگرست و با حرکتی حرص‌آلود، سیگار را از لای انگشتان لازارا ربود. پک عمیقی به سیگار زد و دود را در گلوئی خود نگاه داشت. لازارا، شگفت‌زده، قوطی سیگار و کبریت را برداشت تا سیگار دیگری روشن کند. اما رئیس‌جمهوری سیگارش را به وی بازگرداند و گفت: «شما اون‌قدر با لذت سیگار می‌کشین که نتونستم جلوی وسوسه‌ام مقاومت کنم.» اما سپس مجبور شد دود سیگار را بیرون بدهد. چون دچار سرفه‌ی شدید شد.

«عادت سیگار کشیدن رو سال‌هاست که ترک کردم. اما اون منو تا حال، کاملاً ترک نکرده. بعضی وقتا به من غلبه می‌کنه؛ مثل حالا.»

سرفه دو بار دیگر او را لرزاند و درد مجدداً به سراغش آمد. رئیس‌جمهوری به ساعت کوچک جیبی‌اش نگاه کرد و دو قرص شبش را بلعید. سپس به واریسی فنجان قهوه‌اش پرداخت. هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. اما این بار به خود نلرزد.

گفت: «بعضی از هواداران قدیمیم بعد از من رئیس‌جمهوری شدن.»

همرو گفت: «سایاگو Sayago.»

رئیس‌جمهور گفت: «سایاگو و دیگران. همه مثل من سعی کردیم به زور افتخاری رو به دست بیاریم که سزاوارش نبودیم؛ اونم تو پیشه‌ای که از او هیچ سر در نمی‌آوردیم. بعضیا فقط دنبال قدرت هستین. اما اکثریت هنوز دنبال کمتر از اون، یعنی مقام اداره.»

لازارا راست نشست و از وی پرسید: «می‌دونین که دیگران درباره‌ی شما چه می‌گن؟»

همرو، مضطرب مداخله کرد: «دروغن.»

«دروغن و دروغ نیستن.» این را رئیس‌جمهوری، با آرامشی آسمانی گفت: «وقتی موضوع سر یه

رئیس‌جمهوره، زشت‌ترین ناسزاها می‌توانن هم‌زمان دو چیز باشن: حقیقت و دروغ.»

تمام روزهای تبعیدش را در مارتینیک، بدون کم‌ترین تماسی با دنیای خارجی، به استثنای اخبار ناچیز روزنامه‌ی دولتی، به سر برده بود. با تدریس اسپانیایی و لاتین در یک آموزش‌گاه دولتی و با ترجمه‌هایی که امه‌سزر، هر از گاهی به عهده‌ی او می‌گذاشت، گلیم خود را از آب کشیده بود. گرما در ماه اوت غیر قابل تحمل می‌شد و او تا نیمروز، در ننوی آویزانش باقی می‌ماند و در لالایی پنکه‌ی اتاق به مطالعه می‌پرداخت. همسرش خود را حتی در گرم‌ترین ساعات روز، با پرندگانی که در آزادی پرورش می‌داد، مشغول می‌کرد و با کلاه حصیری پهنی که با توت‌فرنگی‌های مصنوعی و گل‌های توری تزئین شده بود، خود را در برابر تابش آفتاب حفظ می‌کرد. اما وقتی گرما فروکش می‌کرد، تنفس هوای تازه در روی تراس، لذت‌بخش بود. او دیدگانش را تا ناپدید شدن خورشید در تاریکی به دریا می‌دوخت و همسرش در تاب

حصیربافتش، با کلاه پاره و انگشترهایی فانتزی در همهی انگشتان دست‌هایش، به عبور کشتی‌هایی از سراسر دنیا چشم می‌دوخت و می‌گفت: «این به پوئرتو سانتو Puerto Santo می‌ره. این یکی با بار موزش از پوئرتو سانتو تقریباً نمی‌تونه تکون بخوره.» زیرا به نظرش ممکن نمی‌رسید که کشتی‌ای عبور کند که متعلق به زادگاهش نباشد. رئیس‌جمهوری خود را به نشنیدن می‌زد. ولی در نهایت، این همسرش بود که موفق به فراموشی شد و حافظه‌اش را از دست داد. بدین‌ترتیب، در جای خود باقی می‌ماندند تا غروب آفتاب‌های پرهیاهو به انجام می‌رسیدند و از شرّ حشرات موذی، به ناگزیر، به داخل خانه پناه می‌بردند. در یکی از همین ماه‌های اوت، هنگامی که روی تراس خانه روزنامه می‌خواند، شگفت‌ازده از جا پرید و گفت:

«آه، عجب، من در استوریل Estoril مردم!»

همسرش، گیج خواب از این خبر وحشت کرد. شش سطری در صفحه‌ی پنجم روزنامه‌ای بود که سر بیچ چهارراه چاپ می‌شد و او خود گاه‌گاهی ترجمه‌هایش را در آن به چاپ می‌رساند و سردبیر آن نیز هر از گاهی به دیدار او می‌آمد. و اینک، این خبر را اعلام می‌کرد که او در استوریل لیسبن*، در استراحت‌گاه و پناه‌گاه زوال فرهنگ اروپایی، چشم از جهان فرو بسته بود؛ جایی که هرگز در عمرش بدان قدم نگذاشته و شاید تنها مکانی در سراسر دنیا که تمایلی به مردن در آن‌جا نداشت. همسرش یک سال بعد، از غصه‌ی تنها خاطره‌ای که برایش به جا مانده بود، دق کرد؛ خاطره‌ی تنها پسرشان که در سقوط پدرش دست داشت و بعدها توسط هم‌دستانش تیرباران شد.

رئیس‌جمهوری آهی کشید و گفت: «این‌طوری هستنیم و هیچ‌چیز نمی‌تونه ما رو نجات بده. قاره‌ای حاصل کثافت تمام دنیا، بدون دمی از عشق. فرزندان بچه‌دزدی‌ها، تجاوزات، رفتارهای پست و فرومایه، خیانت‌ها، دشمنان هم‌دست دشمنان.» نگاهش به چشم‌های آفریقایی لازارا گره خورد که او را بی‌ترحم، زیر تازیانه داشتند و کوشید آن‌ها را با سخن‌وری استادی پیر، رام کند. «معنی واژه‌ی اختلاط نژاد Mestizaje، آمیختن اشک‌ها با خون جاره. چه انتظاری از یه همچین معجونی می‌شه داشت؟» لازارا او را به سکوت مرگ‌بارش، در جا میخ‌کوب کرده بود. اما لحظاتی پیش از نیمه‌شب، توانست به خود بیاید و با بوسه‌ای رسمی، از او خداحافظی کرد. رئیس‌جمهوری مخالفت کرد که همرو او را تا هتل همراهی کند. اما نتوانست مانع از این شود که تاکسی‌ای برایش پیدا کند. همرو، موقعی که به خانه بازگشت، همسرش را از فشار عصبانیت، از خود بی‌خود یافت.

لازارا گفت: «این رئیس‌جمهور همون به‌تر که به قبرستون فرستاده بشه. یک کثیف به تمام معنی.» با وجود همهی کوششی که همرو برای آرام کردن او کرد، شب وحشت‌ناکی را در بی‌خوابی سپری کردند. لازارا تصدیق می‌کرد که او یکی از زیباترین مردانی بود که تا حال دیده بود؛ با قدرت فریبنده‌ی مخرب و مردانگی اسبی نجیب. لازارا گفت: «با این که الان پیر و خپله، ولی هنوزم باید تو رختخواب گرگی باشه.» اما معتقد بود که او همهی این نعمت‌های خدا را در راه تزویر و ریاکاری به هدر داده است. نه می‌توانست لاف‌زنی و فخرفروشی‌های او را که ادعا می‌کرد بدترین رئیس‌جمهوری مملکتش بود تحمل کند، نه رفتار متراضانه‌اش را. زیرا سخت متقاعد بود که او را مالک نیمی از کارخانجات شکر مارتینیک بود و نه حتی

* Estoril de Lisboa: شهری در پرتغال

تحقیر ریاکارانه‌ی قدرت را توسط او. چون برایش بدیهی بود که او همه‌چیزش را برای لحظه‌ای بازگشت به ریاست‌جمهوری می‌داد تا دشمنانش را سر به نیست کند.

نتیجه گرفت: «و تمام این‌ها فقط برای اینه که ما جلوش به زانو بیافتیم.»

همرو گفت: «اما از این چی به دست میاره؟»

لازارا گفت: «هیچی. موضوع اینه که عشوه‌گری عادتیه که با هیچی رفع نمی‌شهادت‌طلب»

خشم او آن‌چنان بود که همرو نتوانست او را در رختخواب تحمل کند و با پتویی که به دور خود پیچیده بود، به اتاق نشیمن رفت تا شب را آن‌جا، روی کاناپه بگذارند. لازارا نیز با سپیده‌ی صبح بیدار شد و کاملاً برهنه، آن‌چنان که می‌خوابید و در خانه می‌گشت، با آهنگی یک‌نواخت، با خود حرف می‌زد. در یک آن، همه‌ی آثار آن شام ناگوار را از خاطره‌ی انسانی زدود. با طلوع آفتاب، وسایل امانتی را با صاحبانشان بازگرداند، پرده‌های نو را با کهنه‌ها عوض کرد، میله‌ها را به سر جای اولشان برگرداند، تا این که خانه دوباره آن‌چنان که تا شب پیش بود، فقیر و آبرومند شد. در پایان، بریده‌های روزنامه‌ها، عکس‌ها، آرم‌ها، پرچم‌های آن مبارزه‌ی انتخاباتی نفرت‌انگیز را کند و همه را با فریادی نهایی، به درون سطل زباله ریخت: «به جهنم.»

هفته‌ای پس از آن شام، همرو به رئیس‌جمهوری، که بیرون خروجی بیمارستان انتظار او را می‌کشید، برخورد که از او تقاضا کرد او را تا هتلش همراهی کند. از سه طبقه‌ی بلند عمارت بالا رفتند تا به اتاقی زیرشیروانی رسیدند که با تنها پنجره‌ای سقفی به آسمانی خاکستری باز می‌شد که در برابر آن، برای خشک شدن بر طنابی رخت آویزان بود. اتاق از تختخوابی دونفره، که نیمی از اتاق را اشغال می‌کرد، یک صندلی ساده، کوزه‌ی آب، لگن شست‌وشویی قابل حمل، و یک جالباسی فقیرانه که آینه‌ای مات دشت، تشکیل می‌شد. رئیس‌جمهوری متوجه احساس همرو شد.

رئیس‌جمهوری پوزش‌طلبانه گفت: «این همان آلونکیه که دوران دانشجویم توش زندگی می‌کردم. اونو از فورت دو فرانس رزرو کردم.» از درون کیسه‌ای مخملی، آخرین دار و ندارش را بیرون کشید و روی تختخواب پهن کرد: «دستبندهای متعددی از طلا، مزین به جواهرات مختلف قیمتی، یک گردن‌بند مروارید سهرج و دو گردن‌بند دیگر از طلا و گوهرهای قیمتی، سه زنجیر طلا با مدال‌های قدیسین و یک جفت گوشواره‌ی طلا مزین به زمرد، جفتی مزین به برلیان، و جفتی دیگر به یاقوت، دو مدالیون و یک گل سر، یازده انگشتر زین به همه نوع جواهرات قیمتی و نیم‌تاجی از برلیان که می‌توانست متعلق به ملکه‌ای بوده باشد. سپس از قوطی دیگری سه جفت تکه‌ی سر دست، یکی از نقره و دو تای دیگر از طلا، با سنجاق‌کراوات‌های متناسبشان، و ساعتی جیبی با قابی از طلای سفید، بیرون آورد. در پایان، از درون جعبه‌ی کشفی، شش نشان افتخارش را خارج کرد؛ دو تا از طلا، یکی از نقره، و بقیه از آهن خالص.

«این همه‌ی اون چیزیه که تو زندگی برام باقی مونده.»

چاره‌ی دیگری جز فروش تمام آن‌ها نداشت تا بقیه‌ی مخارج دکتر و بیمارستان را بپردازد و مایل بود که همرو، در کمال مخفی‌کاری، این لطف را به او بکند. با همه‌ی این‌ها، همرو، مادامی که فاکتورهای خرید درست‌وحسابی برای جواهرات نداشت، خود را قادر به انجام چنین خدمتی نمی‌دید. رئیس‌جمهوری برایش توضیح داد که این‌ها جواهرات همسرش بودند که از مادر بزرگی به ارث رسیده بودند که او، به نوبه‌ی خود، از دوران استعمار، مجموعه‌ای از سهام معادن طلای کلمبیا را به ارث برده بود. ساعت، تکه‌ی

سردست‌ها، و سنجاق‌کراوات‌ها، متعلق به خود او بودند. و بدیهی است که نشان‌های افتخار، پیش از او متعلق به هیچ‌کس دیگر نبوده‌اند.

رئیس‌جمهوری گفت: «فکر نمی‌کنم که کسی فاکتورهای خرید به همچنین چیزهایی رو داشته باشه.»
همرو، کماکان انعطاف‌ناپذیر بود.

رئیس‌جمهوری اندیشید: «در این صورت، چاره‌ی دیگه‌ای ندارم جز این که خودمو تسلیم مقامات کنم.»
با سکوتی حساب‌شده، شروع به جمع‌آوری جواهرات کرد و گفت: «همروی عزیزم، خواهش می‌کنم منو ببخش. موضوع اینه که بدترین فقرها، فقر یه رئیس‌جمهور فقیره. حتی زنده موندن هم سرافکندگیه.»
در این لحظه، همرو او را از دریچه‌ی قلبش دید و تسلیم شد.

آن شب لازارا دیر به خانه بازگشت. از دم در، پرتو تاب‌ناک جواهرات را زیر نور جیوه‌ای اتاق غذاخوری دید؛ آن‌چنان که گویی عقربی را در رختخواب خود دیده باشد.

هراس‌آلود گفت: «هی سیاه، دردسر درست نکن. این چیزها این‌جا چی کار می‌کنن؟»

توضیحات همرو، او را بیش‌تر به وحشت انداخت. با وسواس یک جواهرساز، دانه به دانه، به واریسی جواهرات نشست. بعد از مدتی، آهی سر داد. «باید ثروتی باشه.» در پایان، بی این که چاره‌ای برای استیصال خود یافته باشد، به تماشای همرو پرداخت و گفت:

«لعنتی، چه‌طور می‌شه دونست این چیزهایی که این مرد می‌گه حقیقت دارن؟»

همرو گفت: «و چرا نه؟ خودم دیدم که لباس‌هاشو خودش می‌شوره و اونا رو برای خشک شدن، مثل ما تو اتاق، روی طناب پهن می‌کنه.»

لازارا گفت: «از روی خسته.»

همرو گفت: «با از روی نداری.»

لازارا دوباره به واریسی جواهرات پرداخت؛ اما این بار با دقتی کمتر. زیرا او نیز متقاعد شده بود. به طوری که صبح روز بعد، به‌ترین لباسی را که داشت، به تن کرد، خود را با جواهراتی که اینک گران‌بهارتر به نظرش می‌رسیدند، آراست. به هر انگشتی، تا حد امکان، انگشت کرد؛ حتی در انگشت شستش. و به هر دست، تا آن‌جا که می‌توانست، انگو. و برای فروش آن‌ها از خانه خارج شد. هنگام خروج، با لبخندی مغرورانه گفت: «بینیم کی از لازارا داویس، درخواست فاکتور خرید می‌کنه.» جواهرفروشی به‌خصوصی را که بیش‌تر پرزرق‌وبرق بود تا معتبر و معروف، انتخاب کرد؛ جایی که می‌دانست بدون سؤالات زیادی، خرید و فروش می‌کنند و وحشت‌زده، اما با گام‌هایی استوار، داخل شد.

فروشنده‌ای لاغر و رنگ‌پریده، در اونیفرم مخصوص، با تعظیمی نمایشی دست او را بوسید و خود را در خدمت او گذاشت. درون جواهرفروشی، به دلیل آینه‌ها و نورافکن‌های قوی، روشن‌تر از روز، و تمام مغازه گویی از الماس بود. لازارا، از ترس این که مبدا فروشنده راز او را در چهره‌اش بخواند، بدون این که نگاهی به او بکند، تا انتهای مغازه رفت. فروشنده او را بر سر یکی از سه میز تحریر عهد لویی پانزدهم، به نشستن دعوت کرد، که به عنوان پیش‌خوان‌های انفرادی به کار می‌رفتند و روی آن، دستمال تمیز و بی‌لکه‌ای پهن کرد. سپس در برابر لازارا نشست و منتظر شد.

«چه خدمتی می‌تونم بکنم؟»

لازارا انگشترها، دستبندها، گردنبندها، گوشواره‌ها، و همه‌ی آنچه را که آشکارا بر خود آویخته بود، درآورد و با نظمی شطرنج‌وار، روی میز گذاشت. گفت تنها چیزی که می‌خواهد، دانستن ارزش واقعی آنهاست.

جواهرفروش، ذره‌بین تک‌چشم را روی چشم چپش گذاشت و با سکوتی طیبانه، شروع به آزمایش جواهرات کرد. پس از گذشت مدتی طولانی، بی این که واریسی جواهرات را قطع کند، پرسید:

«اهل کجائید؟»

لازارا چنین سؤالی را پیش‌بینی نکرده بود.

آهی سر داد: «ای آقا، از خیلی دور.»

جواهرفروش گفت: «می‌تونم تصور کنم.»

جواهرفروش دوباره سکوت کرد، در حالی که لازارا او را بی‌رحمانه، با چشم‌های وحشت‌ناک طلای‌اش، می‌کاوید. جواهرفروش توجه خاصی معطوف نیم‌تاج الماس کرد و آن را از دیگر جواهرات جدا کرد. لازارا ناله‌ای سر داد.

گفت: «شما یه متولد برج سنبله‌اید*.»

جواهرفروش کارش را قطع نکرد.

«شما از کجا می‌دونین؟»

لازارا گفت: «به دلیل رفتارتون.»

از هر توضیحی اجتناب کرد تا این که به کارش خاتمه داد و با همان وقار اولیه، رو به لازارا کرد.

«این‌ها چه‌طور به دستتون رسیدن؟»

لازارا با صدایی گرفته گفت: «ارثیه‌ی یک مادر بزرگه که سال گذشته تو نود و هفت سالگی، در پاراماریبو

Paramátribo درگذشته.»

جواهرفروش سپس به چشم‌های او نگریست و گفت: «خیلی متأسفم. امّا این‌ها فقط به اندازه‌ی وزن طلاشون ارزش دارن.» با نوک انگشتانش نیم‌تاج را برداشت و آن را زیر نور خیره‌کننده، به درخشیدن گذاشت.

گفت: «به استثنای این یکی. خیلی قدیمی و شاید مصریه و اگر الماس‌هاش در وضعیت بدی نبودن،

ارزشش غیر قابل تخمین بود. امّا به هر حال، ارزشی تاریخی داره.»

برعکس، سنگ‌های جواهرات دیگر، زمردها، یاقوت‌ها، و اپال‌ها[†]، همگی، بدون استثنا، بدلی بودند.

«بی‌شک اصلی‌هاش خوب بودن.» و جواهرفروش این را، در حالی که جواهرات را برای بازگردانیدن به او

* Virgo: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، نشان سنبله متعلق به آن‌هایی است که از ۲۴ اوت تا ۲۳ ماه سپتامبر متولد شده‌اند.

† Ópal: سنگی است شفاف، که در نور از جلو قرمز و از طرفین آبی مایل به قرمز به نظر می‌رسد.

جمع می‌کرد، گفت: «اما با گذشت از نسلی به نسل دیگه، سنگ‌های اصلی تو راه موندن و شیشه‌ی ته بطری جانشین اونا شده.» لازارا احساس تهوعی سبز کرد. نفس عمیقی کشید و بر پریشانی خود تسلط یافت. جواهرفروش او را تسلی داد:

«اغلب اتفاق می‌افته، مادام.»

لازارا تسکین‌یافته گفت: «بله، می‌دونم. به همین دلیل می‌خواهم از شرشون خلاص بشم.»

سپس احساس کرد که ماورای نقشی بود که بازی می‌کرد و خود را بازیافت و همان شخصیتی شد که بود. این بار، بدون این که حاشیه برود، تکمه‌ی سردست‌ها، ساعت جیبی، سنجاق کراوات‌ها، نشان‌های افتخار طلا و نقره، و بقیه‌ی خرت‌وپرت‌های شخصی رئیس‌جمهور را از کیفش بیرون آورد و همه را روی میز گذاشت.

جواهرفروش پرسید: «اینم همین‌طور.»

لازارا گفت: «همه رو.»

اسکناس‌های فرانک سویسی به او پرداختند. چنان نو بودند که لازارا می‌ترسید جوهر تازه‌ی آنها انگشتانش را آلوده کند. آنها را بدون این که بشمارد، در کیف گذاشت و جواهرفروش دم مغازه از او، با همان تشریفات ورود، خداحافظی کرد. هنگام خروج، وقتی که جواهرفروش در شیشه‌ای را برای عبور لازارا باز نگه داشته بود، او را برای لحظه‌ای متوقف کرد و گفت: «یک چیز دیگه مادام، من مرد دریام*.»

بعدازظهر همان روز، همرو و لازارا پول‌ها را به هتل رئیس‌جمهوری بردند. وقتی به همه‌ی صورت‌حساب‌ها رسیدگی کردند، هنوز قدری پول کم بود، به طوری که رئیس‌جمهوری حلقه‌ی ازدواج، ساعت جیبی زنجیردار، تکمه‌ی سردست‌ها، و سنجاق کراواتش را که هنوز از آنها استفاده می‌کرد، درآورده و روی تختخواب گذاشت.

لازارا حلقه‌ی ازدواج را به او بازگردانید و به او گفت:

«این را نه. چنین یادبودی را نمی‌توان فروخت.»

رئیس‌جمهوری پذیرفت و حلقه را دوباره به انگشت کرد. لازارا ساعت جیبی را هم به او بازگرداند و گفت: «اینه نه.» رئیس‌جمهوری موافق نبود. اما لازارا آن را سر جای اولش گذاشت.

«کی تو سوییس به این فکر می‌افته که ساعت بفروشه؟»

رئیس‌جمهوری گفت: «ما که یکی فروختیم.»

«بله، اما نه به خاطر خود ساعت. بل که به خاطر طلای اون.»

رئیس‌جمهوری گفت: «اما اینم از طلاست.»

لازارا گفت: «بله. شما می‌تونین بدون عمل جراحی به این وضع ادامه بدین؛ اما نه بدون دونستن این که چه ساعتیه.»

* Acuario: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، علامت «مرد دریا» متعلق به آن‌هایی است که بین بیستم ماه ژانویه تا هیجدهم ماه فوریه به دنیا آمده‌اند.

قاب عینک طلایی‌اش را نیز نپذیرفت. با وجود این که یکی دیگر از جنس شاخ داشت. و سپس همه‌ی قطعات را در دست خود سنجید و به تردیدهایشان خاتمه داد و گفت:

«گذشته از این، همین‌ها کافی‌ان.»

قبل از خروج، بدون مشورت با او، لباس‌های خیس روی طناب را برداشت و برای خشک کردن و اتو زدن به خانه برد. با موتورسیکلت، در حالی که همرو آن را هدایت می‌کرد و لازارا او را از پشت در آغوش داشت، به خانه بازگشتند. چراغ خیابان‌ها در بنفش عصر روشن شدند. باد آخرین برگ‌ها را کنده بود و درخت‌ها، مثل اسکلت‌های فسیلی به نظر می‌رسیدند. قایقی باربری، که در سراشیوی رود رن Rhône به پیش می‌رفت، با صدای رادیویی که تا انتها بلند کرده بود، سیلی از موسیقی را در خیابان‌ها به جای می‌گذاشت. ژرژ براسن [George Brassens](#) می‌خواند:

عشق من به خوبی در چنگ دارد زمام را.
 زمان می‌گذرد از آنجا
 و او بربریست از تبار آتیلا
 آنجا که اسب او می‌گذرد
 عشق هرگز نمی‌روید* .

همرو و لازارا، کرخت‌شده از نشئه‌ی موسیقی و بوی خاطره‌انگیز سنبل‌ها، در سکوت پیش می‌رفتند. پس از گذشت مدتی، لازارا گویی از رؤیایی طولانی بیدار شده باشد، گفت:

«لعنتی.»

«چی؟»

لازارا گفت: «پیرمرد بی‌چاره. چه زندگی گندی!»

جمعه‌ی بعد، هفتم اکتبر، رئیس‌جمهوری تحت عمل جراحی پنج ساعته‌ای قرار گرفت که بدو همه‌چیز را آنچنان که بود، در ابهام گذاشت. در واقع تنها تسلی او این بود که او هنوز زنده بود. پس از گذشت ده روز، به اتاقی مشترک با بیماران دیگر منتقل شد و لازارا و همرو توانستند او را ملاقات کنند. آدم دیگری بود: پریشان، ضعیف و نزار، و با موهای تنک‌شده‌ای که در تماس با بالش به راحتی کنده می‌شدند. از امتیازات سابقش تنها روانی حرکت دست‌هایش باقی مانده بود. اولین کوشش وی برای راه رفتن با دو عصای مخصوص توان‌بخشی، دل را می‌آزرد. لازارا شب‌ها در کنار او می‌ماند تا مخارج پرستار شب را صرفه‌جویی کنند. یکی از بیماران هم‌اتاقی‌اش اولین شب را با فریادهای وحشت مرگ سپری کرد. شب‌های پایان‌ناپذیر پرستاری از او، آخرین ابهام‌های لازارا را زدودند.

چهار ماه پس از ورودش به ژنو، او را از بیمارستان مرخص کردند. همرو، مدیر وسواسی ثروت ناچیزش، صورت‌حساب‌های بیمارستان را پرداخت و او را با آمبولانسش، به همراه هم‌کارانی که به او کمک کردند تا بیما را تا طبقه‌ی هشتم ساختمان بالا ببرد، به خانه برد. در اتاق بچه‌ها، که هرگز به‌درستی با آنها آشنا

* Mon amour tiens bien la barre, le temperatures va passer par lá, et le temps est un barbare dan le genre d'Attila, par lá où son cheval passe l'amour ne respusse pas.

نشد، جای داده شد و به تدریج به دنیای واقعیت بازگشت. با جدیتی نظامی به انجام تمرین‌های بازسازی جسمی پرداخت تا این که دوباره با تنها عصایش قادر به راه رفتن شد. اما اینک، حتی در به‌ترین جامه‌ی کهنه‌اش، با آنچه که روزگاری بود، چه به دلیل ظاهر و چه اخلاق و رفتارش، بسیار فاصله داشت. از وحشت زمستانی سحت، که فرا رسیدن خود را هشدار می‌داد و در واقع سخت‌ترین زمستان قرن نیز شد، خلاف نظر پزشکانش که مایل بودند او را مدتی بیشتر تحت مراقبت داشته باشند، تصمیم به بازگشت با کشتی‌ای گرفت که در یازدهم ماه دسامبر، از بندر مarseille عزیمت می‌کرد*. در آخرین لحظات، پول وی کفاف این‌همه را نداد و لازارا خواست پنهان از شوهرش، با شبیخونی دیگر به پس‌انداز بچه‌ها، آن را کامل کند. اما آن‌جا نیز کمتر از آنچه که می‌پنداشت یافت. در نتیجه، همرو اقرار کرد که برای تکمیل صورت‌حساب بیمارستان، در خفا از پس‌انداز بچه‌ها برداشته بود.

لازارا با فروتنی گفت: «خب، می‌گم که پسر بزرگمون بود.»

روز یازدهم دسامبر، رئیس‌جمهوری را زیر طوفان سنگین برف، در ترنی به مقصد مarseille نشاندهند و فقط وقتی به خانه بازگشتند، کارت خداحافظی‌ای روی میز چراغ خواب بچه‌ها یافتند. آن‌جا حلقه‌ی ازدواج خود را برای باربارا، در کنارش حلقه‌ی ازدواج همسر متوفی‌اش که هرگز نکوشید آن را بفروشد و ساعت زنجیردار جیبی‌اش را برای لازارا، به جای گذاشته بود. از آن‌جایی که یک‌شنبه بود، برخی از همسایگان کارائیبی که به راز وجود رئیس‌جمهوری پی برده بودند، به همراه گروهی چنگ‌نواز اهل وراکروز†، به ایستگاه راه‌آهن کورناوین Cornavin آمده بودند. رئیس‌جمهوری نفس‌بریده، با پالتوی نیم‌دارش و شال رنگارنگ بلندی که متعلق به لازارا بود، روی رکاب آخرین واگن قطار قرار گرفت و زیر تازیانه‌ی طوفان، با تکان دادن‌های کلاهش از آن‌ها خداحافظی کرد. ترن به تدریج سرعت می‌گرفت که همرو متوجه شد عصای رئیس‌جمهوری را هنوز در دست دارد. تا انتهای سکوی ایستگاه دوید و عصا را با نیروی زیادی پرتاب کرد تا رئیس‌جمهور آن را در هوا بقاپد. اما عصا به زیر چرخ‌های قطار افتاد و خرد شد. لحظات وحشت‌ناکی بودند. آخرین چیزی که لازارا دید، دست لرزان رئیس‌جمهوری بود که برای قاپیدن عصایی که هرگز بدان نرسید دراز شده بود و مأمور قطاری که در آخرین لحظه، موفق شد از گوشه‌ی شال پیرمرد پوشیده از برف بگیرد و او را از میان زمین و هوا، از سقوط نجات دهد. لازارا، تکان‌خورده از این موضوع، به استقبال همسرش دوید و کوشید زیر باران اشک لبخند بزند. و به سرش فریاد زد:

«خدای من، این مرد مردنی نیست.»

بر طبق تلگرام تشکر بلندی که برایشان فرستاده بود، سالم و سر حال به مقصد رسیده بود. یک سالی بیشتر بود که خبری از او نبود. بالأخره یک نامه‌ی دست‌نویس شش‌صفحه‌ای از او رسید که غیرممکن بود او را در آن بازشناخت. درد مثل سابق شدید و وقت‌شناس بازگشته بود. اما او تصمیم گرفته بود توجهی بدان نکند و زندگی را آن‌چنان که سر می‌رسید، زیست کند. امه‌سزر شاعر، عصای دیگری با مثبت‌کاری‌هایی از عاج فیل به او هدیه کرده بود. اما او مصمم بود از آن استفاده نکند. شش ماهی بود که منظمآ گوشت و انواع غذاهای دریایی می‌خورد و قادر بود روزی تا بیست ساعت فنجان قهوه‌ی مناطق

* Marseille: مarseille: مarseille بندری است در جنوب شرقی فرانسه.

† Veracruz: ابالت و بندری در شرق کشور مکزیک، که بر کرانه‌ی خلیج مکزیک واقع است.

مرتفع را بنوشد. دیگر در فنجان قهوه، فال خود را نمی‌خواند. زیر پیش‌گویی‌هایش برعکس از آب درمی‌آمدند. در روز هفتاد و پنجمین سال تولدش، چند گیلان رزمی‌ممتاز مارتینیکی نوشیده بود که به مزاجش خوب ساخته بود و سیگار کشیدن را از سر گرفته بود. طبیعی است که حالش بهتر نبود. اما خود را بدتر هم احساس نمی‌کرد. با این وجود، دلیل واقعی نامه‌اش این بود که به آنها اطلاع دهد که در وسوسه‌ی بازگشت به وطن بود تا خود را در رأس جنبشی نوآورانه برای عدالت و وطنی‌آبرومند قرار دهد؛ حتی اگر فقط به دلیل توفیق ناچیز نمردن از پیری، در رختخواب باشد. بدین مفهوم، نامه نتیجه می‌گرفت که سفرش به ژنو، سرنوشت‌ساز بوده است.

ژوئن ۱۹۷۹

قدیسه

پس از بیست و دو سال، مارگاریتو دوارته [Margarito Duarte](#) را در یکی از خیابان‌های تنگ و تاریک تراستور [Trastévere](#) دیدم. ابتدا نتوانستم او را بشناسم. چون اسپانیایی را دست‌وپا شکسته حرف می‌زد و ظاهر یک رومی پیر را داشت. موهای سفید کم‌پشتی داشت و اثری از رفتار اندوه‌گین و لباس‌های گورستانی و کیلی از ارتفاعات آند، که برای اولین بار با آنها به رم آمده بود، باقی نبود. اما در جریان گفت‌وگو، او را از خیانت زمانه رهانیدم و دوباره او را آن‌چنان که بود دیدم: مرموز، غیر قابل پیش‌بینی، و به سرسختی یک سنگ‌شکن. قبل از فجان دوم قهوه، در یکی از بارهای دوران‌های گذشته‌مان، جرأت پرسیدن سؤالی را از او یافتم که مرا از درون می‌خورد.

«با قدیسه چه کردی؟»

پاسخ داد: «این‌جاست. منتظره.»

فقط رافائل ریبرو سیلوا*، خواننده‌ی تنور، و من می‌توانستم بار سنگین انسانی پاسخ او را بفهمیم. ما داستان غم‌انگیز او را چنان خوب می‌شناختیم که من سال‌ها فکر می‌کردم که مارگاریتو دوارته، شخصیتی بود به دنبال یک نویسنده، که ما رمان‌نویسان، تمام عمر در انتظارش هستیم و اگر هرگز نگذاشتم که مرا پیدا کند، به این دلیل بود که پایان داستانش به نظر غیر قابل تصور می‌آمد.

در آن بهار درخشنده‌ای به رم آمده بود که پاپ پیوس دوازدهم[†] از بحران سکسکه رنج می‌برد و هنرهای خوب و بد پزشکان و جادوگران موفق به درمانش نشده بودند. برای اولین بار بود که مارگاریتو روستای خود در تولیما [Tolima](#)، بر فراز کوه‌های «آند» کلمبیا را ترک می‌کرد و این واقعیت را می‌شد حتی در شیوه‌ی خوابیدن او مشاهده کرد. روزی با چمدانی از چوب صنوبر براق، که از لحاظ شکل و اندازه به یک جعبه‌ی ویلن‌سل شباهت داشت، در کنسول‌گری ما ظاهر شد و برای کنسول دلیل اعجاب‌آور سفر خود را شرح داد. بدین ترتیب، کنسول به هموطن او، رافائل ریبرو سیلوا تلفن کرد تا برایش اتافی در پانسیون‌ی که هر دو در آن اقامت داشتیم، پیدا کند. این‌چنین با او آشنا شدم.

مارگاریتو دوارته فقط مدرسه‌ی ابتدایی را گذارنده بود. اما تمایل شگرف او به ادبیات و مطالعه‌ی پرشور و شهوانی هر مطلب چاپ‌شده‌ای که به دستش می‌رسید، او را به کسب دانش وسیع‌تری نایل کرده بود. در هیجده سالگی، هنگامی که منشی شهرداری بود، با دختر زیبایی ازدواج کرد که کمی بعد، هنگام زایمان اولین دخترش، درگذشت. دخترک که بسیار زیباتر از مادرش بود، در هفت سالگی، از تپی ناشناخته مرد. اما داستان واقعی مارگاریتو دوارته شش ماه پیش از ورودش به رم آغاز شده بود، وقتی که گورستان روستایش، به دلیل ساختن سدی، می‌باید به مکان دیگری منتقل می‌شد. مثل همه‌ی ساکنین منطقه، مارگاریتو استخوان‌های مردگانش را برای انتقال به گورستان جدید از خاک بیرون آورد. از همسرش، جز گرد

* Tennon Rafael Ribero Silva

[†] Pió XII: منظور پاپ پیوس دوازدهم است.

و غباری نمانده بود. اما به عکس، در جوار قبر همسرش، دخترش بعد از یازده سال تغییری نکرده بود. به طوری که وقتی در تابوت را باز کردند، عطر رزهای تازه‌ای که دخترش را با آنها دفن کرده بودند، به مشام می‌رسید. اما شگفت‌آورتر این بود که پیکر دخترک وزنی نداشت.

صدها کنج‌کاو که از فریادهای «معجزه، معجزه» توجهشان جلب شده بود، به ده هجوم آوردند. تردیدی وجود نداشت. فسادناپذیری پیکر دخترک، نشانه‌ی روشنی بر تقدس بود و حتی اسقف ناحیه نیز موافق بود که چنین معجزه‌ای، می‌باید تحت نظر و حکم واتیکان قرار گیرد. بدین ترتیب، شروع به جمع‌آوری پول برای مارگاریتو دوارته کردند تا به رم سفر کند و در آنجا برای امری مبارزه کند که نه فقط به خودش و یا حوزه‌ی مستقیم روستایش، بل که مربوط به تمام مملکت می‌شد.

در حالی که داستانش را در پانسیون محله‌ی آرام پایولی *Paroli* برای ما تعریف می‌کرد، مارگاریتو دوارته قفل از چمدان زیبا و چشم‌گیر برداشت و در آن را باز کرد. این چنین بود که ریو سیلوا و من، در معجزه شریک شدیم. مثل مومیایی پزمرده‌ای که در موزه‌های مختلف دنیا می‌توان دید به نظر نمی‌رسید. بل که دخترکی در لباس عروسی بود که پس از اقامتی طولانی در زیر خاک، هنوز در خواب بود. پوستش صاف و گرم بود و چشمان باز شفافش این احساس تحمل‌ناپذیر را ایجاد می‌کردند که گویی از مرگ به ما می‌نگریستند. ابریشم تابوت و شکوفه‌های مصنوعی پرتقال تاج، نتوانسته بودند مثل پوست او، در برابر حمله‌ی زمان مقاومت کنند. اما رزهای سرخی که در دست دخترک گذارده بودند، کماکان زنده بودند. وزن جعبه‌ی چوبی صنوبر، به‌راستی تغییری نکرد وقتی پیکر را از آن بیرون آوردیم.

مارگاریتو دوارته، فردی روز ورودش، مذاکراتش را آغاز کرد. در ابتدا با پشتیبانی دیپلماتیکی که بیش‌تر همدردانه بود تا مؤثر، و سپس با هر ترفندی که خیال می‌کرد با آن می‌تواند موانع غیر قابل شمارش واتیکان را پشت سر بگذارد. همیشه در مورد اقامتش سخت خوددار بود. ولی همه می‌دانستند که متعدد و بی‌نتیجه بودند. با تمام بنیادهای مذهبی و کمک‌های انسانی ممکن تماس گرفته بود و آنها با دقت و نه تعجب، به خویش گوش داده بودند و قول اقداماتی فوری را، که هرگز به ثمر نرسیدند، داده بودند. حقیقت آن که زمان اصلاً مناسب نبود. هرچه به واتیکان مربوط می‌شد، به زمانی موکول شده بود که پاپ بحران سکسکه‌اش را پشت سر بگذارد که نه فقط در برابر شیوه‌های زیرکانه‌ی درمان علمی، بل که در برابر همه نوع داروهای جادویی که از سراسر دنیا برایش می‌فرستادند، مقاوم بود.

بالآخره در ماه ژوئیه، پیوس دوازدهم شفا یافت و برای گذراندن تعطیلات تابستانی‌اش به قصر گاندلفو *Castelgandolfo* رفت. مارگاریتو قدیسه را با این امید که به پاپ نشان بدهد، به اولین بارگاه هفتگی برد. پاپ در حیاط میانی، بر بالکنی چنان کوتاه ظاهر شد که حتی مارگاریتو می‌توانست ناخن‌های زیبا و برق‌انداخته‌ی او را ببیند و بوی عطر اسطودوخوس او را حس کند. اما آن چنان که مارگاریتو انتظار داشت، پاپ بین توریست‌هایی که از تمام دنیا به دیدن او آمده بودند، نگشت. بل که بیانهای او را به شش زبان تکرار کرد و با دعای خیر عمومی، به بارگاهش خاتمه داد.

بعد از تأخیرهای بسیار، مارگاریتو تصمیم گرفت با جریان شخصاً برخورد کند و یک نامه‌ی دست‌نویس تقریباً شصت‌صفحه‌ای را به نخست‌وزیری واتیکان برد که برایش جوابی دریافت نکرد. این را از قبل پیش‌بینی کرده بود. کارمند وزارت‌خانه، که نامه را با تکلف خشک اداری دریافت کرد، حتی نیم‌نگاهی رسمی به دخترک مرده نینداخت و کارمندان دیگری که از نزدیکشان می‌گذشتند، بی‌علاقه به دخترک

می‌نگریستند. یکی از آنان برایش تعریف کرد که سال قبل، بیش از هشتصد نامه از نقاط مختلف دنیا، حاوی درخواست اعلام تقدس اجساد فسادناپذیر دریافت کرده بودند. در انتها، مارگاریتو تقاضا کرد که لااقل بی‌وزنی پیکر را آزمایش کنند.

کارمند مربوطه آن را امتحان کرد. ولی از پذیرفتن آن سر باز زد.

گفت: «این باید ناشی از تأثیرپذیری جمعی باشد.»

در اوقات نادر آزادش، و در یک‌شنبه‌های خالی تابستان، مارگاریتو در اتاقش می‌ماند و غرق در مطالعه‌ی هر کتابی که برای وضعیتش مفید به نظر می‌رسید می‌شد. در پایان هر ماه، به همت شخصی، لیست دقیق مخارجش را با خط میرزابنویس حرفه‌ای‌اش در دفترچه‌ی مدرسه‌ای یادداشت می‌کرد تا به آن‌هایی که در روستایش برای او پول اهدا می‌کردند، صورت‌حساب‌های درست و به موقع ارائه دهد. پیش از پایان سال، کوچه‌پس‌کوچه‌های پیچ در پیچ رم را می‌شناخت؛ گویی که در آن‌ها به دنیا آمده بود. ایتالیایی ساده‌ای صحبت می‌کرد که مثل اسپانیایی کوه‌های آند، از واژه‌های کمی تشکیل می‌شد و بیش از هر کسی در مورد مراحل تقدیس و در شمار قدیسین و معصومین قرار گرفتن اطلاع داشت. اما زمان بسیاری سپری شد تا جامه‌ی تیره‌ی گورستانی و جلیقه و کلاه کارمندان دولت را، که در رم این دوران از ویژگی‌های برخی جوامع مخفی با اهداف غیر قابل اقرار بودند، کنار گذاشت. صبح‌های خیلی زود، با جعبه‌ی «قدیسه» از خانه خارج می‌شد و گاهی شب‌ها دیروقت، خسته و غم‌گین بازمی‌گشت؛ اما همیشه با کورسویی که به او جرأت و امیدهای تازه‌ای برای روز بعد القا می‌کرد.

می‌گفت: «قدیسین در زمان خودشان زندگی می‌کنند.»

اولین باری بود که در رم بودم و در «مرکز تجربی سینما» تحصیل می‌کردم و عذاب او را با شدتی فراموش‌نشده‌ی، زیستم. در پانسیون زندگی می‌کردیم که در حقیقت، آپارتمان مدرنی در چند قدمی ویلای بورگزه *Villa Borghese* بود و صاحب زن آن، دو اتاقی در اختیار خود داشت و چهار اتاق بقیه را به دانشجویان خارجی اجاره می‌داد. او را ماریا زیبا *María Bella* صدا می‌کردیم. زیبا، و در کمال پاییزی‌اش پرجوش‌وخروش بود و همیشه به این قاعده‌ی مقدس که هر کس در چهاردیواری اتاقش صاحب اختیار مطلق است، وفادار بود. در حقیقت، کسی که بار زندگی روزانه را به دوش می‌کشید، خواهر بزرگ‌تر او، عمه آنتونیا *Antonieta* بود؛ فرشته‌ای بی‌پروبال، که روزها به طور ساعتی برای او کار می‌کرد و با سطل و جاروی حصیری‌اش در همه‌جا می‌گشت و مرم‌های کف اتاق‌ها را بیش از حد تصور برق می‌انداخت. او بود که خوردن پزندگان آوازخوانی را به ما آموخت که همسرش، بارتولینو *Bartolino*، به دلیل عادت بدی که از دوران جنگ برایش به جا مانده بود، شکار می‌کرد. و هم او بود که نهایتاً مارگاریتو را زمانی که منابع مالی‌اش دیگر کفاف قیمت‌های پانسیون ماریا زیبا را ندادند، به خانه برد.

هیچ‌چیز کم‌تر از آن خانه‌ی بی‌فانون، پاسخ‌گوی سرشت مارگاریتو نبود. هر ساعتی خبر تازه‌ای برایمان داشت؛ حتی در سپیده‌ی صبح، وقتی نعره‌ی وحشت‌ناک شیر باغ‌وحش ویلای بورگزه ما را از خواب می‌پراند. روبر سیلوا موفق به کسب این امتیاز شده بود که رومی‌ها تمرینات صبح‌گاهی او را نادیده می‌گرفتند. ساعت شش صبح از خواب برمی‌خواست، حمام آب سرد طبی خود را می‌گرفت و ریش و ابروان شیطانی خود را مرتب می‌کرد و تنها وقتی کاملاً آماده بود، با روبدوشامبر چهارخانه‌ی اسکاتلندی و شال ابریشمی چینی و ادوکلن شخصی‌اش، خود را با جان و روان، وقف تمرینات آوازش می‌کرد. پنجره‌ی

اتاق را حتی با ستارگان زمستانی، کاملاً باز می‌کرد و برای گرم کردن صدای خود، آغاز به تکرار ملودیک و ریتمیک متوالی قطعات بزرگ عاشقانه می‌کرد تا این که بالأخره، با تمام نیروی صدای خود، زیر آواز می‌زد. برنامه‌ی روزانه این بود که وقتی او صدای دوی do خود را با شدت هر چه تمام‌تر می‌خواند، شیر باغ وحش ویلای بورگزه، با نعره‌ای که زمین را می‌لرزاند، به او پاسخ دهد. عمه آنتونیا، در اوج شگفتی، ندا سر می‌داد: «تو تولد دوباره‌ی سن‌مارکوسی، عزیز من. فقط اون می‌تونه با شیرها حرف بزنه.»

یک روز صبح، این دیگر شیر نبود که پاسخ او را داد. خواننده‌ی تنور شروع به خواندن دوئت* *عاشقانه‌ی Otello* کرد: «اینک، در انبوه شب، هر فریادی خاموش می‌شود[†].» بلافاصله از انتهای حیاط، پاسخ آن را با صدای سوپرانوی زیبایی شنیدیم. تنور ادامه داد و هر دو صدای برای تفریح همسایگان، که پنجره‌هایشان را باز کردند تا امواج این عشق مقاومت‌ناپذیر خانه‌هایشان را تقدیس کند، قطعه را تا انتها خواندند. خواننده‌ی تنور، نزدیک بود از هوش برود، وقتی پی برد که دزدمونا *Desdémone* نامرئی‌اش، کسی جز ماریا کانیلیای *Maria Caniglia* بزرگ نبود.

گمان می‌کنم که این واقعه‌ی خاص بود که به مارگاریتو انگیزه‌ی مطلوب را داد تا خود را با روند زندگی آن خانه تطبیق دهد. از آن به بعد، به همراه دیگران سر میز عمومی می‌نشست و نه مثل اوایل در آشپزخانه، جایی که عمه آنتونیا تقریباً هر روز با غذاهای استنادانه‌اش از پرندگان آوازخوان از او پذیرایی می‌کرد. بعد از غذا، ماریا زیبا برایمان روزنامه می‌خواند تا ما را به تلفظ ایتالیایی عادت بدهد و اخبار را چنان خودمختارانه و طنزآلود کامل می‌کرد که زندگی را برایمان شیرین می‌کردند. روزی از همین روزها، در ارتباط با قدیسه، برایمان تعریف کرد که در شهر پالرمو[‡]، موزه‌ی عظیمی از اجساد دست‌نخورده‌ی مردها، زنها، و بچه‌ها، به انضمام تعداد زیادی اسقف وجود دارد که همگی از قبرستان پدر روحانی، کاپوچینو[§]، نبش قبر شده‌اند. این خبر مارگاریتو را چنان آشفته کرد که لحظه‌ای قرار و آرام نداشت، تا این که به پالرمو رفتیم. اما نگاهی گذرا به گالری‌های غم‌انگیز مومیایی‌های بی‌نام و نشان، برایش کافی بود تا تصویری تسلی‌بخش برای خود بسازد. گفت:

«این‌ها که مثل اون نیستند. با دیدن این‌ها فوراً همیشه فهمید که مرده‌ان.»

بعد از نهار، رم در خواب ماه اوت فرو می‌رفت. آفتاب نیم‌روز، بی‌حرکت در میان آسمان می‌ماند و در سکوت ساعت دو بعدازظهر، فقط صدای زمزمه‌ی آب - آوای طبیعی رم - به گوش می‌رسید. اما حدود ساعت هفت بعدازظهر، پنجره‌ها با ضربه‌ای باز می‌شدند تا هوای تازه، که آغاز به حرکت می‌کرد، به داخل راه یابد و جمعیتی شاد و بشاش، بی‌هیچ انگیزه‌ی خاصی جز زیستن، در همه‌ی انفجارآمیز موتورسیکلت‌ها، هندوانه‌فروش‌ها، و ترانه‌های عاشقانه‌ی میان گل‌های روی ایوان‌ها، به خیابان سرازیر می‌شد.

* Dueto: قطعه‌ی موسیقی برای دو صدا و یا دو وسیله‌ی موسیقی هماهنگ.

† Giá nella notte densa s'estingue ogni clamor

‡ Palermo: بندری در سیسیل، جنوب ایتالیا.

§ Capuchino: کشیش‌های مذهبی فرقه‌ای که جامه‌های بلند و گشاد، یا کمربندهای بافته‌شده به تن می‌کنند که باشلقی به یقه‌شان دوخته شده است.

خواننده‌ی تنور و من، بعد از ظهرها استراحت نمی‌کردیم. با موتورسیکلت و سپای او، او پشت فرمان و من در پشت او، برای دخترهای کوچولوی تابستان، بستنی و شکلات می‌بردیم. آن‌ها زیر درخت‌های غار صد ساله‌ی ویلای بورگزه، در جست‌وجوی توریست‌های بی‌خواب‌شده، پروانه‌وار زیر هرم آفتاب می‌چرخیدند. آن‌ها زیبا، فقیر، و مهربان بودند و مثل اغلب زنان ایتالیایی این دوران، لباس‌هایی از حریر آبی‌رنگ، کتان کلفت صورتی، یا چلوار سبزرنگ به تن داشتند و خود را با چترهای بیدزده از باران‌های جنگ گذشته، در برابر آفتاب جفظ می‌کردند. بودن با آن‌ها، لذتی انسانی بود. چون قوانین کارشان را زیر پا می‌گذاشتند و حتی به خود اجازه می‌دادند مشتری خوبی را از دست بدهند و با ما برای نوشیدن قهوه و گفت‌وگویی گرم، به کافه‌ی سر چهارراه بیایند، یا در یک درشکه‌ی کرایه‌ای به گردش در پارک بپردازند و یا با پادشاهان تاج و تخت از دست داده و زنان مصیبت‌زده‌شان، که در غروب آفتاب در میدان اسب‌دوانی اسب می‌تاختند، احساس هم‌دردی کنند. بیش از یک بار به آن‌ها در مشاخره با یک گرینگو*، به عنوان مترجم، خدمت کردیم.

به خاطر آن‌ها نبود که مارگاریتو دوارته را به ویلای بورگزه بردیم. بل که به این دلیل که با شیر آشنا شود. شیر، آزادانه در جزیره‌ی خشک و برهوتی که خندق عمیقی به دور آن بود، زندگی می‌کرد. تا ما را از آن‌طرف کرانه دید، چنان ناآرام سر به نعره کشیدن گذاشت که نگهبانش را به حیرت واداشت. بازدیدکنندگان پارک، شگفت‌زده به سوی ما آمدند. خواننده‌ی تنور، کوشید با صدای دو صبح‌گاهی درون سینه‌اش، خود را به او بشناساند. اما شیر کم‌ترین توجهی به او نکرد. به نظر می‌رسید که بر سر همه‌ی ما، بی‌هیچ تفاوتی، نعره می‌کشید. اما نگهبان پارک فوراً متوجه شد که تنها به خاطر مارگاریتو نعره می‌کشید. این‌چنین بود: به هر طرفی که مارگاریتو می‌رفت، شیر نیز به آن‌سو حرکت می‌کرد و به محض این که مارگاریتو خود را از چشم او پنهان می‌کرد، از نعره کشیدن دست برمی‌داشت. نگهبان پارک، که دکترای ادبیات کلاسیک از دانشگاه سیینا[†] بود، پنداشت که مارگاریتو امروز با شیرهای دیگری بوده است که او را به بوی خود آلوده بودند. به جز این توضیح که بی‌ربط بود، توضیح دیگری به ذهنش نرسید. گفت:

«به هر حال، این‌ها نعره‌های جنگ نیستند. بل که نعره‌های هم‌دردی‌اند.»

با این وجود، آنچه که ریبرو سیلوا را تحت تأثیر قرار داد، این واقعه‌ی ماورای طبیعی نبود. بل که تکان روحی مارگاریتو بود، وقتی برای گفت‌وگو با دخترهای پارک توقف کردند. خواننده این موضوع را سر میز مطرح کرد و ما همگی، برخی از روحی حيله و برخی دیگر از روی فهم، موافق بودیم برای رفع تنهایی، به مارگاریتو کمک کنیم. ماریای زیبا، که از نازک‌دلی ما سخت متأثر شده بود، سینه‌ی مادرانه‌ی انجیلی‌اش را با دست‌های مزین به انگشترهای فانتزی فشرد و گفت:

«من این کار رو از روی انسان‌دوستی می‌کردم. فقط مسأله اینه که هرگز نتونستم با مردهایی که

جلیقه می‌پوشن کنار بیام.»

این‌چنین شد که تنور، سوار و سپایش شد و ساعت دو بعد از ظهر به پارک بورگزه رفت و با پری‌روی کوچکی که خیال می‌کرد یک ساعتی می‌تواند مصاحب خوبی برای مارگاریتو باشد، برگشت. دخترک را به حمام فرستاد تا با صابون معطر خودش را شست و خشک کرد. آن‌گاه ادوکلن شخصی‌اش را به او زد و

* gringo: واژه‌ی تحقیرآمیز برای غیر لاتین‌ها (و به طور خاص، آمریکای شمالی‌ها) در آمریکای لاتین.

† Siena: مرکز ایالت توسکانا در ایتالیا.

تمام پیکرش را با پودر بهداشتی کافور آغشته کرد. در پایان، بهای زمانی که سپری شده بود، به‌علاوه‌ی ساعتی دیگر را به او پرداخت و آنچه را که می‌باید انجام می‌داد، کلمه به کلمه، برایش توضیح داد.

دخترک کوچک، مثل یک رؤیای بعدازظهر، پاورچین پاورچین از میان خانه‌ی نیمه‌تاریک گذشت و دو ضربه‌ی آرام به اتاق ته راهرو زد و مارگاریتو دوارته، پابرنه و بدون پیراهن، در را به رویش باز کرد.

دخترک، با صدا و رفتار دخترمدرسه‌ای‌ها، به او گفت: «عصر به خیر. منو تنور فرستاده.»

مارگاریتو این ضربه را با شکوه هر چه تمام‌تر تحمل کرد. در را برای عبور او باز کرد و در حالی که با شتاب تمام پیراهن و کفش‌هایش را می‌پوشید تا به رسم ادب از او پذیرایی کند، دخترک روی تخت دراز کشید. سپس مارگاریتو در نزدیک او روی یک صندلی نشست و گفت‌وگو را آغاز کرد. دخترک، بهت‌زده به او گفت که عجله کند، چون یک ساعت بیشتر وقت ندارند. و ظاهراً مارگاریتو این را نفهمید.

دخترک بعدها گفت که حاضر بوده است هر قدر او مایل بود، بی آن که توقعی داشته باشد، در کنارش بماند. چون در تمام دنیا، مردی محترم‌تر و مؤدب‌تر از او نمی‌توان یافت. دخترک که نمی‌دانست چه کند، به دور و بر اتاق نگاه کرد و جعبه‌ی چوبی را نزدیک بخاری دید. پرسید آیا آن یک ساکسیفون است، مارگاریتو جوابی نداد. بل که کرکره‌ی چوبی پنجره را قدری باز کرد تا کمی نور به داخل بتابد. جعبه را روی تخت‌خواب گذاشت و در آن را باز کرد. دخترک کوشید چیزی بگوید، اما زبانش بند آمده بود. یا آن‌طور که بعدها برایمان تعریف کرد: «در خودم احساس بدی کردم*». وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. اما در راهرو اشتبهاً به سمت دیگری رفت و به عمه آنتونیا برخورد که می‌رفت لامپ اتاق مرا عوض کند. هر دو آن‌چنان ترسیدند که دخترک تا دیروقت، جرأت نکرد از اتاق تنور خارج شود.

عمه آنتونیا، هرگز از واقعیت امر آگاه نشد. چنان وحشت‌زده به اتاق من وارد شد که به دلیل لرزش دست‌هایش، موفق به پیچاندن لانه در سرپیچ نشد. از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است. گفت: «توی این خونه ارواح می‌گردن. و حالا حتی تو روز روشن.» او با اطمینان بسیار، برایم شرح داد که در دوران جنگ، یک افسر آلمانی سر معشوقه‌ی خود را در اتاقی که اکنون تنور در اختیار داشت، از تن جدا کرده بود و او بارها در حین انجام وظایف خود، «روح آن زن» را دیده بود که در راهروها راه می‌رود.

«همین الان دیدم که بی‌لباس از تو راهرو می‌گذشت. خود خودش بود.»

در پاییز، شهر دوباره حالت معمولش را به دست آورد. ایوان‌های پوشیده از گل تابستانی، با اولین بادهای بسته شدند. تنور و من، دوباره به غذاخوری قدیمی تراستور رفتیم؛ جایی که معمولاً به همراه شاگردان آواز کنت کارلو کالکانی *Conde Carlo Calcagni*، و تعدادی از هم‌کلاسی‌های مدرسه‌ی سینمای من، شام می‌خوردیم. در میان این گروه دومی، لاکیس *Lakis* بود؛ یونانی باهوش و خوش‌برخوردی که تنها بدی‌اش نطق‌های خواب‌آورش در مورد بی‌عدالتی اجتماعی بود. خوش‌بختانه شاگردان آواز، با خواندن قطعات اپرا، با تمام نیروی صدای زیر و بمشان، تقریباً همیشه موفق به شکستن صدای او می‌شدند و به رغم این، حتی بعد از نیمه‌شب هم مزاحم کسی نمی‌شدند. برعکس، برخی شب‌زنده‌دارها، هنگام عبور، این دسته‌ی کر را همراهی می‌کردند و همسایه‌ها پنجره‌ها را برای کف زدن می‌گشودند.

* Mi si gelò il culo

شبی، در حالی که آواز می‌خواندیم، مارگاریتو برای این که مزاحم ما نشود، پاورچین پاورچین وارد شد. جعبه‌ی چوب صنوبر را به همراه داشت. چون پس از نشان دادن «قدیسه» به کشیش ناحیه‌ی سن‌خوان دو لتران [San Juan de Leterán](#)، که نفوذش بر «مجمع مقدس مناسک مذهبی» بر همه آشکار بود، هنوز فرصت گذاشتن آن را در پانسیون نیافته بود. از گوشه‌ی چشم دیدم که جعبه را زیر میز دورافتاده‌ای گذاشت و در حالی که ما آواز می‌خواندیم، نشست. مثل همیشه رأس نیمه‌شب، وقتی که غذاخوری به تدریج خالی می‌شد، تعدادی میز را کنار هم می‌گذاشتیم و تنها خودمان باقی می‌ماندیم؛ آن‌هایی که آواز می‌خواندند، آن‌هایی که در مورد سینما صحبت می‌کردند، و دوستان همه‌ی ما. در این میان، مارگاریتو دوارته، به عنوان کلمبیایی ساکت و غم‌گینی، که هیچ‌کس هیچ‌چیز درباره‌ی او نمی‌دانست، معروف بود. لاکیس کنج‌کاوانه از او پرسید آیا ویلن‌سل می‌نوازد. از حیرت آنچه به نظرم کنج‌کاوی بی‌شرمانه‌ای بود، که نمی‌شد آن را نادیده گرفت، به خود لرزیدم. تنور هم که مثل من ناآرام بود، موفق نشد اوضاع را بهتر کند. مارگاریتو تنها کسی بود که این سؤال برایش کاملاً طبیعی جلوه کرد و گفت:

«اون ویلن‌سل نیست. قدیسه است.»

جعبه را روی میز گذاشت، قفل را باز کرد و در آن را برداشت. رعدی از شگفتی، رستوران را لرزاند. مشتری‌های دیگر، پیش‌خدمت‌ها، و نهایتاً کارگران آشپزخانه، با پیش‌بندهای کثیف و خونی‌شان، لال‌شده، گرد آمدند تا آن معجزه را تماشا کنند. بعضی‌ها صلیب کشیدند. یکی از زنان در چنگ لرزشی تب‌آلود، با دست‌های به هم گره کرده، زانو زد و در سکوت، به دعا پرداخت.

وقتی وحشت و هیجان اولیه سپری شد، با صدای بلند، خود را درگیر بحثی درباره‌ی نارسایی تقدس در این زمانه کردیم. طبیعتاً لاکیس از همه رادیکال‌تر بود. تنها موضوعی که در پایان روشن بود، ایده‌ی او حول ساختن فیلمی انقادی در مورد «قدیسه» بود. گفت: «مطمئنم که چزاره‌ی پیر نمی‌گذاشت این فرصت از دستش بره.»

منظورهش چزاره زاواتینی [Cesare Zavattini](#) بود، که به ما فیلم‌نامه‌نویسی و تحول‌پی‌رنگ را درس می‌داد. او یکی از بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ سینما بود و تنها فردی که خارج از چهارچوب مدرسه، رابطه‌ای شخصی با ما داشت. او می‌کوشید نه فقط این حرفه، که شیوه‌ای متفاوت برای دیدن زندگی را به ما بیاموزد. او ماشین‌های برای طرح موضوعات فیلم بود که مثل چشمه‌ای، حتی خلاف میلش، از درون او می‌جوشیدند و آن‌ها با چنان سرعتی که همیشه نیازی به یاری کسی داشت تا آن‌ها را با صدای بلند بیانیدند و در حین پرواز، بقاپد. اما هر بار، وقتی موضوعی را تمام می‌کرد، سخت گرفته و اندوه‌گین می‌شد. می‌گفت: «افسوس که باید اونو فیلم کرد.» زیرا معتقد بود که روی پرده‌ی سینما، از جادوی اصلی آن بسیار کاسته می‌شد. ایده‌هایش را روی کارت‌هایی حفظ می‌کرد که بر اساس موضوع تنظیم شده بودند و با سوزنی به دیوار نصب می‌کرد و آن‌قدر از آن‌ها داشت که اتاقی را در خانه‌اش پر می‌کردند.

شنبه‌ی بعد، با مارگاریتو دوارته به دیدنش رفتیم. چنان حرصی به زندگی داشت که او را در چهارچوب در خانه‌اش، در خیابان آنجلا مریسی [Angela Merici](#) یافتیم که در اشتیاق ایده‌ای می‌سوخت که تلفنی به او اطلاع داده بودیم. حتی سلامی به روش دوستانه‌ی معمولش هم نکرد. بل که مارگاریتو را به سر میزی از قبل مهیا شده برد و خود، در جعبه را باز کرد. اما چیزی را که ابداً تصور نمی‌کردم، رخ داد. بر خلاف آنچه انتظار می‌رفت، که هوش از کف دهد، دچار نوعی فلج روحی شد.

وحشت‌زده، زیر لب گفت: «لعنتی Ammazza.»

در سکوت، دو یا سه دقیقه‌ای به «قدیسه» نگاه کرد. جعبه را بست و بدون این که چیزی بگوید، گویی که به کودکی اولین گام‌های را می‌آموزد، مارگاریتو را به سوی در راهنمایی کرد. با چند ضربه‌ای به پشت مارگاریتو، از او خداحافظی کرد. به او گفت: «متشکرم پسر. خیلی متشکرم. خدا تو را در مبارزات یاری دهد.» وقتی در را بست، به سوی ما بازگشت و نظرش را داد.

«به درد سینما نمی‌خوره. هیچ‌کس اونو باور نمی‌کنه.»

این درس غیر منتظره، کماکان هنگام بازگشت ما را در تراموا همراهی می‌کرد. وقتی که او نه می‌گفت، دیگر نیازی به پرداختن به آن نبود. داستان به درد نمی‌خورد. مع‌هذا، ماریای زیبا با این خبر فوری از ما استقبال کرد که زاواتینی، همین امشب انتظار ما را می‌کشید؛ البته بدون مارگاریتو.

او را در یکی از لحظات طلایی‌اش یافتیم. لاکیس، دو یا سه تن از هم‌شاگردی‌هایش را نیز به همراه آورده بود. اما چزاره‌ی پیر وقتی در را باز کرد، به نظر رسید که حتی آن‌ها را ندید.

فریاد زد: «پیداش کردم. فیلم مثل بمب صدا می‌کنه. اگر مارگاریتو معجزه کنه که دخترچه دوباره زنده بشه.»

از او پرسیدم: «تو فیلم یا تو زندگی واقعی؟»

خشم خود را فرو برد و به من گفت: «احمق نباش.»

اما بلافاصله، برق ایده‌ای مقاومت‌ناپذیر را در چشم‌هایش دیدیم. «البته اگه نتونه دخترک رو توی زندگی واقعی دوباره زنده کنه،» این را گفت و به طور جدی در اندیشه فرو رفت.

«باید اونو امتحان کنه.»

این، تنها وسوسه‌ای گذرا بود، پیش از این که سرخ موضوع را دوباره بیابد. مثل دیوانه‌ی خوش‌بختی، شروع به راه رفتن در خانه کرد. با حرکات دست‌هایش حرف می‌زد و فیلم را با صدای بلند، دکلمه می‌کرد. هاج و واج به او گوش می‌کردیم، با این احساس که تصاویری، چون پرندگان شب‌تاب که دسته‌دسته از او فرار می‌کردند و دیوانه‌وار در تمام خانه پر می‌زدند، می‌دیدیم.

گفت: «شب‌ی بعد از این که بیست تا پاپ مردن و هیچ کدوم اونو به حضور نپذیرفتن، مارگاریتو، پیر و فرتوت، وارد خونه‌اش میشه، جعبه رو باز می‌کنه، چهره‌ی دخترک مرده رو نوازش می‌کنه و با همه‌ی مهر و محبت دنیا، به اون میگه: به خاطر عشق به پدرت هم که شده، دخترکم، بلند شو و راه برو.»

به همه‌ی ما نگاه کرد و با حالتی پیروزمندانه، خاتمه داد:

«و دخترک از جا بلند می‌شه.»

در انتظار چیزی از ما بود. اما ما، چنان مات و مبهوت بودیم که چیزی برای گفتن به ذهنمان نمی‌رسید؛ به جز لاکیس یونانی، که انگشتش را مثل تو مدرسه بلند کرد تا اجازه‌ی صحبت بگیرد.

«اما مشکل من اینه که اونو باور نمی‌کنیم.» این را گفت و در برابر حیرت ما، مستقیماً رو به زاواتینی

کرد و گفت: «ببخشید استاد، اما اونو باور نمی‌کنم.»

این بار، این زاواتینی بود که زبانش بند آمده بود.

«و چرا نه؟»

لاکیس، هیجانزده گفت: «چه می‌دونم. موضوع اینه که یه همچین چیزی ممکن نیست.»

«لعنت.» استاد با چنان انفجاری فریاد زد که بی‌شک، در تمام محله به گوش رسید. «این درست همونیه که منو پیش از هر چیز دیگه‌ای در مورد استالینیست‌ها عصبانی می‌کنه: این که به واقعیت اعتقاد ندارن.»

در طول پانزده سال بعد، به طوری که خودش برایش نقل کرد، مارگاریتو، مقدسه را همیشه به قصر گاندلفو می‌برد، به این امید که شاید مجال نشان دادن او را به پاپ بیابد. در بارگاهی، با حضور تقریباً دوپست زائر آمریکای لاتینی، بین هل دادن‌ها و ضربه‌های آرنج، موفق به نقل داستانش به ژان بیست‌وسوم* خوش‌قلب شد. اما نتوانست دخترک را به او نشان بدهد. زیرا برای جلوگیری از سوءقصد، مجبور بود دخترک را در کنار بار و بندیل دیگران، در ورودی ساختمان بگذارد. پاپ، با دقتی که در همه‌ی زوار ممکن بود، به حرف‌های او گوش داد و ضربه‌ی شادکننده‌ای به گونه‌ی او نواخت و گفت:

«براو عزیزم. خدا پاداش استقامت و پایداری تو را خواهد داد.»

در دوران حکومت کوتاه آلبینو لوچیانی[†] خندان بود که حقیقتاً خود را در آستانه‌ی تحقق رؤیایش احساس کرد. یکی از خویشان لوچیانی، که تحت تأثیر داستان او قرار گرفته بود، قول میانجی‌گری داد. هیچ‌کس آن را جدی نگرفت. اما دو روز بعد، هنگام ناهار، کسی تلفنی با پیامی کوتاه و ساده، اطلاع داد که مارگاریتو نایبستی از رم تکان بخورد، زیرا قبل از پنج‌شنبه، به طور خصوصی، به واتیکان احضار خواهد شد.

هرگز معلوم نشد که آیا این یک شوخی بود یا نه. مارگاریتو معتقد بود که نه، و در آمادگی کامل به سر می‌برد. از خانه خارج نمی‌شد. وقتی باید به توالی می‌رفت، آن را با صدای بلند اعلام می‌کرد: «دارم می‌رم توالی.» ماریا زیبا، که در غروب جوانی کماکان شوخ بود، قهقهه‌ی زنی آزاد و سبک‌بال را سر می‌داد و فریاد می‌زد: «آره مارگاریتو، وقتی پاپ زنگ زد می‌دونیم کجایی.»

هفته‌ی بعد، دو روز پیش از موعد آن پیام تلفنی، مارگاریتو در برابر تیر درشت روزنامه، که از زیر در خانه به داخل سر داده بودند، در هم شکست: پاپ درگذشت[‡]. برای لحظه‌ای این توهم او را حفظ کرد که روزنامه‌ای قدیمی را اشتباهاً آورده بودند. چون باور این امر ساده نبود که هر ماه پاپی بمیرد. اما همین‌طور بود. آلبینو لوچیانی خندان، که سی‌وسه روز قبل انتخاب شده بود، در خواب درگذشته بود.

بیست‌ودو سال پس از آشنایی با مارگاریتو، دوباره به رم بازگشتم و شاید اگر به طور اتفاقی به او بر نمی‌خوردم، هرگز به وی فکر نمی‌کردم. بیش از اندازه در چنگال تخریب‌های زمان اسیر بودم تا بتوانم به کسی فکر کنم. باران ریز خسته‌کننده‌ای، چون سوپ ولرمی، بی‌وقفه می‌بارید. نور الماس‌گون زمان‌های گذشته، تیره و تار شده بود و مکان‌هایی که متعلق به من بودند و حسرت‌ها و خاطرات گذشته‌ی مرا حفظ

* Juan XXIII: منظور پاپ ژان بیست‌وسوم است.

† منظور پاپ Albino فقید است.

می‌کردند، متفاوت و غریب بودند. خانه‌ای که پانسیون در آن قرار داشت، مثل سابق بود. اما هیچ‌کس از ماریای زیبا خبر نداشت. هیچ‌کس به شش شماره تلفن مختلف، که تنر ریرو سیلوا به مرور زمان برایم فرستاده بود، پاسخ نمی‌داد. در ناهاری با دست‌اندرکاران جدید سینما، کوشیدم خاطره‌ی استادم را زنده کنم. برای لحظه‌ای سکوتی ناگهانی میز را فرا گرفت، تا این که یکی جسارت گفتن یافت:

«زاواتینی؟ هرگز نشنیده‌ام*»

این‌چنین بود: هیچ‌کس تا به حال چیزی از او نشنیده بود. درختان ویلای بورگزه، زیر باران به هم ریخته بودند. میدان اسب‌دوانی شاه‌زاده‌خانم‌های غم‌گین را علف‌های هرزه‌ی بی‌شکوفه بلعیده بودند و ورزش‌کاران مرد، که به سبک زنان اسپانیایی لباس پوشیده بودند، جانشین پری‌رویون گذشته شده بودند. تنها بازمانده‌ی این دنیای حیوانات نابودشده، شیر پیر بود؛ گر و صدا گرفته، در جزیره‌ی آب‌های پژمرده‌اش. در رستوران‌های پلاستیکی میدان اسپانیا، دیگر نه کسی آواز می‌خواند و نه از عشق می‌مرد. زیرا رم خاطرات حسرت‌انگیز ما، رم قدیمی دیگری در قلب رم باستانی سزارها بود. به ناگهان، در یکی از کوچه‌های تراستور، صدایی که می‌توانست از ماورا آمده باشد، مرا در جایم خشک کرد: «سلام شاعر.»

او بود، پیر و فرتوت. پنج پاپ مرده بودند. رم جاوید، اولین نشانه‌های زوال را نشان می‌داد و او هنوز انتظار می‌کشید. «اونقدر صبر کردم که دیگه نمی‌تونه بیش‌تر از این طول بکشه.» این را هنگام خداحافظی، پس از حدود چهار ساعت مرور خاطرات حسرت‌آور و دردآلود گفت. «ممکنه فقط یه چند ماهی طول بکشه.» کشان‌کشان، با پوتین‌های جنگی و کلاه رنگ و رو رفته‌ی یک رومی پیر، بی‌اعتنا به چاله‌های آب باران که نور در آنها آغاز به گنبدن می‌کرد، از میان خیابان دور شد. بنابراین، دیگر شکی نداشتیم، اگر روزگاری هم داشتیم، که «مقدس» خود «او» بود. بی آن که متوجه باشد، از طریق پیکر فناپذیر دخترش، بیست‌ودو سال را در جنگ با زندگی، برای امر عادلانه‌ی تقدس خود، پشت سر گذاشته بود.

اوت ۱۹۸۱

هوایما و «زیبای خفته»*

زیبا و درخشان بود، با پوستی به رنگ ملایم نان و چشمانی چون بادام‌های سبز و موهایی داشت سیاه و صاف، که تا روی شانها می‌رسید و انگار غرقه در عطر و رایحه‌ای باستانی، که می‌توانست به اندونزی و یا از کوه‌های آند⁺ باشد. با ظرافت و سلیقه‌ای هوشیارانه لباس پوشیده بود: ژاکتی از پوست گربه‌ی وحشی، بلوزی از پرنیان با گل‌های ظریف، شلوار کتان کلفت، و کفش‌های باریکی به رنگ گل‌های بوگانویل⁺. هنگامی که در فرودگاه شارل دوگل پاریس، در صف تحویل بار پروازی به مقصد نیویورک ایستاده بودم، عبور او را با گام‌های ملایم و مرموز شیری ماده، نظاره کردم و پیش خود اندیشیدم: «این زیباترین زنی است که در زندگی دیده‌ام.» ظهوری بود ماورای طبیعی، که تنها آنی به طول انجامید و در انبوه جمعیت سالن فرودگاه ناپدید شد.

ساعت نه صبح بود. از شب پیش برف می‌بارید و ترافیک در خیابان‌های شهر سنگین‌تر از معمول بود و آهسته‌تر از همه، در اتوبان بود؛ جایی که کامیون‌های باربری در حاشیه‌ی خیابان صف بسته بودند و اتومبیل‌ها در برف بخار می‌کردند. به‌عکس در سالن فرودگاه، زندگی بهارانه ادامه داشت.

در صف تحویل بار، در پشت پیرزنی هلندی انتظار می‌کشیدم که تقریباً یک ساعتی حول وزن یازده چمدانش چانه می‌زد. به تدریج حوصله‌ام سر می‌رفت، که با دیدن آن ظهور ناگهانی، نفس در سینه‌ام حبس شد؛ به طوری ابداً نفهمیدم مجادله چه‌گونه پایان یافت. سپس خانم کارمند فرودگاه، مرا که در ابرها سیر می‌کردم، به دلیل حواس‌پرتی‌ام، با کنایه‌ای به خود آورد. گفت: «البته عشق به هر شکل دیگری غیر ممکن است.» با چشم‌هایی که به صفحه‌ی کامپیوتر دوخته شده بودند، به کارش ادامه داد و از من پرسید چه صندلی‌ای را ترجیح می‌دادم؛ در قسمت سیگاری‌ها و یا غیر سیگاری‌ها.

به طور جدی به او گفتم: «برایم تفاوتی نمی‌کند؛ مادامی که در کنار یازده چمدان نباشد.»

بدون این که چشم از صفحه‌ی نورانی کامپیوتر بردارد، با لبخندی تجارتي، تشکر کرد و گفت:

«یکی از این شماره‌ها را انتخاب کنید: سه، چهار، یا هفت.»

«چهار.»

لبخندش برقی بیروزمندانه داشت. سپس گفت:

«در طی پانزده سالی که این‌جا کار می‌کنم، اولین کسی هستی که شماره‌ی هفت را انتخاب

نمی‌کند.»

* «زیبای خفته»، قصه‌ای است که از زمان‌های بسیار دور، دهان به دهان، نقل شده است. زیبای خفته، دختر پادشاهی بود که صد سال آژگار در قصری پوشیده از گیاهان خاردار، در خواب بود.

⁺ رشته‌کوه معروف در آمریکای جنوبی

⁺ Bougainvillea: سرزمین اصلی این گیاه، که شکوفه‌هایی به رنگ صورتی و بنفش دارد، در مناطق گرمسیر و در جنوب دریای مدیترانه است.

شماره‌ی صندلی را روی کارت سوار شدن هواپیما مشخص کرد و به همراه بقیه‌ی مدارکم، به من پس داد، تا این که چشمم دوباره به آن «زیبارو» افتاد. در حالی که برای اولین بار مرا با چشم‌هایی انگوری‌رنگ، که به من تسلی می‌بخشیدند و رانداز می‌کرد، اطلاع داد که فرودگاه، به تازگی بسته شده بود و همه‌ی پروازها به تعویق افتاده بودند.

«تا کی؟»

با لبخندش گفت: «تا هر وقت که خدا بخواهد. امروز صبح رادیو اعلام کرد که سنگین‌ترین برف سال خواهد بود.»

اشتباه می‌کرد: «سنگین‌ترین برف قرن بود. اما در سالن انتظار درجه‌ی یک، بهار چنان واقعی بود که رزهای درون گلدان‌ها شکوفه کرده بودند و حتی موسیقی کنسرو شده، چنان‌که خلاقینش وانمود می‌کردند، آرام‌بخش به نظر می‌رسید. ناگهان به یاد آوردم که این‌جا پناه‌گاه مطلوبی برای آن زیباروی می‌توانست باشد و در حالی که از گستاخی خود به هیجان آمده بودم، در پی او در سالن‌های دیگر گشتم. اما اکثراً مردهایی از زندگی واقعی بودند که روزنامه‌هایی به زبان انگلیسی می‌خواندند و همسرانشان، در حالی که به چیزهای دیگری می‌اندیشیدند، از میان شیشه‌های تمام‌قد، هواپیماهای مانده در برف را تماشا می‌کردند، یا به کارخانجات یخ‌زده خیره شده بودند، یا به انبوه درختان روآسی *Roissy* نگاه می‌کردند که توسط شیرها* نابود شده بودند. بعد از نیم‌روز، دیگر جای خالی‌ای پیدا نمی‌شد و گرما چنان غیر قابل تحمل شده بود که برای نفس کشیدن، فرار کردم.

در بیرون، به نمایشی تکان‌دهنده برخوردیم. در سالن‌های انتظار انبوه مردمی از هر تیپ و قماش می‌جوشید که در کریدورهای خفه‌کننده و حتی روی پله‌ها اتراق کرده و با حیوانات، بچه‌ها، و لوازم سفرشان، روی زمین پهن شده بودند. چون حتی ارتباط با شهر هم قطع شده بود و این کاخ پلاستیکی شفاف، مثل کپسول فضایی عظیمی به نظر می‌رسید که در طوفان به شن نشسته باشد، از این اندیشه نمی‌توانستم اجتناب کنم که آن «زیباروی» نیز می‌توانست در میان این گله‌های رام‌شده باشد و این خیال، به من جرأت بیش‌تری برای انتظار می‌بخشید.

وقت ناهار، به اینامر که دیگر کشتی‌مان به گل نشسته بود، واقف شده بودیم. صف‌های مقابل هفت رستوران، کافه تریا، و بارهایی که از ازدحام جمعیت موج می‌زدند، پایان‌ناپذیر بودند و در کمتر از سه ساعت، به ناگزیر آنها را بستند. زیرا دیگر چیزی برای خوردن و آشامیدن وجود نداشت. بچه‌ها، که به یکباره به نظر می‌رسید که همگی مال این دنیا بودند، هم‌زمان آغاز به گریستن کردند و از انبوه جمعیت، بوی گله‌های گوسفند به مشام می‌رسید. زمان، زمان غرایز بود. تنها چیزی که در میان این هرج‌ومرج برای خوردن به چنگ آوردم، دو فنجان آخر بستنی کرم‌داری در دکانی‌رای کودکان بود. در حالی که گارسون‌ها صندلی‌ها را به محض خالی شدن، روی میزها می‌گذاشتند، بستنی را با تأمل سر پیش‌خوان می‌خوردم و در آیینی ته مغازه، با آخرین فنجان مقوایی و آخرین قاشق مقوایی، به خود می‌نگریستم و به آن «زیباروی» فکر می‌کردم.

* منظور، زمین‌خواران و بساز و بفروش‌ها هستند.

پرواز نیویورک، که برای ساعت یازده صبح در نظر گرفته شده بود، ساعت هشت شب عزیمت کرد. وقتی بالأخره سوار هواپیما شدم، مسافرین قسمت درجه‌ی یک در صندلی‌های خود نشسته بودند. میهمان‌داری مرا به سوی صندلی‌ام راه‌نمایی کرد. نفس در سینه‌ام گره خورد. در صندلی مجاور من، در کنار پنجره‌ی کوچک هواپیما، آن «زیباروی»، با آرامش مسافرین باتجربه، در حال تصرف محل خود بود. پنداشتم: «اگر روزی این را بنویسم، کسی باور نخواهد کرد.» و به سختی جرأت کردم با صدایی زیر، سلامی مردانه نجوا کنم که او ابداً متوجه آن نشد.

خود را به گونه‌ای مستقر کرد، گویی تصمیم داشت سال‌های زیادی را در آنجا به سر برد. هر چیز را در جای خود و به نظم خاص خود گذاشت تا این که محل نشستنش به سبک خانه‌ای ایده‌آل، چنان آراسته شد که همه‌چیز به راحتی در دسترس بود. هنگامی که سرگرم انجام این کارها بود، سرمیهمان‌دار هواپیما برای خوش‌آمدگویی، برایمان شامپاین آورد. گیلای برای تعارف به او برداشتم. اما به موقع پیشیمان شدم. زیرا فقط لیوانی آب خواست و از سرمیهمان‌دار، در ابتدا با فرانسوی‌ای نامفهوم و سپس با انگلیسی‌ای که به سختی مفهوم‌تر بود، درخواست کرد که او را به هیچ‌وجه در طول پرواز بیدار نکنند. صدای زیر و گرمش، سایه‌ی غمی شرقی را با خود می‌کشید. وقتی آب را برایش آوردند، کیف لوازم آرایشی را با گوشه‌های مسی، مثل صندوقچه‌ی مادرزرگ‌ها، روی زانوانش باز کرد و دو قرص طلایی رنگ را از درون جعبه‌ای بیرون آورد که در آن قرص‌های دیگری به رنگ‌های مختلف وجود داشتند. همه‌چیز را به شیوه‌ای مناسب و درست، و با دقتی اغراق‌آمیز انجام می‌داد؛ انگار چیزی وجود نداشت که از بدو تولد برایش از قبل تعیین نشده باشد. در پایان، پرده‌ی پنجره‌ی هواپیما را پایین کشید، پشتی صندلی‌اش را تا انتها خواباند، بی آن که کفش‌هایش را درآورد، خود را تا کمر با پتو پوشاند، چشم‌بند خواب را به چشم گذاشت، از پهلو روی صندلی طوری دراز کشید که پشتش به من قرار گرفت و بی‌وقفه، بدون ناله‌ای و بدون تغییر جایش، هشت ساعت پایان‌ناپذیر و دوازده دقیقه‌ی اضافی را، که پرواز به نیویورک طول کشیده بود، خوابید.

سفری خسته‌کننده و فشرده بود. همیشه اعتقاد داشتم که در طبیعت، چیزی زیباتر از «زنی زیبا» وجود ندارد. به این دلیل، اینک برایم محال بود لحظه‌ای از جادوی «مخلوق افسانه‌ای» که در کنارم خفته بود، رهایی یابم. به محض این که هواپیما از زمین برخاست، سرمیهمان‌دار ناپدید شد و میهمان‌دار سرسختی جانشین او شد که کوشید «زیباروی» را برای دادن کیف لوازم توالت و گوشه‌های موسیقی بیدار کند. تذکری که «زیبای خفته» به سرمیهمان‌دار داده بود را برایش تکرار کردم. اما میهمان‌دار اصرار داشت شخصاً از خود او بشنود که شام هم میل نداشت. بالأخره سرمیهمان‌دار هواپیما باید این موضوع را تأیید می‌کرد. به رغم این، میهمان‌دار مرا سرزنش کرد. چون «زیباروی»، تابلوی مقوایی با دستور این که بیدارش نکنند را به گردن نیاویخته بود. در انزوا شام خوردم و همه‌ی آنچه را که اگر بیدار بود به او می‌گفتم را در سکوت به خود گفتم. خوابش چنان سنگین بود که آنی این ترس مرا گرفت که قرص‌هایی که بلعیده بود، برای مردن بودند، نه برای خوابیدن. قبل از هر جرعه‌ای، گیلای را بلند می‌کردم و به سلامتی‌اش می‌نوشتیم:

«به سلامتی تو زیبا.»

بعد از شام، چراغ‌ها را خاموش کردند و فیلم «برای هیچ‌کس» را به نمایش گذاشتند و هر دو در سایه‌روشن دنیا تنها ماندیم. سهم‌گین‌ترین توفان قرن سپری شده بود و شب اقیانوس اطلس، لایتناهی و

صاف بود و هواپیما در بستر ستارگان، بی حرکت به نظر می رسید. بدین ترتیب، او را طی ساعات متمادی، و جب به و جب تماشا کردم و تنها نشانی که از زندگی در او یافتم، سایه‌ی رؤیاهایی بودند که مثل ابرهای روی آب، از برابرش می گذشتند. زنجیر چنان ظریفی به گردن آویخته بود که روی پوست طلایی اش، تقریباً غیر قابل رؤیت بود. گوش‌هایی در اوج کمال و عاری از سوراخی برای گوشواره‌ها، ناخن‌هایی صورتی رنگ که حاکی از سلامتی بودند و انگشتی ساده و صاف در دست چپ داشت. «دانستن این که تو خوابیده‌ای، متقن، مطمئن، چشمه‌ی باوفای ایثار، مسیر پاک، نزدیک بازوان بسته‌ی من»، این را پنداشتم و بر تاج کف شامپاین، این شاه‌کار شعر سونت* ژاردو دیه‌گو Gerardo Diego را تکرار کردم. سپس پشتی صندلی‌ام را مثل صندلی او خواباندم و این چنین، حتی نزدیک‌تر از درون تخت‌خواب معمولی، کنار هم قرار گرفتیم. گرمای نفسش، مثل صدایش بود و پوستش نسیم ملایمی متصاعد می کرد که فقط می توانست منحصر به عطر خاص زیبایی اش باشد. به نظرم باورنکردنی می رسید: بهار سال پیش، رمان جالبی از یاسوناری کاواباتا Yasunari Kawabata، درباره‌ی سال‌مندان بورژوازی کیوتو خواندم که مبالغه‌نگفتی برای سپری کردن شبی در تماشای زیباترین دخترک‌های شهر می پرداختند؛ در حالی که دخترک‌ها، کم‌لباس و تخدیرشده در بستری می آرمیدند. نه اجازه‌ی بیدار کردن و نه دست زدن به آن‌ها را داشتند و نه حتی اقدام به آن می کردند. چون هدف فقط تماشای آنان در خواب بود. در این شب، در حال نگهبانی خواب آن زیاروی، نه فقط این ضعف پیری را درک کردم، بل که با آن عمیقاً زیستم. با احساس لطیف خود، که با شامپاین اوج گرفته بود، به خود گفتم: «چه کسی باور می کرد و من، ژاپنی پیر، در چنین ارتفاعی از سطح زمین.» گمان می کنم مغلوب شامپاین و جرقه‌های انفجار صامت فیلم، چند ساعتی خوابیدم و با سری داغان شده، از خواب پریدم. به توالت رفتم. دو ردیف پشت صندلی من، پیرزن یازده چمدان، به روش بد، با پاهای گشوده، روی صندلی پهن شده بود. چون مرده‌ی فراموش شده‌ای در میدان کارزار به نظر می رسید. در میانه‌ی راه، روی کف زمین عینک مطالعه اش، که زنجیری از مرواریدهای رنگی داشت، افتاده بود. برای آنی از این بخت ناچیز، که آن را نادیده بگیرم، لذت بردم.

پس از این که از زیادی‌های شامپاین راحت شدم، از دیدن چهره‌ی خود در آینه‌ی زشت و بی وقار، جا خوردم و از این که تخریب‌های عشق این چنین ناهنجار بودند، سخت حیرت کردم. به ناگهان هواپیما ارتفاع خود را از دست داد. سپس به سختی تعادل خود را دوباره به دست آورد و به سرعت قبل، به پرواز خود ادامه داد. چراغ دستور «بازگشت به محل نشستن» روشن شد. با این امید که شاید گردباد و ناآرامی‌های الهی، زیبای خفته را بیدار کنند و او از وحشت، به ناگزیر، در کنار من پناه بجوید، از توالت بیرون جهیدم. در حال و هوای بازگشت، نزدیک بود عینک پیرزن را زیر پا له کنم، که البته موجب خوشحالی‌ام می شد. اما به یکباره، سپاس‌گزار از این که صندلی شماره‌ی چهار را قبل از من انتخاب نکرده بود، گامی به عقب رفتم، عینک را از روی زمین برداشتم و روی زانوان پیرزن گذاشتم. خواب زیاروی، شکست‌ناپذیر بود. وقتی هواپیما وضعیت عادی خود را بازیافت، ناچار بودم در برابر وسوسه‌ی تکان دادن او، به هر بهانه‌ی ممکن مقاومت کنم. چون تنها آرزویی که در این آخرین ساعت پرواز داشتم، تماشای او هنگام بیداری بود؛ حتی اگر موجب خشم او هم می شد، تا می توانستم آزادی، و شاید جوانی‌ام را بازیابم. اما موفق نشدم. با

* Soneto: سونت، شعری است که از دو بیت چهار خطی و دو بیت سه خطی تشکیل شده است.

حالت تحقیرآمیز، گفتم: «لعنتی، چرا من در برج گاو* به دنیا نیامدم؟» به محض این که چراغ‌های اعلان‌های «فرود هواپیما» روشن شدند، بدون کمکی از خواب بیدار شد. چنان زیبا، شاداب، و بشاش بود که گویی در کنار بوته‌ی گل سرخی خفته بود. فقط اینک توجهم به این نکته جلب شد که مسافرین هواپیما هم، مثل زن و شوهرهای پیر، وقتی از خواب بیدار می‌شوند به یکدیگر روز به خیر نمی‌گویند. حتی او نیز سلام نکرد. چشم‌بند را برداشت، چشمان درخشانش را باز کرد، صندلی را به حالت اول برگرداند، پتو را به گوشه‌ای افکند، یال‌های گیسوانش را که صرفاً با وزن خود به فرم مطلوب قرار می‌گرفتند تکان داد، کیف لوازم آرایش را دوباره روی زانوانش گذاشت و خود را سریع و زیادی آرایش کرد که او را دقیقاً تا باز شدن در هواپیما، برای اجتناب از نگاه کردن به من، به خود مشغول کرد. سپس ژاکت پوست گربه‌ی وحشی را به تن کرد و به اسپانیایی خالص آمریکای لاتین، پوزشی معمولی خواست و تقریباً از روی من گذشت و حتی بی‌خداحافظی رفت. بدون سپاس از من، به خاطر آنچه که برای شب سعادت‌مندمان کرده بودم و تا آفتاب امروز در آمازون نیویورک ناپدید شد.

ژوئیه ۱۹۸۲

* Tauro: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، دایره‌ی علائم حیوانات، علامت گاو متعلق به آن‌هایی است که بین بیستم ماه آوریل تا بیستم ماه مه متولد شده‌اند.

خودمو برای خواب دیدن اجاره می‌دم

ساعت نه صبح، هنگامی که در تراس هتل هاوانا ریویرا Havana Riviera صبحانه می‌خوردیم، زیر شعاع‌های نور خورشید، موج سهم‌گینی تعداد زیادی اتومبیل را، که از خیابان ساحلی عبور می‌کردند و یا در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بودند، از جا کند و یکی از آنها به گوشه‌ای از ساختمان هتل اصابت کرد و متوقف شد. مثل انفجار دینامیتی بود که بذر وحشت و هرج و مرج در بیست طبقه‌ی ساختمان کاشت و نمای شیشه‌ای سالن هتل را بدل به گرد و غبار کرد. توریست‌های بی‌شماری که در سالن انتظار هتل بودند، به همراه مبل‌ها به هوا پرتاب شدند و برخی از ذرات شیشه مجروح شدند. باید موج عظیمی می‌بود. چون بین دیواره‌ی سنگی ساحل و ساختمان هتل، خیابان عریض دوطرفه‌ای می‌گذشت. از این رو موج اقیانوس، باید از روی خیابان پرواز کرده و کماکان آن‌قدر شدید و قدرتمند بوده که توانسته است نمای شیشه‌ای جلوی هتل را در هم بشکند. داوطلبین خوش‌روی کوبایی، به کمک مأمورین آتش‌نشانی، خسارات وارده را در کمتر از شش ساعت جمع‌آوری کردند، دروازه‌ی اقیانوس را بستند و دروازه‌ی دیگری را نصب کردند و همه‌چیز دوباره به نظم و ترتیب معمول بازگشت. پیش از ظهر، هیچ‌کس به فکر اتومبیلی که در دیوار هتل فرو رفته بود نیفتاد. زیرا همه می‌پنداشتند که آن هم یکی از اتومبیل‌هایی بود که در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بود. اما وقتی جرثقیلی اتومبیل را از درون سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود بیرون آورد، جسد زنی، که با کمربندهای ایمنی به صندلی راننده بسته شده بود، یافته شد. تصادم چنان سهم‌گین بود که استخوانی برایش سالم نمانده بود. صورتی خرد شده، نیم‌چکمه‌هایی ترکیده، لباس‌هایی از هم دریده، و انگشتری طلایی به شکل مار با چشمانی زمردین داشت. پلیس کاشف به عمل آورد که «آن زن»، خدمتکار خان‌های سفیر جدید پرتقال بود. در واقع، او پانزده روز قبل، به همراه خانواده‌ی سفیر به هاوانا آمده بود و امروز صبح، در پشت فرمان اتومبیل نویی، برای خرید به بازار می‌رفت. وقتی این خبر را در روزنامه خواندم، نام او مفهوم خاصی برایم نداشت. اما به‌عکس، انگشتری به شکل مار با چشم‌هایی از زمرد، مرا سخت به فکر فرو برد. اما موفق به کشف این امر، که انگشتر را در کدام انگشتش داشت، نشدم.

این انگشتر، نشان تعیین‌کننده‌ای برایم بود. چون می‌ترسیدم که این زن، همان زن فراموش‌نشده‌ای که نام حقیقی‌اش را هرگز در نیافتم باشد که از انگشتری مشابه که در آن روزگار هنوز امری غیرعادی بود، در انگشت سبابه‌ی راستش استفاده می‌کرد. سی‌وچهار سال پیش در وین، هنگامی که در کافه‌ی دانشجویان آمریکای لاتینی، سوسیسی با سیب‌زمینی پخته می‌خوردم و آبجو بشکه می‌نوشیدم، با او آشنا شدم. آن روز صبح، تازه از رم رسیده بودم و هنوز خوب به یاد دارم که او، با اندام برجسته، همچون خواننده‌های سوپران*، طره‌های افتاده‌ی گیسوانی که مثل دم روباهی روی یقه‌ی پالتویش ریخته بودند، و آن انگشتر مصری به شکل مار، مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. به خاطر اسپانیایی ساده‌ای که یک نفس و با آهنگی جرنگ‌وار حرف می‌زد، به نظرم تنها اثریشی حاضر بر سر میز دراز چوبی آمد. اما نه، در کلمبیا متولد

* Soprano: صدای زیر زنان و نوجوانان در اپرا

شده بود و بین دو جنگ جهانی، هنگامی که هنوز خیلی جوان بود، برای تحصیل موسیقی و آواز به اتریش رفته بود. در این ایام، سی ساله‌ای بود که پیرتر به نظر می‌رسید. چون احتمالاً هرگز زیبا نبوده است و پیش از وقت آغاز به پیر شدن کرده بود. اما در ازای آن، انسانی مجذوب‌کننده بود و همچنین، یکی از آن‌هایی که باید بیش از هر کس دیگری از او وحشت داشت.

وین هنوز شهر سلطنتی قدیمی‌ای بود که موقعیت خاص جغرافیایی‌اش بین دو دنیای آشتی‌ناپذیر، که جنگ جهانی به جا گذاشته بود، آن را به بهشتی باری بازار سیاه و جاسوسی بین‌المللی تبدیل کرده بود. نمی‌توانستم محیط اجتماعی مناسب‌تری را برای این هموطن گریزنا تصور کنم که صرفاً به دلیل وفاداری به اصل و منشأش، کماکان در این کافه‌ی دانشجویی سر چهارراه غذا می‌خورد، در حالی که به قدر کافی امکان مالی داشت تا این کافه را به همراه تمام مشتریان حاضرش، یک‌جا بخرد. هرگز نام حقیقی‌اش را نگفت. از این رو ما او را همیشه تحت نام غیر قابل ادای ژرمنی، که دانشجویان لاتینی شهر وین برای او ابداع کرده بودند، می‌شناختیم؛ خانم فریدا *Frau Frida*. هنوز دمی از آشنایی‌مان نگذشته بود که به دنبال الهامی نیک‌بخت، وقیحانه از او پرسیدم که چه‌گونه در سرزمینی که از صخره‌های پر باد کیندیو* سخت دور و غریب است، موفق شده بود چنین ریشه بدواند و بومی شود. او با ضربه‌ای پاسخ داد:

«خدمو برای خواب دیدن اجاره می‌دم.»

در حقیقت این تنها پیشه‌ی او بود. سومین فرزند از یازده فرزند دکان‌دار متمولی در کالداس[†] قدیمی بود و از زمانی که لب به سخن گفتن گشود، این سنت خوب را در خانه برقرار کرد که ناشتا، خواب‌هایشان را تعریف کنند. زیرا این هنگامی است که نیروهای منشأ خواب، بکر و دست‌نخورده، حفظ شده‌اند. در سن هفت سالگی، خوب دید که سیل، یکی از برادرانش را با خود برد. مادرش به صرف خرافات عمیق مذهبی، به پسرک آنچه را که بیش از هر چیز دیگری دوست می‌داشت، یعنی آبتنی در تنگه‌ی کوه را ممنوع کرد. اما خانم فریدا، سیستم پیش‌گویی مخصوص به خود داشت. گفت:

«معنی این خواب این نیست که اون غرق می‌شه. بل که نباید شیرینی‌جات بخوره.»

تفسیر خواب، به تنهایی، فرومایگی‌ای بیش به نظر نمی‌رسید. خصوصاً برای کودکی پنج ساله که زندگی بدون آب‌نبات‌های روزهای یک‌شنبه برایش مقدور نبود. مادرش که به نیروی پیش‌گویی دخترش ایمان داشت، این هشدار را با خشکی تمام، عملی کرد. اما با اولین غفلت او، پسرک آب‌نبات لپسی‌ای را که در خفا می‌خورد، بلعید و نجاتش دیگر غیر ممکن بود.

خانم فریدا، گمان نمی‌کرد که این استعدادش می‌توانست حرفه‌ای باشد، تا این که زندگی در زمستان‌های سرد وین، پنجه در گلوی او افکند. بدین ترتیب، در جست‌وجوی شغلی، در اولین خانه‌ای را که از زندگی در آن خوشش می‌آمد، کوفت و وقتی از او پرسیدند که چه کاری را می‌دانست، فقط حقیقت را گفت: «خواب دیدن.» توضیح مختصری کافی بود تا رضایت زن صاحب‌خانه را جلب کند؛ البته با مقرری‌ای که به ندرت کفاف مخارج جزئی او را می‌داد، اما با اتاقی زیبا و سه وعده غذا در روز. مهم‌تر از همه، صبحانه بود، زمانی که همه‌ی خانواده برای آگاهی از سرنوشت، بلادرنگ، تک‌تک اعضایش بر سر میز می‌نشست:

* Quindío: نام رشته‌کوه آند در کشور کلمبیا، در دپارتمان‌های کانوکا (Dauca) و تولیما (Tolima) است.

† Caldas: شهری در کشور کلمبیا.

پدر بازنشسته‌ای محترم و مادر، زنی شاد و بشاش و شیفته‌ی موسیقی رماتیک ارکسترهای کوچک، و دو کودک یازده و نه ساله. همه‌شان مذهبی بودند و از این رو، به خرافات کهنه و باستانی تمایل شدیدی داشتند و خانم فریدا را فقط به این شرط با کمال میل پذیرفتند که سرنوشت روزانه‌ی خانواده را از طریق خواب‌هایش، تفسیر و بازگو کند.

این کار را به خوبی، و برای مدتی طولانی، انجام داد؛ خصوصاً در سال‌های جنگ، وقتی زندگی واقعی شوم‌تر و تیره‌تر از کابوس بود. تنها او قادر بود بر سر میز صبحانه تعیین کند که آن روز هر یک چه کاری را، آن هم چه‌گونه انجام دهد. تا این که پیش‌گویی‌های او بدل به تنها قدرت مطلق در خانه شد. تسلط او بر خانواده مطلق بود و حتی خفیف‌ترین آهی نیز به فرمان او صورت می‌گرفت. در روزهایی که من در وین به سر می‌بردم، مرد صاحب‌خانه تازه درگذشته بود و این لطافت طبع را داشت تا بخشی از حقوق بازنشستگی‌اش را با این شرط به او ببخشد که تا پایان خواب‌هایش، دیدن برای خانواده ادامه دهد.

بیش از یک ماه می‌گذشت که در وین بودم و در حالی که در محرومیت‌ها و کمبودهای زندگی دانشجویی سهیم بودم، در انتظار پولی به سر می‌بردم که هرگز نرسید. از این رو، ملاقات‌های غیر قابل پیش‌بینی و سخاوتمندانه‌ی خانم فریدا در کافه‌ی دانشجویی، برایمان چون جشن و سرورهای در دنیای کمبودهایمان بودند. یکی از همین شب‌ها، در مستی و نشئه‌ی آبجو، با چنان اطمینانی در گوشم نجوا کرد که دیگر جایی برای اتلاف وقت باقی نبود. به من گفت:

«فقط اوادم بهت بگم که دیشب خواب تو رو دیدم. فوراً باید این‌جا رو ترک کنی و در پنج سال آینده به وین برنگردی.»

یقین او چنان حقیقی و متقاعدکننده بود که همان شب شهر را با آخرین قطار، به مقصد رم ترک کردم. من به سهم خود، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم که از آن پس، خود را چون کسی تلقی می‌کردم که از فاجعه‌ای که هرگز نشناختم، جان سالم به در برد. تا حال، هنوز به وین بازنگشته‌ام.

قبل از واقعه‌ی ناگوار هاوانا، خانم فریدا را در بارسلون، به گونه‌ای سخت و غیر منتظره و اتفاقی، که به نظرم اسرارآمیز جلوه کرد، دیدم. همان روزی بود که پابلو نرودا*، برای اولین بار پس از جنگ داخلی اسپانیا، به عنوان توقف‌گاهی در طی سفر دریایی آهسته‌ی خود به والپارائیسو[†]، قدم به خاک اسپانیا گذاشت. صبحی را با ما به «شکار بزرگ» در کتاب‌فروشی‌های آنتیک گذراند و در پورتر Porter، کتاب قدیمی بی‌جلد، ورق‌ورق‌شده و پژمرده‌ای خرید که برایش مبلغی را پرداخت که حقوق دو ماهش در کنسول‌گری رانگون[‡] بود. با اشتیاقی کودکانه برای مکانیسم درونی هر شیء، مثل فیل علیلی از میان مردم عبور می‌کرد. زیرا دنیا برایش به سان یک خیمه‌شب‌بازی عظیم بود که زندگی به توسط آن ابداع می‌شد.

هرگز با کسی که تصویر عینی یک پاپ دوران رنسانس باشد، برخورد نکرده بودم؛ لذت‌پرست و احترام‌انگیز. حتی خلاف میل باطنی‌اش، همیشه تنها کسی بود که بر میز حکومت می‌کرد. همسرش، ماتیلده Matilde، پیش‌بندی به گردن او می‌آویخت که بیش‌تر به درد سالن سلمانی می‌خورد تا سالن غذاخوری. اما این تنها روش ممکن برای ممانعت از این بود که در سوس‌های مختلف حمام کند. آن روز در

* Pablo Neruda: شاعر شهیر شیلیایی

† Valparaíso: بندری در غرب کشور شیلی

‡ Ranguín: پایتخت کشور برمه

رستوران کاربالیرا *Carballera*، مثالزندی است. سه میگوی بزرگ دریایی را با مهارت و چیره‌دستی جراحی از هم جدا کرد و خورد و هم‌زمان با نگاهش بشقاب‌های پر از غذای دیگران را می‌بلعید و به غذای هر کس با چنان لذت فراوانی نوک می‌زد که میل و اشتهاى به غذا را در دیگران تحریک می‌کرد. صدف‌های ونوس دریایی گالیسی*، حیوانات دریایی پوست‌صدفی از دریای کاتابیریک†، خرچنگ‌هایی از الیکانته‡، اسپاردیناس§ از کوستا براوا *Costa Brava*. و در طی این، مثل فرانسوی‌ها، یک‌دم فقط از دیگر لذائذ آشپزخانه و اغذیه‌ی نفیس، به‌خصوص از صدف‌های دریایی ماقبل تاریخ شیلیایی، که در گنجینه‌ی قلبش حفظ می‌کرد حرف می‌زد. به ناگاه، از خوردن باز ایستاد، آنتن‌های خرچنگی‌اش را تیز کرد و با صدایی بسیار زیر به من گفت:

«پشت من کسی نشسته که از نگاه کردن به من دست بر نمی‌داره.»

از روی شانیه‌هایش نگاه کردم. همین‌طور بود. پشت سر او، سه میز دورتر، زن بی‌باکی با کلاه‌نمدی از مد افتاده و شالی تمشکی‌رنگ و با چشمانی که به او دوخته شده بودند، در حال جویدن بود. در نگاه اول، او را بازشناختم. پیر و فربه شده بود. اما خودش بود؛ با انگشتی که به شکل مار در انگشت سبابه‌اش. از بندر ناپل به بعد، در همان کشتی نروادها سفر می‌کرد. اما هیچ‌گاه یکدیگر را در کشتی ندیده بودند. او را برای نوشیدن قهوه به سر میزمان دعوت کردیم و من او را به بازگویی خواب‌هایش تشویق کردم تا شاعر را به شگفتی وا دارم. اما او وقتی به این موضوع نگذاشت و از همان ابتدا، تأکید کرد که کم‌ترین اعتقادی به تفسیر خواب ندارد و گفت:

«فقط شعر، آینده رو پیش‌گویی می‌کنه.»

پس از نهار، در طول گردش غیر قابل اجتنابی در رامبلاس*، عمداً عقب ماندم تا با خانم فریدا، به دور از گوش غریبه‌ها، خاطرات گذشته‌مان را تازه کنیم. برایم تعریف کرد که مایملکش را در اتریش فروخته بود و در گوشه‌ی عزلت، در بندر پورتوی *Porto* پرتقال، در خانه‌ای می‌زیست که آن را چون قصر دروغینی بر رسته‌کوهی توصیف کرد که از آنجا، تمام اقیانوس تا قاره‌ی آمریکا دیده می‌شد. به رغم این که اشاره‌ای نکرد، ولی از گفته‌هایش آشکار بود که خواب به خواب، به تدریج تمام دارایی صاحب‌خانه‌ی وصف‌ناپذیر اتریشی‌اش را به چنگ آورده بود. با همه‌ی این‌ها، برایم تعجبی نداشت. زیرا همیشه یقین داشتم که خواب‌هایش چیزی جز حيله‌ای برای زیستن نبودند. و آن را به او گفتم.

قهقهه‌ی مقاومت‌ناپذیرش را سر داد و گفت: «هنوز مثل همیشه، گستاخ و پررویی.» و دیگر چیزی نگفت. زیرا بقیه‌ی گروه توقف کرده بودند تا نرودا، گفت‌وگوی خود را به زبان نامفهوم شیلیایی، با طوطی‌های رامبلای پرندگان *Rambla de los Pájaros*، خاتمه دهد. وقتی دوباره به گفت‌وگو پرداختیم، خانم فریدا موضوع را تغییر داد. گفت:

* Calicia: منطقه‌ای در شمال‌غربی اسپانیا

† Cantábrico: پیش‌رفتگی بزرگ اقیانوس اطلس در کرانه‌ی غربی فراسنه و کرانه‌ی شمالی اسپانیا

‡ Alicante: بندری در جنوب‌شرقی اسپانیا

§ Esparenyas: جانوری دریایی

** Ramblas: بریده‌های شنی روی تپه‌ها یا خیابان‌های عریض بارسلون، که نیز به این نام نامیده می‌شوند.

«ضمناً، دیگه می‌تونوی به وین برگردی.»

و تازه حالا به یاد آوردم که سیزده سال از زمان آشنایی‌مان می‌گذشت. به او گفتم:

«حتّی اگه خواب‌هاش اشتباه هم باشن، برای احتیاط هم که شده، دیگه به وین برنمی‌گردم.»

ساعت سه بعدازظهر از او جدا شدیم تا نرودا را برای استراحت بعدازظهرش همراهی کنیم. پس از اتمام برخی آداب و رسوم تشریفاتی، که به گونه‌ای «تشریفات صرف چای در ژاپن» را به یاد می‌آورد، خواب بعدازظهرش را در خانه‌ی ما کرد. می‌باید بعضی از پنجره‌ها را باز می‌کردیم و بعضی دیگر را می‌بستیم تا دمایی مطلوب و میزان مناسبی از نور، در جهتی مشخص، و نیز سکوتی مطلق ایجاد می‌شد. نرودا، بلافاصله به خواب رفت و ده دقیقه‌ی بعد، وقتی ابداً انتظارش را نداشتیم، مثل بچه‌ها از خواب بیدار شد. سرحال و سرزنده، با حرفی که بالمش روی گونه‌اش حک کرده بود، در اتاق نشیمن ظاهر شد و گفت:

«خواب این زنی رو که خواب می‌بینه، دیدم.»

ماتیلده می‌خواست که او خوابش را برای او تعریف کند. نرودا گفت:

«خواب دیدم که این زن خواب منو می‌دید.» به او گفتم:

«این از بورخسه*.»

مآیوسانه نگاهی به من کرد.

«این نوشته شده؟» به او گفتم:

«اگه هنوز ننوشته، یه روی او می‌نویسه. یکی دیگه از لابیرنت‌هاش[†] می‌شه.»

ساعت شش بعدازظهر، به محض این که نرودا پا به کشتی گذاشت، از ما خداحافظی کرد و سر میز دورافتاده‌ای نشست و با قلم و دواتی سبزرنگ، که گل‌ها، ماهی‌ها، و پرندگان را در بخش تقدیم‌های کتاب‌های خود نقاشی می‌کرد، آغاز به نوشتن ابیاتی روان کرد. با اولین سوت کشتی، دنبال خانم فریدا گشتیم و بالأخره، وقتی که دیگر قصد داشتیم بدون خداحافظی برویم، او را روی عرشه‌ی توریست‌ها یافتیم. او نیز تازه از خواب بعدازظهر برخاسته بود. به ما گفت:

«خواب شاعر رو دیدم.»

شگفت‌زده، از او خواستم که خواب را برایم تعریف کند. گفت:

«خواب دیدم که اون خواب منو می‌دید.» چهره‌ی بهت‌زده‌ی من، او را پریشان کرد. «چی می‌خوای؟ با

این‌همه خواب، گاه خوابی که هیچ ربطی به دنیای واقعی نداره، قاطی بقیه می‌شه.»

دیگر او را ندیدم. حتّی به او نیز نیاندیشیدم، تا این که از انگشتر مار شکل زنی، مطلع شدم که در حادثه‌ی هولناک هتل ریوبرا درگذشت. از این رو، ماه‌ها بعد، وقتی در یک پذیرایی دیپلماتیک، به سفیر پرتغال برخوردیم، نتوانستم در برابر وسوسه‌ی پرسیدن سؤالاتی درباره‌ی این زن مقاومت کنم. سفیر از او،

* Jorge Luis Borges: نویسنده‌ی شهیر آرژانتینی

† Laberintos: اثر معروف خورخه لویی بورخس

با ذوقی فراوان و تحسینی فوق‌العاده صحبت کرد. به من گفت: «نمی‌توانید تصور کنید که چه انسان خارق‌العاده‌ای بود. شما نمی‌توانستید بر احساس اغواکننده‌ی نوشتن داستانی درباره‌ی او چیره شوید.» با همین آهنگ و با جزئیات و تفصیل حیرت‌آوری، به صحبتش ادامه داد؛ اما بدون این که به من آثار و شواهدی برای یک نتیجه‌گیری نهایی به دست دهد. در پایان، به نکته‌ی اصلی اشاره کردم و گفتم: «روشن و واضح بگویید. او چه می‌کرد؟»

با سایه‌ای از یأس، گفت:

«هیچ. خواب می‌دید.»

مارس ۱۹۸۰

فقط اودم تلغن بزئم

در بعدازظهری با باران‌های بهاری، وقتی ماریا دلالوس سروانس *María de la luz Cervantes*، در اتومبیلی کرایه‌ای، به تنهایی به سوی بارسلون می‌راند، در کویر مونگروس *Monegros*، اتومبیلش دچار نقص فنی شد. مکزیک‌ای بیست‌وهفت ساله، زیبا، و جدی بود که سال‌ها پیش، اندک شهرتی به عنوان هنرپیشه‌ی وارثه کسب کرده بود. با شعبده‌بازی ازدواج کرده بود که اینک پس از بازدید چند از تن از بستگانش در ساراگوسا*، به سوی او بازمی‌گشت. پس از گذشت ساعتی که مایوسانه برای اتومبیل‌ها و کامیون‌های باربری، که در باران به سرعت می‌گذشتند، دست تکان داده بود، دل راننده‌ی اتوبوس قراضه‌ای به رحم آمد. راننده او را آگاه کرد که خیلی دور نمی‌رود. ماریا گفت:

«مهم نیست. به تنها چیزی که نیاز دارم، یک تلفن است.»

این موضوع حقیقت داشت و تنها به این دلیل، تا به شوهرش اطلاع دهد که پیش از ساعت هفت شب به خانه نمی‌رسید. با پالتویی دانشجویی و کفش‌هایی که به درد کنار دریا در ماه آوریل می‌خوردند، پرنده‌ی پر و بال خیس‌شده‌ای را می‌مانست و به دلیل بدبختی‌اش، چنان گیج و هیجان‌زده بود که فراموش کرده بود کلید اتومبیل را به همراه خود بردارد. زنی که در کنار راننده‌ی اتوبوس نشسته بود و ریخت و قیافه‌ای نظامی، اما رفتار و سکنات شیرین و مهربانی داشت، حوله و پتویی به او داد و در کنار خود، جایی برای او باز کرد. پس از این که کم و بیش، خود را خشک کرده بود، ماریا نشست، خود را در پتو پیچید و کوشید سیگاری روشن کند. اما کبریت‌ها خیس شده بودند. زنی که در کنارش نشسته بود، به او آتش داد و از میان سیگارهایی که هنوز خشک بودند، سیگاری از او خواست. در حالی که سیگار می‌کشیدند، ماریا به حسرت و آرزوهایی که در اعماق وجودش لانه داشتند، میدان داد و صدایش آهنگ ریزش باران و غرش یک‌نواخت اتوبوس را محو کرد. زن، که انگشت سبابه را روی لبانش می‌فشرده، صدای او را قطع کرد و نجواکنان گفت:

«اونا خوابیدن.»

ماریا از روی شانه‌هایش نگاه کرد و دید اتوبوس از زنانی با سنین نامعلوم و اصل و نسب متفاوت، موج می‌زد و در حالی که خود را در پتوهای مشابه پتوی او پیچیده بودند، در خواب بودند. تحت تأثیر آسودگی و آرامش آن‌ها، ماریا در صندلی‌اش فرو رفت و خود را به ترنم باران سپرد. وقتی از خواب بیدار شد، شب بود و رگبار باران، بدل به آسمانی صاف و سرد شده بود. کم‌ترین تصویری نداشت که چه مدت زمانی را در خواب سپری کرده بود و نه حتی در کدام نقطه‌ی دنیا بود. زنی که در همسایگی‌اش نشسته بود، حالتی گوش به زنگ گرفته بود.

ماریا از او پرسید: «کجاییم؟»

زن در پاسخ گفت: «رسیدیم.»

* Zaragoza: شهری در شمال شرقی اسپانیا

اتوبوس وارد حیاط سنگ‌فرش‌شده‌ی ساختمان عظیم و تیره‌ای شد که چون صومعه‌ای قدیمی، در جنگلی از درختان عظیم‌الجثه به نظر می‌رسید. زنان مسافر اتوبوس، که در روشنایی تنها تیر چراغ‌برق حیات، به ندرت قابل تشخیص بودند، در صندلی‌های خود بی‌حرکت ماندند تا این که زنی که چهره‌ی نظامی داشت، با تعدادی فرمان‌های ابتدایی، مثل یک مهدکودک، اجازه‌ی پیاده شدن داد. همگی مسن بودند و در سایه‌روشن حیاط، با چنان دقت و وسواسی که تصاویری رؤیایی را تداعی می‌کردند، حرکت می‌کردند. ماریا، آخرین کسی که پیاده شد، پنداشت راهبه بودند. اما به راهبه بودنشان تردید کرد. وقتی زنان اونیفرم‌پوشی مقابل در اتوبوس به پیش‌باز آن‌ها آمدند و سر آن‌ها را برای ممانعت از خیس شدن با پتو پوشاندند و بدون ابراز کلامی، با دست‌زدن‌هایی ریتمدار و مؤکد در صف‌هایی منظم کردند، پس از خداحافظی از زنی که در کنارش نشسته بود، ماریا خواست پتو را به او بازگرداند. اما او گفت که سر خود را برای عبور از حیاط با آن بپوشاند و آن را در ورودی ساختمان، به سرایدار بدهد.

ماریا از وی پرسید: «اون‌جا تلفن هست؟»

زن گفت: «البته. همون‌جا بهت نشون می‌دن.»

زن سیگار دیگری خواست و ماریا بقیه‌ی پاکت سیگار مرطوب را به او داد و گفت: «تو راه خشک می‌شن.» زن از روی رکاب اتوبوس، با تکان دادن دست، از او خداحافظی کرد و تقریباً فریاد زد: «عاقبت به خیر.» اتوبوس، بی این که مجال بیشتری به او بدهد، از جا کنده شد.

ماریا شروع به دویدن به سوی ورودی ساختمان کرد. زن نگاهی کوشید او را با ضربه‌ی محکم دست متوقف کند. اما مجبور شد به غرشی سلطه‌گرانه متوسل شود: «گفتم ایست.» ماریا از زیر پتو، نگاهی انداخت. چشم‌هایی یخزده و انگشت سبابه‌ای تخطی‌ناپذیر را دید که به او صف را نشان می‌داد. در سالن ورودی ساختمان، از جمع جدا شد و از دربان سراغ تلفن را گرفت. یکی از زنان نگهبان، در حالی که ضربه‌هایی با کف دست به پشت او می‌زد، او را به صف بازگرداند و با لحنی بسیار شیرین و دل‌پذیر، گفت: «از این‌طرف خوشگله، تلفن این‌طرفه.»

ماریا، به همراه زنان دیگر، از راهرویی تاریک و اسرارآمیز گذشت و در انتهای راهرو، قدم به خواب‌گاهی عمومی گذاشت؛ جایی که زنان نگهبان، پتوها را جمع‌آوری و آغاز به تقسیم تخت‌خواب‌ها کردند. زن دیگری که به نظر ماریا، انسان‌تر و از مقام بالاتری برخوردار بود، در حالی که از برابر صف می‌گذشت، لیستی را با نام آن‌هایی که اخیراً رسیده بودند و نامشان بر مقوایی به سینه‌شان دوخته شده بود، مقایسه می‌کرد. وقتی در برابر ماریا قرار گرفت، از این که ماریا کارت شناسایی خود را بر سینه نداشت، حیرت کرد.

ماریا به او گفت: «موضوع از این قراره که من فقط اومدم تلفن بزنم.»

با شتاب تمام، برای او شرح داد که اتومبیلش در جاده خراب شده بود. شوهرش، که شعبده‌باز جشن‌هاست، در بارسلون در انتظار اوست تا سه قرارداد را تا نیمه‌شب به انجام رسانند و مایل است به او اطلاع دهد که برای همراهی او، به موقع نخواهد رسید. به زودی ساعت هفت می‌شود. شوهرش باید ظرف ده دقیقه، خانه را ترک کند و ماریا می‌ترسد که شوهرش همه‌ی برنامه‌هایش را به دلیل تأخیر او به هم بزند. به نظر می‌رسید که زن نگهبان، به دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد.

از ماریا پرسید: «اسمت چیه؟»

ماریا نامش را، با آهی تسلی‌یافته، به او گفت. اما زن نگهبان، پس از چند بار مرور لیست، نام او را در میان اسامی نیافت. شگفت‌زده، از نگهبان دیگری سؤال کرد و این یکی، بدون این که لب به سخن بگشاید، شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماریا گفت: «موضوع اینه که من فقط اومدم تلفن بزنم.»

زن فرمانده به او گفت: «بسیار خوب دخترم.» و او را با چنان حلاوت اغراق‌آمیزی به سوی تخت‌خوابش برد که تصنعی بودن آن، بی‌اندازه جلب توجه کرد. «اگه دختر خوبی باشی، می‌تونم با هر کسی که دلت می‌خواهد تلفنی حرف بزنی. اما الآن نه. فردا.»

به ناگهان جرقه‌ای در مغز ماریا، موجب شد تا پی ببرد چرا زنانی که در اتوبوس بودند، گویی در اعماق آکواریوم حرکت می‌کردند. در حقیقت، آن‌ها تأثیر داروهای آرام‌بخش بودند و آن قصر سایه‌ها، با دیوارهای ضخیم آجری و پلکان‌های یخ‌زده، بیمارستان روانی‌ای بیش نبود. وحشت‌زده، پا به فرار گذاشت و از خواب‌گاه گریخت. اما پیش از رسیدن به در خروجی، زن نگهبان قوی‌هیکلی در لباس کار مکانیک‌ها، او را با ضربیه پنجه‌ی دست غافل‌گیر، و با فنی استادانه نقش بر زمین کرد. ماریا، در حالی که از وحشت فلج شده بود، از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و گفت:

«به خدا، به روح مادر مرحومم قسم می‌خورم که فقط اومدم تلفن بزنم.»

نیم‌نگاهی به او، برایش کافی بود تا بفهمد که در برابر این غول بی‌شاخ‌و‌دم در لباس کار مکانیک‌ها، که به دلیل نیروی خارق‌العاده‌اش هرکولینا *Herculina* نامیده می‌شد، خواهش و التماس، کم‌ترین سودی نداشت. او مسؤول وضعیت‌های استثنایی بود و به دلیل بی‌احتیاطی در هنر مرگ‌بارش، دو بیمار روانی را با بازوهای خرس قطبی خود، خفه کرده بود. مورد اول، به عنوان حادثه‌ای تثبیت شد. مورد دوم، کمتر روشن و آشکار بود و هرکولینا، مورد سرزنش و توبیخ قرار گرفت و به او هشدار داده شد که نوبت بعد، موضوع عمیقاً پی‌گیری می‌شود. این شایعه رواج داشت که این گوسفند سیاه، که از خانواده‌ای با نام‌های بزرگ بود، کارنامه‌ی تیره‌ای از حوادث مشکوک در بسیاری از آسایش‌گاه‌های روانی اسپانیا داشت.

شب اول، برای این که ماریا سر به بالین بگذارد، باید داروی خواب به او تزریق می‌شد. وقتی پیش از سپیده‌ی صبح، از روی نیاز به سیگار کشیدن، از خواب پرید، از مچ دست و استخوان‌هایش به میله‌های تخت‌خواب بسته شده بود. هیچ‌کس وقتی به فریادهایش نگذاشت. آن روز صبح، در حالی که شوهرش در بارسلون کم‌ترین ردی از محل اقامت او نمی‌یافت، مجبور شدند ماریا را به درمان‌گاه ببرند. چون او را بی‌هوش، غرق در باتلاق ادرار و مدفوع خویش یافته بودند.

وقتی به خود آمد، نمی‌دانست چه مدت زمانی سپری شده بود. اما آن‌جا، زندگی رود آرام عشق بود و پیرمردی با پیکر عظیم مجسمه‌وارش، با گام‌هایی که روی زمین می‌کشید و با تبسمی آرام‌بخش، در برابر تخت او ایستاده بود که با دو حرکت استادانه، میل و شهوت زندگی را به او بازگرداند. او مدیر آسایش‌گاه بود.

پیش از این که به مرد چیزی بگوید و حتی سلامی بکند، ماریا سیگاری از او خواست. سیگاری برایش آتش زد و پاکت سیگار را که تقریباً پر بود، به او بخشید. ماریا نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

پزشک با صدایی رخوت‌انگیز، گفت: «از فرصت استفاده کن و هر چه قدر دلت می‌خواد گریه کن. مرهمی مؤثرتر از اشک وجود نداره.»

ماریا، همه‌ی آنچه را که در درونش نهفته بود، بی هیچ آزر می، گریست؛ آنچه را که هیچ‌گاه با عشاق اتفاقی‌اش در سیری و بی‌حوصلگی پیش از عشق، موفق به انجامش نشده بود. پزشک، در حالی که به او گوش می‌کرد، با انگشتانش موهای او را شانه زد. برای این که به‌تر تنفس کند، بالش زیر سر وی را مرتب کرد. او را از میان تونل‌های پیچ در پیچ تردید و عدم اعتماد به نفسش، با چنان حکمت و ظرافتی راهنمایی کرد که او آن را هرگز به رؤیا هم نمی‌دید. این معجزه بود که برای اولین بار، توسط مردی درک شود که با تمام وجود به او گوش سپرده بود، بی آن که در ازای این لطف، انتظار هم‌بستر شدن با او را داشته باشد. در پایان ساعتی طولانی، پس از این که وجودش را تا ژرفنا گریسته بود، از او اجازه خواست با شوهرش تلفنی صحبت کند.

دکتر، با تمام فرّ و شکوه رتبه و مقامش، قامت خود را راست کرد. «هنوز نه شاه‌زاده خانوم.» این را گفت و لطیف‌ترین ضربه‌ای را که تا حال حس کرده بود، به گونه‌اش نواخت. «هر چیز به موقع خودش.» از چارچوب در، او را به شیوه‌ای اسقف‌مآبانه تقدیس کرد و برای همیشه ناپدید شد.

به او گفت: «به من اعتماد کن.»

همان بعدازظهر، ماریا به عنوان عضو آسایش‌گاه، با شماره‌ی سری و اشاره‌ای سطحی حول معمای اصل و منشأش و تردید درباره‌ی هویتش، ثبت شد. در حاشیه، به عنوان ملاحظه، با خط خود دکتر نوشته شده بود: «هیجان‌زده.»

همان‌طور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش با نیم ساعتی تأخیر، آپارتمان محقرشان را در محله‌ی هورتا Horta، برای به انجام رساندن سه قراردادش، ترک گفت. در طول تقریباً دو سالی که از رابطه‌ی آزاد و منظمشان می‌گذشت، این اولین باری بود که ماریا، به موقع به خانه باز نمی‌گشت و او تأخیر وی را نتیجه‌ی باران‌های شدید و سیل‌آسایی می‌دانست که در آن آخر هفته، استان را در بر گرفته بودند. پیش از خروج، پیامی را با مسیری که در طول شب طی می‌کرد، به در خانه نصب کرد.

در جشن اول، با همه‌ی کودکانی که به لباس کانگورو درآمده بودند، مجبور شد که از شاه‌کارش - حقه‌ی ماهی‌های نامرئی - صرف‌نظر کند. زیرا نمی‌توانست آن را بدون یاری وی اجرا کند. جشن دوم، در خانه‌ی پیرزن نود و سه ساله‌ای بود که با چرخ‌دستی حرکت می‌کرد و از این به خود می‌بالید که همه‌ی روزهای تولد خود در سی سال گذشته را با شعبده‌بازی متفاوت جشن گرفته است. برنامه‌ی سومش که در کاباره‌ای در رامبلاس، جایی که هر شب به صحنه می‌رفت، بود، که بی هیچ الهامی در برابر گروهی توریست فرانسوی ظاهر شد که نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. چون اعتقاد به جادو را نفی می‌کردند. پس از هر نمایش، تلفنی به خانه می‌زد و نومیدانه منتظر می‌شد تا شاید ماریا گوش‌ی را بردارد. آخرین بار، دیگر نتوانست بر آشفتگی خود، که شاید اتفاق ناگواری رخ داده بود، غلبه کند.

هنگام بازگشت به خانه، در وانتهی که برای نمایش در فضای آزاد تجهیز شده بود، جلوه‌ی پرشکوه بهار را در نخل‌های پاسئو د گراسیا Paseo de Garacia دید و این اندیشه‌ی تلخ، که شهر چه‌طور بدون ماریا

می‌توانست باشد، او را تکان داد. آخرین شراره‌های امیدش نیز با دیدن پیغامی که هنوز به در آپارتمان آویزان بود، محو شد. چنان مشوش و آشفته بود که فراموش کرد به گریه غذا بدهد.

این که این سطور را می‌نویسم، تازه متوجه این موضوع می‌شوم که هرگز نام او را نمی‌دانستم. زیرا در بارسلون، او را فقط تحت نام هنری‌اش می‌شناختیم: ساتورن جادوگر. مردی بود با شخصیتی بسیار عجیب و نادر، که از ناپختگی اجتماعی درمان‌ناپذیری برخوردار بود. اما ظرافت طبع و ملاحظاتی که او فاقد آن بود، در ماریا به فراوانی یافت می‌شد. ماریا بود که دست او را گرفته بود و در این اجتماع بزرگ آکنده از اسرار، به پیش می‌برد؛ جایی که هیچ‌کس بعد از نیمه‌شب به هیچ‌کس تلفن نمی‌زد تا سراغ همسر خود را از وی بگیرد. ساتورنو این را هنگامی که تازه به اسپانیا آمده بود، مرتکب شده بود و مایل نبود آن را به یاد بیاورد. از این رو، در این شب به خود اجازه داد زنگی به ساراگوسا بزند؛ جایی که مادر بزرگی در عالم خواب و بیداری، بی‌قیدانه به او جواد داد که ماریا پس از ناهار عزیمت کرده است. هنگام سپیده‌دم، ساعتی پیش نخوابیده بود. خواب منجلا‌ب‌واری دید که در آن، ماریا در لباس عروسی پاره و آغشته به قطرات خون ظاهر شد. و با این یقین دهشت‌ناک از خواب پرید که ماریا دوباره او را رها کرده است و این بار برای همیشه، در دنیای بی‌کران خالی از او.

این کار را ماریا در ظرف پنج سال گذشته، با سه مرد مختلف، به انضمام او، انجام داده بود. او را در مکزیکوسیتی، پس از گذشت شش ماه از آشنایی‌شان، وقتی در شراره‌های خوش‌بختی عشقی جنون‌آسا می‌سوختند، در دفتر کاریدر کلنی آنسورس *la Colonia Anzures*، ترک گفته بود. صبح روزی، ماریا پس از شبی زیاده‌روی قرارناپذیر، به خانه بازنگشت. همه‌ی آنچه را که متعلق به خود بود، حتی انگشتر ازدواج گذشته‌اش را، به جا گذاشت و نیز نامه‌ای که در آن اظهار می‌کرد که تحت شکنجه‌های این عشق جنون‌آمیز، دیگر توان ادامه‌ی حیات ندارد. ساتورنو پنداشته بود که او نزد شوهر اولش - یکی از هم‌شاگردی‌های مدرسه‌ی متوسطه‌اش - بازگشته بود که ماریا در خفا، هنگامی که هنوز به سن قانونی نرسیده بود، با او ازدواج کرده بود و او را به خاطر مرد دیگری پس از گذشت دو سال، بدون عشق رها کرده بود. اما نه؛ به خانه‌ی والدینش برگشته بود و ساتورنو کوشید به هر قیمتی، او را از آن‌جا به نزد خود بازگرداند. بی‌قیدوشرط، به او التماس کرد. بیش از آنچه که در توان داشت وعده و وعید داد. اما به عزم خلل‌ناپذیر او برخورد کرد. ماریا به او گفت: «دو جور عشق وجود دارد؛ عشق‌های کوتاه‌مدت و عشق‌های بلندمدت.» و سنگ‌دلانه، نتیجه گرفت: «مال من و تو کوتاه‌مدت بود.» ساتورنو تسلیم اراده‌ی تزلزل‌ناپذیر او شد. با این وجود، سپیده‌دم روز تقدیس مقدسین و معصومین*، هنگامی که ساتورنو - پس از تقریباً یک سال فراموشی - به اتاق یتیمانه‌اش بازگشت، او را روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن، با تاجی از شکوفه‌های پرتقال و دنباله‌ی بلند و خوش‌بوی لباس عروس‌های باکره، در خواب یافت.

ماریا حقیقت را برای او بازگو کرد. داماد جدید، بیوه‌ای بی‌فرزند با زندگی‌ای منظم، و با این آمادگی که او را با آیین‌های کلیسای کاتولیک برای همیشه به عقد خود درآورد، او را با لباس عروسی، در برابر محراب، در انتظار رها کرده بود. والدینش تصمیم گرفتند به هر تقدیر، جشن را به انجام رسانند. او نیز به این بازی ادامه داد. رقصید، با نوازندگان آواز خواند، بسیار نوشید، و زیر تازیانه‌های عذاب وجدانی وحشت‌ناک، که دیر به سراغش آمده بودند، نیمه‌شب برای یافتن ساتورنو خارج شد.

* Todos los Santos: اول نوامبر، روز تعطیل کاتولیک‌ها برای تقدیس و گرامی‌داشت همه‌ی مقدسین و معصومین.

ساتورنو در خانه نبود. اما او کلیدها را در گلدان گل‌های راهرو، جایی که آن را همیشه پنهان می‌کردند، یافت. این بار ماریا بود که خود را بی‌قیدوشرط، تسلیم او کرد. ساتورنو از او پرسید: «و این بار تا کی؟» ماریا پاسخ او را با بی‌تی از وینیسیوس د مورائس *Vinicius de Moraes* داد: «عشق تا وقتی پایدار است، ابدی‌ست.» دو سال بعد، هنوز ابدی بود. به نظر می‌رسید که ماریا بالغ و پخته‌تر میشد. رؤیاهای هنرپیشگی را به کناری گذاشت و خود را همان‌طور که در حرفه، در زناشویی هم وقف او کرد. پایان سال گذشته، در کنگره‌ی شعبده‌بازان در پرینیان* شرکت کرده و در مسیر بازگشت، با بارسلون آشنا شده بودند. از بارسلون آنقدر خوششان آمد که هشت ماهی را در این‌جا گذرانده بودند و به آنها آنقدر خوش می‌گذشت که در محله‌ی خیلی کاتالان[†] «هورتا» آپارتمانی خریدند؛ پرسروصدا و بی‌سرایدار، اما با فضای کافی برای پنج فرزند. و این سعادت می‌مکن بود تا پایان هفته‌ای که ماریا اتومبیلی کرایه کرد و برای بازدید خویشاوندانش، با این وعده که رأس ساعت هفت بعدازظهر روز دوشنبه مراجعت کند، به ساراگوسا رفت. با طلوع خورشید روز پنج‌شنبه، هنوز کمترین نشان حیاتی از خود نداده بود.

دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد، شرکت بیمه‌ی اتومبیلی که ماریا کرایه کرده بود، تلفنی سراغ ماریا را گرفت. ساتورنو جواب داد: «هیچ نمی‌دانم. دنبال او در ساراگوسا بگردید.» و گوشی را گذاشت. پس از یک هفته، پلیسی در لباسی عادی، با این خبر به خانه‌ی آنها آمد که لاشه‌ی اتومبیل را در بی‌راهه‌ای حوالی کادیس[‡]، نهصد کیلومتری محلی که ماریا آن را ترک گفته بود، پیدا کرده بودند. مأمور پلیس مایل بود بداند آیا ماریا جزئیات بیشتری در مورد این دزدی در اختیار دارد. ساتورنو در حال غذا دادن به گربه بود و به محض این که به مأمور پلیس نگاه کرد، بدون حاشیه رفتن، گفت به‌تر است که وقتشان را تلف نکنند، چون همسرش از خانه گریخته است و او نمی‌داند با چه کسی و به کجا. آن را با چنان یقینی اظهار کرد که احساس ناگواری به مأمور پلیس دست داد و به دلیل سؤالاتش، از او پوزش خواست. پرونده بسته شد.

این گمان که ماریا ممکن بود او را ترک کند، هنگام جشن رستاخیز مسیح در کاداکیس *Cadaqués*، جایی که رزا رگاس *Rosa Regás* آنها را برای قایق‌رانی با قایق بادبانی دعوت کرده بود، به سراغ ساتورنو آمده بود. در ماریتیم *Marítim*، بار پرجمعیت و کثیف گائوچه دیوین *gauche divine*، در غروب فرانکیسم[§]، دور یکی از آن میزهای آهنی با صندلی‌های آهنی، که به سختی شش نفر جا می‌گرفتند، بیست نفری نشسته بودیم. پس از این که ماریا دومین پاکت سیگار روزانه‌اش را هم تمام کرد، قوطی کبریتش را خالی یافت. بازویی لاغر و پوشیده از موهای مردانه، با دستبند برنزی رومی، از میان ازدحام دور میز راه باز کرد و به او آتش تعارف کرد. ماریا، بدون نیم‌نگاهی، از او تشکر کرد. اما ساتورنو شعبده‌باز، او را دید. جوان استخوانی بی‌ریشی بود به رنگ‌پریدگی مرده‌ها، با موهای دماسبی قیرگونی که تا کمرش می‌رسیدند. شیشه‌های بار به سختی در برابر خشم باد شمال بهاری تاب می‌آوردند. اما او پیژامه‌ای خیابانی از کتان درشت‌بافت بتن و نعلین‌های دهقانی به پا داشت.

* Perpignan: شهری در جنوب فرانسه، نزدیک دریای مدیترانه.

† Catalán: (از Catalña) ناحیه‌ای تاریخی در شمال‌شرقی اسپانیا، که از شمال به فرانسه و کوه‌های پیرنه، و از شرق و جنوب به دریای مدیترانه، و از جنوب غربی به والنسیا، و از غرب به آراگون محدود می‌شود.

‡ Cádiz: بندری در جنوب اسپانیا، بر کرانه‌ی خلیجی به همین نام.

§ منظور، دیکتاتور اسپانیا، فرانسیسکو فرانکو است.

او را دیگر ندیدند، تا این که آخر پاییز، در رستورانی مخصوص غذاهای دریایی در لابارسلونتا *la Barceloneta*، دوباره او را با همان ترکیب سابق، از لباس نخی ساده و گیسوان بافته شده به جای موهای دماسبی دیدند. به هر دوی آنها، به روال دوستان قدیمی سلام کرد و به شیوه‌ای که ماریا را بوسید و ماریا به او پاسخ داد، ساتورنو، برق‌آسا ظنین شد که آنها یکدیگر را مخفیانه ملاقات می‌کردند. چند روز بعد، به طور اتفاقی، نامی جدید و شماره‌ی تلفنی به دست‌خط ماریا، در دفترچه تلفن خانگی‌شان یافت شد که تیزبینی بی‌رحم حسادت، برایش آشکار کرد که متعلق به چه کسی بودند. کارنامه‌ی اجتماعی این متجاوز به حریم خانواده، ظن او را کامل کرد: بیست‌ودو ساله، تنها فرزند خانواده‌ای متمول، دکوراتور و بهترین بوتیک‌های مد، معروف به دوجنسی، و با آوازه‌ای پایدار به عنوان تسلی‌دهنده‌ی کرایه‌ای برای زن‌های شوهردار. اما ساتورنو موفق شد تا شبی که ماریا به خانه بازنگشت، بر خود غلبه کند. سپس آغاز به تلفن زدن به او کرد. در ابتدا، هر دو یا سه ساعتی، از شش صبح تا سپیده‌دم روز آینده، و بعدها هر بار که تلفنی در دسترس داشت، این امر که هیچ‌کس جواب نمی‌داد، عذاب او را شدت می‌بخشید.

روز چهارم، زنی اندلسی، که نظافت آن‌جا را به عهده داشت، جواب داد: «آقای جوان رفته است.» این را چنان ابهام‌انگیز گفت که او را دیوانه می‌کرد. ساتورنو، در برابر این وسوسه که از او بپرسد آیا سینیوریتا ماریا، به طور اتفاقی آن‌جا نبود، تاب نیاورد.

زن به او گفت: «این‌جا هیچ ماریایی زندگی نمی‌کند. آقای جوان، مجرد است.»

ساتورنو در پاسخ گفت: «بله می‌دانم که آن‌جا زندگی نمی‌کند. اما گاهی به آن‌جا می‌آید. این‌طور نیست؟»

زن خشمگین شد.

«ببینم کدام احمق پای تلفن؟»

ساتورنو گوشه‌ی را گذاشت. جواب سربالای زن، به نظرش تأیید دیگری بود نه بر آنچه که برای او صرفاً یک ظن، بل که یقینی سوزان و دردناک بود. کنترل خود را از دست داد. در روزهای بعد، به ترتیب حروف الفبا، به همه‌ی آشنایانشان در بارسلون زنگ زد. هیچ‌کس به او حق نمی‌داد. اما هر تلفنی به شوربختی‌اش می‌افزود و چون کابوس و اوهم‌های حسادتش نزد شب‌زنده‌داران قسی‌القلب گانوجه دیوین معروف بودند، به او با شوخی و کنایه‌ای، که رنج او را تازه می‌کرد، جواب می‌دادند. و حالا می‌فهمید به چه میزان در این شهر زیبای ماه‌پرست و غیر قابل نفوذ، که هرگز در آن روی سعادت و نیک‌بختی را نمی‌دید، یکه و تنها بود. با طلوع آفتاب، پس از این که غذای گربه را داد، قلب خود را فشرد تا نمیرد و تصمیم گرفت ماریا را به فراموشی بسپارد.

پس از گذشت دو ماه، ماریا هنوز خود را با زندگی در آسایش‌گاه تطبیق نداده بود. در حالی که به ندرت لب به جیره‌ی روزانه‌ی زندان می‌زد، جایی که قاشق و چنگال‌ها به میزی از چوب خام زنجیر شده بودند و با نگاهی که به تصویر چاپ سنگی ژنرال فرانسیسکو فرانکو، که بر سالن غذاخوری قرون وسطایی فرو رفته در تاریکی حکومت می‌کرد دوخته شده بود، روزها را سپری می‌کرد. در ابتدا از شرکت در ساعت

مذهبی، که در واقع بخش اعظم اوقات را در بر می‌گرفتند، و ترکیبی یکنواخت و خسته‌کننده از دعای صبح‌گاهی، آوازهای مذهبی، عشای ربانی، و دیگر فعالیت‌ها و امور کلیسا بودند، سر باز می‌زدند. بازی با توپ را در حیاط تفریح و کار در کارگاه گل‌های مصنوعی را، که گروهی از ساکنین آسایش‌گاه با پشتکاری جنون‌آمیز در آن شرکت می‌جستند، رد می‌کرد. اما با آغاز هفته‌ی سوم، به تدریج خود را با زندگی در صومعه وفق می‌داد. در نهایت، آن‌طور که پزشکان ادعا می‌کردند، همه بدین‌گونه آغاز می‌کردند و دیر یا زود، تن به زیست جمعی می‌سپردند.

کمبود سیگار، که در اولین روزها از طریق نگهبان زنی که آن‌ها را به بهای طلا به او می‌فروخت، رفع شده بود. با اتمام پول اندکی که به همراه داشت، دوباره به شکنجه پرداخت. بعدها خود را با سیگارهایی که برخی از ساکنین آسایش‌گاه با کاغذ روزنامه و ته‌سیگاری‌های میان‌زیاله می‌پیچیدند، تسلی می‌داد. زیرا در این میان، جنون سیگار کشیدن به شدت تلفن کردن فزونی یافته بود. پستاهای* ناچیزی که خیلی بعد، از طریق ساختن گل‌های مصنوعی به دست می‌آورد، تسکین‌گرایایی بیش نبودند.

سخت‌تر از هر چیز، تنهایی و انزوای شب‌ها بودند. اغلب بیماران در تاریک روشن خوابگاه، در بستر خود، بی این که به انجام چیزی جسارت بوززند، مثل او بیدار می‌ماندند. زیرا نگهبان شب، به رغم در قفل و زنجیر شده، پاس می‌داد. با این وجود، شبی زیر بار گران افسردگی و مالیخولیا، ماریا با صدایی که به قدر کافی بلند بود تا همسایه‌ی تخت‌خوابش آن را بشنود، پرسید:

«کجاییم؟»

صدای زیر و واضح همسایه‌اش پاسخ داد:

«توی ته جهنم.»

صدای دور دیگری، که در فضای خوابگاه طنین انداخت، گفت:

«می‌گن این سرزمین عرب‌هاست. و باید حقیقت داشته باشه. چون تو تابستون، وقتی ماه

می‌درخشه، صدای سگ‌هایی که به دریا پارس می‌کنن، به گوش می‌رسه.»

صدای حلقه‌های زنجیری مثل لنگر کشتی گالتونی[†] به گوش رسید و در باز شد. زنک زندان‌بان، تنها موجودی که در سکوت ناگهانی خوابگاه زنده به نظر می‌رسید، آغاز به بالا و پایین رفتن در خوابگاه کرد. ماریا بیم‌ناک شد و تنها او می‌دانست چرا.

از همان هفته‌ی اول اقامتش در آسایش‌گاه، زن نگهبان شب، رک و پوست‌کنده به او پیشنهاد کرده بود که با او در اتاق نگهبان‌ها بخوابد. با آهنگ سوداگرانه‌ی روشنی شروع کرد؛ معامله‌ی پایاپای کنار هم، در ازای سیگار، شکلات، یا هر چیز دیگر.

با صدای مرتعشی به ماریا گفت: «صاحب همه‌چیز می‌شی. مثل یه ملکه می‌شی.» پس از رد پیشنهاد وی توسط ماریا، زن نگهبان تاکتیک خود را تغییر داد. برای ماریا یادداشت‌های دوستانه‌ای زیر بالش، در جیب‌های روپوش زندانش و در جاهایی که به ندرت انتظارشان را داشت می‌گذاشت. پیام‌ها،

* Peseta: واحد پول اسپانیا

† geleón: کشتی جنگی و تجاری قرون وسطایی، با سه تا چهار دکل و سه عرشه.

حامل اشتیاقی دلشکننده بودند که قدرت داشتند سنگ‌ها را به لرزه درآورند. شبی که این رویداد خاص در خوابگاه اتفاق افتاد، بیش از یک ماهی می‌گذشت که به نظر می‌رسید به شکست خود تن داده باشد.

وقتی اطمینان یافت که همه خوابیده‌اند، به تختخواب ماریا نزدیک شد و در حالی که کنارش دراز کشیده بود، حرف‌های بدی در گوش او نجوا کرد. نهایتاً، با این گمان که عدم مقاومت و بی‌حسی ماریا نه به دلیل ترس، بلکه رضایت او بود، جسارت بیش‌تری نشان داد. اما ماریا، با پشت دست ضربه‌ای به او نواخت که او را به سوی تختخواب بغلی پرتاب کرد. زن نگرهبان قامت خود را راست کرد و در میانه‌ی افتضاح و همه‌می بیمارانی که از خواب پریده بودند، غرید:

«بدبخت، توی این کثافت‌کده با هم می‌گندیم تا این که تو هم مثل من بشی.»

در اولین یک‌شنبه‌ی ماه ژوئن، تابستان بی‌اطلاع سر رسید و باید اقداماتی پیش‌گیرانه و اضطراری صورت می‌گرفت. زیرا زنانی که از گرمای هوا خفه می‌شدند، هنگام مراسم دعای کلیسا اقدام به درآوردن روپوش بلند و گشادشان کردند. ماریا در این نمایش سرگرم‌کننده شرکت جست که در آن بیماران بی‌لباس، توسط نگهبانان، مثل مرغ‌های کور در تالارهای کلیسا دنبال می‌شدند. در کشاکش این آشفته‌بازار، کوشید خود را در برابر ضربه‌های اتفاقی حفظ کند و بی آن که بداند چه‌گونه، خود را در دفتر کاری ترک‌شده یافت که تلفنی با آهنگی ملتسمانه، بی‌وقفه زنگ می‌زد. ماریا بدون این که فکر کند، گوشی را برداشت. صدای دور و خندانی را شنید که از تقلید سرویش ساعت تلفنی، تفریح می‌کرد:

«ساعت چهل‌وپنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه است.»

ماریا گفت: «بی‌مزه.»

با وجد گوشی را گذاشت. داشت می‌رفت که به ناگاه متوجه شد که در حال از کف دادن موقعیت غیر قابل تکراری بود. سپس با چنان هیجان و شتابی شش شماره را گرفت که مطمئن نبود شماره‌ی تلفن خانه‌اش باشد. با قلبی آکنده از اضطراب، منظر شد. صدای زنگ مأنوس با طنین حریص و افسرده‌اش را شنید. یک بار، دو بار، سه بار، و بالأخره صدای مرد زندگی‌اش در خانه‌ی خالی از خویش را شنید.

«بله؟»

باید صبر می‌کرد تا بغض اشکی که در گلویش گیر کرده بود، فرو می‌نشست.

ناله کرد: «عزیز من، زندگی من...»

اشک‌ها بر او چیره شدند. در انتهای سیم، سکوت کوتاه هراس‌آلودی حکم‌فرما بود و صدایی که در لهیب آتش حسادت می‌سوخت، کلامی بیرون افکند:

«روسپی.»

و به سرعت گوشی را گذاشت.

همان شب، تحت حمله‌ای جنون‌آمیز، ماریا تصویر چاپ سنگی ژنرال‌یسم را در سالن غذاخوری پایین آورد و با تمام قوا، به سوی پنجره‌ی باغچه پرتاب کرد و خود، غرق در خون، نقش بر زمین شد. با این وجود، هنوز آن‌قدر خشم و غضب در وجود داشت تا با ضربات مشت و لگد، در برابر نگهبانان که بی‌نتیجه می‌کوشیدند بر او غلبه کنند، از خود دفاع کند. تا این که چشمش به هرکولینا خورد که بی‌حرکت، در

چهارچوب در ایستاده بود و با دست‌های صلیب‌وار، به او چشم دوخته بود. تسلیم شد. با این‌همه، او را کشان کشان، تا بخش دیوانگان خشم‌گین بردند، با شلنگ آب سردی او را از پا انداختند، و ترمنتین* به پاهایش تزریق کردند. به دلیل التهاب محل آمپول‌ها، نمی‌توانست راه برود. اما مریا پی برد که در سراسر عالم، چیزی وجود نداشت که برای فرار از این جهنم، قادر به انجامش نباشد. هفته‌ی بعد، وقتی دوباره به خوابگاه عمومی مراجعت کرده بود، روی نوک پنجه‌های پابرخاست و در سلول نگهبان شب را زد.

بهای ماریا، که آن را پیشاپیش طلب می‌کرد، رساندن پیامی به شوهرش بود. نگهبان زن پذیرفت، به شرطی که راز این معامله، مطلقاً مخفی بماند. و با تکان دادن‌های انگشت سبابه‌ای پوزش‌ناپذیر، او را تهدید کرد.

«و اگه این راز روزی فاش بشه، تو می‌میری.»

بدین ترتیب، شنبه‌ی بعد، ساتورنوی جادوگر، با وانت سیرک‌بازی‌اش، که برای جشن بازگشت ماریا مهیا شده بود، به آسایش‌گاه دیوانگان رفت. مدیر آسایش‌گاه، شخصاً از او در دفتر کارش، که چون کشتی‌ای جنگی پاکیزه و منظم بود، استقبال کرد و به او گزارشی مهرآمیز حول وضعیت همسرش داد. هیچ‌کس نمی‌دانست که ماریا از کجا، چه‌گونه، و حتی کی آمده بود. چون اولین اشاره حول تحویل او به آسایش‌گاه، گزارش رسمی ثبت‌شده‌ای بود که توسط خود مدیر، پس از مصاحبه‌ی با او، دیکته شده بود. آزمایشی که در همان روز آغاز شده بود هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. به هر حال، آنچه که بیش از هر چیز کنج‌کاوی مدیر را به خود معطوف کرد، این بود که ساتورنو چه‌گونه به محل اقامت همسرش پی برده بود. ساتورنو از زن نگهبان حمایت کرد. گفت:

«شرکت بیمه‌ی اتومبیل مرا از این موضوع آگاه کرد.»

مدیر متقاعد شده، سر تکان داد. گفت: «نمی‌دانم شرکت‌های بیمه چه‌طور از همه‌چیز مطلع می‌شوند.» نگاهی به روی پرونده‌ای که روی میز تحریر مرتاضانه‌اش داشت انداخت و نتیجه گرفت:

«آنچه که مسلم است، جدی بودن وضعیت اوست.»

مدیر آماده بود تحت اقدامات احتیاطی لازم، اجازه‌ی ملاقات به او بدهد، البته به شرطی که ساتورنوی جادوگر، برای سلامتی همسرش هم که شده بود، قول می‌داد مطابق دستورات او رفتار کند؛ خصوصاً آنچه که به شیوه‌ی رفتار با او مربوط می‌شد، تا از بروز دوباره‌ی حملات عصبی خشم‌آلودی که هر بار بیش‌تر و خطرناک‌تر می‌شدند، جلوگیری می‌شد.

ساتورنو گفت: «عجیب است. همیشه اراده‌ی محکمی داشت. اما با قدرت تسلط بر خویش.»

پزشک، ژست حکیم دانش‌مندی به خود گرفت. گفت: «رفتارهایی هستند که در طی سالیان دراز پوشیده می‌مانند و روزی به ناگهان سر باز می‌کنند. به هر تقدیر، چه بخت خوبی که به این‌جا آمد. زیرا ما متخصص در مواردی هستیم که نیازمندی دستی قوی هستند.»

در انتها، به جنون خارق‌العاده‌ی ماریا نسبت به تلفن اشاره کرد. گفت:

«به این بازی ادامه دهید.»

ساتورنو، با آهنگی شاد گفت: «ناراحت نباشید دکتر. این تخصص من است.»

اتاق ملاقات، که اتاق پذیرایی قدیمی صومعه بود، ترکیبی از سلول زندان و صندلی اعتراف بود. ورود ساتورنو، انفجار شعف و شادمانی نبود که هر دو انتظار داشتند. ماریا در میانه‌ی سالن، کنار میز کوچکی با دو صندلی و گلدان بی‌گلی ایستاده بود. آشکار بود که با پالتوی نکبت‌بار تمشکی رنگش و کفش‌های کثیف و آلوده‌ای که به عنوان صدقه به او بخشیده بودند، خود را آماده‌ی رفتن کرده بود. در گوشه‌ای که به سختی قابل رؤیت بود، هرکولینا با دست‌های صلیب‌وار ایستاده بود. ماریا وقتی همسرش را دید، نه از جا تکان خورد و نه کم‌ترین احساسی در سیمایش، که هنوز به دلیل بریدگی خرده شیشه‌ها لک بود، نمایان شد. یکدیگر را به شیوه‌ی معمول بوسیدند.

ساتورنو از او پرسید: «حالت چه‌طوره؟»

ماریا گفت: «خوش‌بختم که بالأخره اومدی عزیزم. زندگی این‌جا مثل مرگ بود.»

مجال نشستن نیافتند. غرق در باران اشک، ماریا برایش از بدبختی‌های در صومعه، بربریت نگهبانان، غذای سگ‌ها، و شب‌هایی پایان‌ناپذیر که از وحشت و هراس چشم بر هم نهاده بود گفت:

«دیگه نمی‌دونم چند روز یا ماه یا ساله که این‌جام. اما می‌دونم که هر روز بدتر از روز دیگه بود.» این را گفت و با تمام وجود، آه کشید. «فکر می‌کنم که هرگز همون آدم سابق نمی‌شم.»

ساتورنو، در حالی که با نوک انگشتانش جراحات اخیر صورت او را نوازش می‌کرد، گفت: «الآن دیگه همه‌چیز گذشته. هر یک‌شنبه میام این‌جا و اگه مدیر آسایش‌گاه اجازه بده بیشتر میام و می‌بینی که همه‌چی درست می‌شه.»

ماریا، با انزجار به چشم‌های او خیره شد. ساتورنو کوشید هنر شعبده‌بازی‌اش را به کار ببندد. با لحن کودکانه‌ی دروغ‌های بزرگ، ترجمه‌ی شیرینی از پیش‌گویی‌های پزشک را برایش نقل کرد و نتیجه گرفت: «در مجموع، هنوز چند روزی کم داری تا سلامتی تو کاملاً به دست بیاری.»

ماریا، بهت‌زده گفت: «به خاطر خدا، عزیز! به من نگو که تو هم معتقدی که من دیوانه‌ام!»

ساتورنو، در حالی که می‌کوشید لبخند بزند، گفت: «چه‌طور به همچین فکری به ذهنت رسید! موضوع اینه که برای همگی‌مون به‌تره که مدتی این‌جا بمونی. مسلمنه که تحت شرایط به‌تری.»

«اما بهت گفتم که فقط اومدم تلفن بزنم.»

ساتورنو نمی‌دانست در برابر آن جنون هراس‌انگیز چه واکنشی از خود نشان دهد. نگاهی به هرکولینا کرد. او این فرصت را غنیمت شمرد و با نشان دادن ساعت مچی خود، پایان وقت ملاقات را اعلام کرد. ماریا این علامت را گرفت. نگاهی به پشت کرد و هرکولینا را آماده‌ی حمله‌ای که در پیش بود دید. سپس، در حالی که مثل دیوانه‌ای واقعی فریاد می‌زد، خود را به گردن شوهرش آویخت. ساتورنو، او را با همه‌ی عشق ممکن، از خود دور کرد و به لطف و مرحمت هرکولینا، که از پشت به روی ماریا پرید، سپرد. بدون دادن مجال عکس‌العملی به ماریا، دست چپ او را محکم چسبید و بازوی آهنین دیگرش را به دور گردن او حلقه کرد و سر ساتورنوی جادوگر فریاد زد:

«بروید.»

ساتورنو، وحشت‌زده فرار کرد.

به رغم این، شنبه‌ی بعد، پس از رفع شوک ملاقات قبلی، با گربه‌اش که لباسی شبیه او در بر داشت، به آسایش‌گاه بازگشت؛ با تریکوی قرمز و زرد لئوناردوی کبیر Leonardo، کلاه سیلندر، و قبال گشاد بی‌آستینی که به نظر می‌رسید برای پرواز دوخته شده باشد. با وانت بازار مکاره‌اش تا حیاط صومعه پیش رفت و در آنجا، نمایش اعجاب‌آور سه ساعته‌ای داد که ساکنین آسایش‌گاه، از روی بالکن‌ها با فریادهای گوش‌خراش و هل‌هله و پای‌کوبی‌های بی‌ریط، از آن لذت بردند. همه آنجا بودند، جز ماریا که نه‌تنها از ملاقات با شوهرش، بل که از تماشای او از روی بالکن هم سر باز زد. ساتورنو تا حد مرگ رنجید.

مدیر آسایش‌گاه او را تسلی داد: «این واکنش عادی است. ولی برطرف خواهد شد.»

اما هرگز برطرف نشد. پس از این که به دفعات کوشید ماریا را ببیند، ساتورنو به غیرممکن‌ترین اعمال دست زد تا شاید نامه‌ای از او بپذیرد. اما بیهوده بود. چهار بار نامه‌اش را سر بسته و بی‌توضیح پس فرستاد. ساتورنو قطع امید کرد. اما کماکان جیره‌ی سیگار او را به سر‌بازار بیمارستان تحویل می‌داد؛ حتی بدون آن که بداند آیا به دست ماریا می‌رسیدند یا نه. تا این که حقیقت او را به زانو درآورد.

دیگر هرگز خبری از او نشد، جز این که دوباره ازدواج کرد و به کشورش بازگشت. پیش از ترک بارسلون، گربه‌ی نیمه‌جان از گرسنگی را نزد دوست‌دختری اتفاقی گذاشت که هم‌چنین خود را موظف کرد برای ماریا سیگار ببرد. اما او نیز ناپدید شد. رزا رگاس، به خاطر می‌آورد که این دوست دختر را تقریباً دوازده سال پیش، در کورت انگلیس Corte Inglés، با سر تراشیده و جامه‌ی نارنجی‌رنگ فرقه‌ای شرقی، که با تمام قوا آباستن بود، دیده است. او برایش تعریف کرده بود که هر گاه می‌توانسته برای ماریا سیگار می‌برده است و حتی برخی مشکلات پیش‌بینی نشده‌ی او را هم حل کرده بود، تا این که روزی تنها ویرانه‌ای از بیمارستان یافته بود که چون خاطره‌ی تلخ دورانی ناگوار، فرو ریخته بود. آخرین باری که ماریا را دیده بود، به نظرش بسیار شاداب و سرزنده رسیده بود که با کمی اضافه‌وزن، از آرامش صومعه لذت می‌برده است. همان روز گربه را هم برایش برده بود. زیرا پولی که ساتورنو برای غذای گربه نزد او گذاشته بود، تمام شده بود.

شبح ماه اوت

کمی پیش از نیمروز، به آرتسو* رسیدیم و بیش از دو ساعت، وقت صرف یافتن قصر دوران رنسانسی کردیم که نویسنده‌ی ونزوئلایی، میگل اترو سیلوا Miguel Otero Silva، در این گوشه‌ی آرام و باصفای روستایی توسکانا[†]، خریده بود. یکی از یک‌شنبه‌های سوزان و پرهیاهوی اوایل ماه اوت بود و در خیابان‌های انباشته از توریست‌ها، یافتن کسی که چیزی بداند، کار ساده‌ای نبود. پس از بسیاری تلاش بی‌نتیجه، به اتومبیل بازگشتیم. از طریق مسیری روستایی که فاقد تابلو و علائم راهنمایی بود و درختان سرو آن را در بر گرفته بودند، شهر را ترک کردیم و پیرزنی غاژچران، دقیقاً راه قصر را به ما نشان داد. پیش از خداحافظی، پرسید که آیا قصد داشتیم شب را در آن‌جا سپری کنیم و ما، همان‌طور که از قبل در نظر داشتیم، پاسخ دادیم که فقط برای صرف نهار به آن‌جا می‌رفتیم.

گفت: «چه به‌تر. چون که اشباح تو اون خونه می‌گردن.»

من و همسرم، که به اشباح نیمروز اعتقادی نداریم، به ساده‌دلی او خندیدیم. اما دو پسر نه و هفت ساله‌مان، از فکر آشنایی با شبح مجسمی، در پوست خود نمی‌گنجیدند.

میگل اترو سیلوا، نه‌تنها نویسنده‌ای خوب، بل‌که میزبانی بلندنظر و غذاخورنده‌ای باذوق بود. با ناهاری فراموش‌نشده‌ی انتظارمان را می‌کشید. از آن‌جایی که تأخیر داشتیم، پیش از نهار فرصت بازدید درون قصر را نیافتیم. اما نمای بیرونی آن، هیچ‌چیز هراس‌انگیزی نداشت و هر دلهره‌ای، با تماشای منظره‌ی کامل شهر از فراز تراس، مالا مال از گلی که روی آن نهار می‌خوردیم، رخت بر می‌بست. به سختی باورکردنی بود که در خانه‌هایی که بر فراز این بلندی‌ها سر به پیش می‌کشیدند و به ندرت نود هزار نفر در آن‌ها جا می‌گرفتند، مردانی با چنان نبوغ و استعدادی جاودان متولد شده باشند. با این‌همه، میگل اترو سیلوا، با طنز کارائیبی‌اش، گفت که هیچ‌کدام این‌همه مردان نامور، مهم‌ترین فرزند آرتسو بود.

و حکم کرد: «بزرگ‌ترین اونا لودویکو Ludovico بود.»

اینچنین، بدون نام خانوادگی، لودویکو، سرور بزرگ هنرها و جنگ، که این قصر تباهی و شوربختی خود را ساخته بود و میگل در تمام طول نهار از او برایمان نقل کرد. برایمان از قدرت عظیم، از عشق شوم، و از مرگ هولناک او سخن گفت. شرح داد که چه‌گونه لودویکو در دمی جنون عشق، پس از این که او و معشوقش از یکدیگر کام جسته بودند، او را در همان بستر، با ضربات دشنه‌ای به قتل رسانده بود و سپس سگ‌های درنده‌خوی جنگی‌اش را علیه خویش تحریک کرده بود که او را با دندان‌های خود از هم دریده بودند. او خیلی جدی، اطمینان داد که روح لودویکو، از نیمه‌شب به بعد، در سیاهی‌های خانه سرگردان است و می‌کوشد در برابر لهب‌برزخی[‡] عشق خود، آرامش یابد.

* Arezzo: ایالت و مرکز استان در ایتالیا.

† Toscana: منطقه‌ای کوهستانی در ایتالیا.

‡ Purgatorio: محلی است بین بهشت و جهنم.

قصر واقعاً عظیم، تیره، و گرفته بود. اما در روشنایی روز، با معده‌ی پر و قلبی آکنده از خوشی، قصه‌ی میگل نمی‌توانست جز مزاحی چون بسیاری شوخی‌های دیگر، که برای سرگرمی میهمانانش نقل می‌کرد، به نظر برسد. هشتاد و دو اتاق قصر، که پس از استراحت بعدازظهر*، بی هیچ اعجابی از آنها بازدید کردیم، با هر یک از صاحبانشان، تغییرات بسیاری را از سر گذرانده بودند. میگل، طبقه‌ی همکف را کاملاً بازسازی کرده بود و برای خود، اتاق خواب مدرنی با کفی پوشیده از مرمر و تأسیسات سونا و پرورش اندام ساخته بود و همچنین، تراسی از گل‌هایی به رنگ‌های تند و درخشان، که روی آن ناهار خورده بودیم. طبقه‌ی اول، که در طی قرون پیش از همه مورد استفاده واقع شده بود، ردیفی از اتاق‌هایی بی‌هیچ ویژگی و کاراکتر خاص و یا مبلمه‌هایی از ادوار مختلف بود که به سرنوشت خود رها شده بودند. اما در طبقه‌ی آخر عمارت، اتاقی دست‌نخورده وجود داشت که زمان، گذر آن‌جا را با فراموشی سپرده بود. آن‌جا اتاق خواب «لودویکو» بود.

لحظه‌ای جادویی بود. در آن‌جا، تختخوابی با پرده‌هایی زربفت و روتختی‌ای شاه‌کار ملیله و برودری‌دوزی، که هنوز به لکه‌های خشکیده‌ی خون معشوقه‌ی قربانی‌شده آلوده بود، قرار داشت. همچنین، بخاری دیواری‌ای با خاکستر سرد شده و آخرین تکه چوبی که به سنگ بدل شده بود، کمدی از اسلحه‌هایی که به خوبی از آنها مراقبت به عمل آمده بود و تابلوی رنگ روغن سوارکاری اندیش‌ناک با قاب طلائی قرار داشت که توسط یکی از استادان فلورانس، که بخت ادامه‌ی بقا در دوران خود را نیافته بود، نقاشی شده بود. به رغم این، آنچه مرا بیش از هر چیز تحت تأثیر قرار داد، عطر توت‌فرنگی‌های تازه‌ای بود که بی‌دلیل، فضای اتاق خواب را می‌انباشت.

روزهای تابستان در توسکانا، بلند و آهسته‌اند و افق تا ساع نه شب از جای خود تکان نمی‌خورد. وقتی بازدید قصر را تمام کردیم، ساعت از پنج گذشته بود. اما میگل، با اصرار ما را به تماشای نقاشی‌های روی دیوار پیروو دلا فرانچسکا *Piero della Francesca*، در کلیسای فرانسیسکوی مقدس *San Francisco* برد. سپس، در حال گفت‌وگویی گرم، زیر طاق‌های سبز میدان بزرگ قهوه نوشیدیم و وقتی برای برداشتن چمدان‌های خود بازگشتیم، میز شام را چیده بودند. بدین‌ترتیب، برای شام نیز ماندیم. در حالی که زیر آسمان نیلی‌رنگ، با تنها ستاره‌ای که در آن می‌درخشید، شام می‌خوردیم، بچه‌ها در آشپزخانه مشعل‌هایی را روشن کردند و برای کاوش تاریکی‌های طبقات بالایی عمارت رفتند. از سر میز آنها، که چون اسب‌های وحشی روی پله‌ها می‌تاختند، ناله‌های دردناک درها، فریادهای شادی که لودویکو را در اتاق‌های فرورفته در تاریکی صدا می‌زدند، به گوش می‌رسید. بچه‌ها بودند که این فکر احمقانه به ذهنشان خطور کرد که شب را در آن‌جا سپری کنیم. میگل انرو سیلوا، با شعف و شادمانی، از آنها حمایت کرد و ما جرأت معمول[†] برای «نه» گفتن به آنها را نیافتیم.

خلاف آنچه که می‌پنداشتم، خیلی خوب خوابیدیم. من و همسرم در اتاق خوابی در طبقه‌ی همکف و بچه‌ها در اتاق دیگری در همسایگی‌مان. هر دوی این اتاق‌ها مدرنیزه شده بودند و هیچ‌چیز تیره و اسرارآمیزی در آنها وجود نداشت. در حالی که می‌کوشیدم بخوابم، دوازده ضربه‌ی بی‌خوابی‌زده‌ی ساعت

* *Siesta*: منظور ساعات بعد از نیم‌روز است که گرمای هوا، بیش از هر ساعتی در روز شدت می‌یابد که در اسپانیا و آمریکا لاتین، به عنوان استراحت و خواب بعدازظهر به کار می‌رود. در زبان لاتین، *hora sexta*، ساعت ششم پس از طلوع آفتاب است.

[†] *El valor civil*: منظور جرأت دفاع از آن چیزی است که شخص به آن اعتقاد دارد.

پاندولی قصر را شمردم و هشدار دلهره‌آور پیرزن چوپان را به یاد آوردم. اما ما چنان خسته و کوفته بودیم که به زودی، به خوابی عمیق و مستمر فرو رفتیم. پس از ساعت هفت، با شعاع‌های درخشان خورشید که از میان پیچک‌های روی پنجره به درون می‌تابیدند، بیدار شدم. در کنارم، همسرم در دریای آرام بی‌گناهان شناور بود. به خود گفتم: «چه حماقتی که آدم هنوز تو این دوران، به شب اعتقاد داشته باشه.» اما به ناگهان، از عطر توت‌فرنگی‌هایی که تازه چیده شده بودند، به خود لرزیدم و بخاری دیواری را با خاکستر سرد و آخرین قطعه چوب سنگ‌شده و تابلوی سوارکار افسرده را که در درون قاب طلایی، از ورای سه قرن به ما می‌نگریست را دیدم. زیرا ما نه در اتاق طبقه‌ی همکف، جایی که شب گذشته سر بر بالین نهاده بودیم، بلکه در اتاق خواب لودویکو، زیر سقف توری تخت‌خواب، با پرده‌های غبارآلود و ملحفه‌های بستر نرین‌شده‌اش، که هنوز به خون گرم آغشته بودند.

اکتبر ۱۹۸۰

ماریا دوس پراسرس

مرد کارمند آژانس کفن و دفن، چنان سر وقت رسید که ماریا دوس پراسرس *María dos Prazeres*، هنوز حوله‌ی حمام به تن داشت و سرش پوشیده از لوله‌های بیگودی بود و اصلاً مجال نیافت رز سرخی را به پشت گوش خود بزند، تا آن‌چنان که خود را ناخواستنی و دل‌آزار می‌کرد، جلوه نکند. از وضعیت خود بیش از پیش احساس تأسف کرد، وقتی در را باز کرد و دید که او نه یک دفتردار سیه‌چرده و گرفته، بدان‌گونه که تجار مرگ را پیش خود می‌انگاشت، بل که جوانی شرمرو با ژاکتی چهارخانه و کراواتی با پرندگان رنگارنگ بود. با وجود بهار نامطمئن بارسلون، که نم‌رم باران‌های پر باد آن را تحمل‌ناپذیرتر از زمستان می‌کرد، بارانی‌ای به همراه نداشت. به ماریا دوس پراسرس، که از مردان بسیاری در هر ساعتی از روز پذیرایی کرده بود، احساس شرمی نادر دست داد. تازه هفتاد و شش سالگی را پشت سر گذاشته بود و یقین داشت که پیش از عید ژانویه، دیار فانی را ترک می‌گفت. با این وجود، در این اندیشه بود که در را ببندد و از فروشنده‌ی کفن و دفن بخواهد که دمی صبر کند تا او لباس بپوشد و او را چنان‌که در خور شأن اوست، بپذیرد. اما بعد پنداشت که ممکن بود در تاریکی راه‌پله‌ها یخ بکند و به او اجازه‌ی ورود داد. و گفت:

«از ریخت و قیافم که مثل خفاش‌اس عذر می‌خوام. اما بیش‌تر از پنجاه ساله که در کاتالونیا *Cataluña* (Catalunya) زندگی می‌کنم و این اولین باره که کسی رأس ساعت مقرر سر می‌رسه.»

کاتالان سلیلی را با قدری اصالت باستانی صحبت می‌کرد؛ به رغم این که هنوز آهنگ (زبان) پرتغالی فراموش‌شده‌اش قابل تشخیص بود. با وجود سنش و بیگودی‌های فلزی سرش، هنوز دورگه‌ی بلن‌دبالای خوش‌اندام و سرزنده‌ای بود. موهایی زبر و چشمانی زرد و پرخون داشت که از زمانی دراز، هم‌دردی خود را نسبت به مردان از دست داده بود. فروشنده، که به دلیل روشنایی خیابان چشم‌هایش تار شده بود، چیزی نگفت، جز این که ته کفش‌هایش را با کفش‌پاک‌کنی از الیاف کف پاک کرد و دست او را با تعظیمی بوسید.

ماریا دوس پراسرس، با رگبار قهقهه‌ای گفت: «مثل مردای دوران من می‌مونی. بشین.»

به رغم این که تازه‌کار بود، آن‌قدر از حرفه‌اش می‌دانست که ساعت هشت صبح، انتظار پذیرایی باشکوهی را نمی‌کشید؛ آن هم از پیرزنی قسی‌القلب که در اولین نگاهش، به نظرش دیوانه‌ای فراری از آمریکای لاتین جلوه کرد. از این رو، در حالی که ماریا دوس پراسرس پرده‌های زمخت مخملی پنجره‌ها را کنار می‌زد، او بی آن که بداند چه بگوید، در یک قدمی در ورودی ایستاد. شعاع‌های ضعیف آفتاب ماه آوریل، به سختی فضای به وسواس منظم‌شده‌ی اتاق نشیمن را، که بیش‌تر به ویتترین یک عتیقه‌فروشی شباهت داشت، روشن می‌کرد. آن‌ها وسایل مورد نیاز روزمره بودند، نه چیزی کم و نه زیاد. و به نظر می‌رسید که هر چیز در محیط طبیعی خود جا داده شده بود و با چنان سلیقه‌ی سرشار از اعتماد به نفسی که یافتن خانه‌ی دیگری که بهتر آراسته شده باشد، آن هم در شهری به قدمت و اسرارآمیزی بارسلون، مشکل می‌بود.

جوان گفت: «ببخشید. فکر می‌کنم در خانه‌ی شما را اشتباهی زده‌ام.»

ماریا گفت: «ای کاش این‌طور بود. اما مرگ اشتباه نمی‌کنه.»

فروشنده، نقشه‌ای شبیه نقشه‌ی دربانوردی را، که بارها تا شده بود، روی میز غذاخوری باز کرد که در آن، قطعاتی به رنگ‌های مختلف و در هر رنگ، صلیب‌ها و شماره‌های زیادی وجود داشتند. ماریا دوس پراسرس فهمید که آن، نقشه‌ی کامل گورستان عظیم مونتجوئیش Montjuich بود. با انزجاری قدیمی، قبرستان مانائوس* را زیر رگبار باران‌های ماه اکتبر به یاد آورد؛ جایی که خوچه‌های هندی روی تپه‌های بی‌نام‌ونشان گورستان و میان مقبره‌ای ماجراجویان با شیشه‌هایی به سبک فلورانس در آب شلپ‌شلپ می‌کردند. روزی، هنگامی که هنوز دختر کوچکی بود، روز آمازون طغیان کرده بود و آنجا بدل به باتلاق تهوع‌آوری شده بود. او تابوت‌های شکسته‌ی شناور در حیاط خانه‌شان را دیده بود که تکه‌های پارچه و موی سر، از لای درزها و ترک‌هایشان بیرون زده بودند.

این خاطره، سبب شده بود تا تپه‌ی مونتجوئیش را برای آسودن در صلح برگزیند و نه گورستان کوچک سن‌خراسیو San Gervasio را که برایش بسیار نزدیک و مانوس بود.

گفت: «جایی رو می‌خوام که آب هرگز به اون‌جا نرسه.»

«اون محل این‌جاست.» و در حالی که آن نقطه را روی نقشه، با نقشه‌نمایی تاشو که مثل قلمی با نوک فلزی در کیف خود حمل می‌کرد نشان می‌داد، گفت: «دریایی نیست که این‌قدر بالا بیاید.»

ماریا روی تابلوی رنگی جهت‌یابی کرد تا در ورودی اصلی را یافت؛ جایی که سه گور بی‌نام‌ونشان و یک‌شکلی در کنار یکدیگر قرار داشتند و در آن‌ها، بوئناونتورا دوروتی Buenaventura Durati و دو رهبر دیگر آنارشیست‌ها، که در جنگ‌های داخلی کشته شده بودند، می‌آرمیدند. هر شب کسی نام آنها را به رنگ سفید روی سنگ قبرها می‌نوشت. آن‌ها را با مداد، با رنگ، با ذغال، با مداد ابرو یا لاک ناخن، و با تمامی حروف و به ترتیبی صحیح می‌نوشتند و هر صبح نگهبانان آن‌ها را پاک می‌کردند تا هیچ‌کس به هویت کسانی که زیر سنگ مرمرهای فرو رفته در سکوت آرمیده بودند، پی نبرد.

ماریا دوس پراسرس در مراسم خاک‌سپاری «دوروتی» شرکت کرده بود که غم‌انگیزترین و جنجال‌برانگیزترین تشییع جنازه‌ای بود که هرگز در بارسلون صورت گرفت و مایل بود در نزدیکی گور او بیاساید. اما در این قبرستان وسیع پرازدحام، جایی در اختیار نبود. از این رو، به آنچه که ممکن بود رضایت داد. گفت: «ولی به یک شرط، که منو توی این کشوهای پنج ساله نذارین که آدمو مثل اداره‌ی پست توش می‌ذارن.» سپس، گویی به ناگهان اساسی‌ترین شرط را به خاطر آورده است، خاتمه داد: «و مهم‌تر از همه، می‌خوام که منو خوابیده دفن کنین.»

عملاً به عنوان پاسخ به حراج پرسروصدای قبر به افساط از پیش پرداخته، این شایعه رواج داشت که برای صرفه‌جویی در جا، مردگان را عمودی دفن می‌کردند. فروشنده، با دقت، متنی حفظ‌شده و بارها تکرار شده را توضیح داد و این که این شایعه اتهامی ناشایست و رسوا از سوی شرکت‌های سنتی کفن‌ودفن می‌باشد تا فروش بی‌سابقه‌ی قبرهای افساطی را از اعتبار بیاندازند. در حالی که جوانک توضیح می‌داد، سه ضربه‌ی آهسته به در آپارتمان نواخته شد و او، نامطمئن، از سخن گفتن ایستاد. اما ماریا دوس پراسرس به او اشاره کرد که ادامه دهد.

* Manaos: مرکز استان آمازون در غرب کشور برزیل.

با صدای بسیار ریزی گفت: «توجه نکن. اون نویه Noj.»

فروشنده سرخ کلام را دوباره به دست گرفت و ماریا دوس پراسرس، با توضیحات او رضایت خاطر یافت. با این وجود، پیش از باز کردن در، مایل بود فشرده‌ای نهایی از اندیشه‌ای به دست دهد که در طی سالیان متمادی، از زمان طغیان افسانه‌ای رود در مانائوس تا کوچک‌ترین جزئیات مائوس درونی در قلبش به بار نشسته بود.

گفت: «اونچه مایلم بگم، اینه که دنبال جایی هستم که بدون خطر اومدن آب، زیر خاک بخوابم و حتی‌الامکان تابستونا زیر سایه‌ی درختا، نه جایی که بعد از مدت معینی منو از خاک دربیارن و تو آشغالا بندازن.»

در خانه را باز کرد و سگ کوچکی که سراپا خیس از باران و قدری کثیف و مراقبت‌نشده بود، به درون آمد که با بقیه‌ی خانه ابدأ قابل مقایسه نبود. از گردش صبح‌گاهی‌اش در همسایگی بازمی‌گشت و هنگام ورود، مسرت و شادی مفرطی به او دست داد. در حالی که بی‌دلیل پارس می‌کرد، به روی میز پرید و نزدیک بود نقشه‌ی گورستان را با پنجه‌های آلوده به گل و لایش خراب کند. تنها یک چشم‌غره‌ی صاحبش کافی بود تا هیجانان خود را مهار کند.

بی این که فریاد بزند، به او گفت: «از این‌جا برو پایین.»

حیوان در گوشه‌ای کز کرد و وحشت‌زده به صاحبش نگرست و چند قطره اشک زلال، از روی پوزه‌اش به زیر غلتیدند. سپس ماریا دوس پراسرس دوباره رو به فروشنده کرد. اما او را بهت‌زده یافت.

جوان، با تعجب گفت: «لعنت! گریه کرد!»

ماریا دوس پراسرس، با صدای ضعیفی از او پوزش خواست: «موضوع اینه که از دیدن کسی در این وقت روز هیجان‌زده شده. معمولاً با دقت و احتیاطی بیشتر از آدما وارد خونه می‌شه؛ به استثنای تو، همون‌طور که خودم دیدم.»

«مادرقچه، گریه کرد.» فروشنده این را تکرار کرد و بی‌درنگ متوجه خطای خود شد و سرخ‌شده از خجالت، پوزش خواست: «خواهش می‌کنم منو ببخشید. یه همچین چیزی رو حتی تو سینما هم نمی‌شه دید.»

او گفت: «همه‌ی سگا می‌تونن این کارو بکنن، اگه به اونا آموزش داده بشه. صاحبای سگا زندگی رو با این سر می‌کنن که به اونا عادتایی رو یاد بدن که سگا از اونا رنج می‌برن، مثل خوردن تو بشقاب یا قضای حاجت سر وقت و تو محل مقرر. و به‌عکس، چیزای طبیعی که سگا از اونا خوششون می‌آد، مثل خندیدن و گریه کردن رو به اونا یاد نمی‌دن. راستی، کجا بودیم؟»

دیگر چیزی نمانده بود. ماریا می‌باید با تابستان‌های بدون درخت نیز کنار می‌آمد. چون سایه‌های تنها درختانی که در گورستان وجود داشتند، برای سردمداران رژیم رزرو شده بود. در عوض، شرایط و فرمول‌های قرارداد زائد بودند. زیرا او مایل بود از تخفیف پیش‌پرداخت نقد سود ببرد.

فقط وقتی همه چیز خاتمه یافته بود و فروشنده اوراق را دوباره در کیف خود جا می داد، با نگاهی آگاه و کنج‌کاو، به کندوکاو خانه پرداخت و دم جادویی شکوه و زیبایی آن، او را تکان داد. گویی برای اولین بار ماریا دوس پراسرس را می بیند، دوباره به او نگرست.

پرسید: «می‌تونم سؤال نابه‌جایی ازتون بکنم؟»

ماریا او را به سوی در راهنمایی کرد و گفت:

«مسلّمه، به شرطی که در مورد سنم نباشه.»

او گفت: «همیشه عادت دارم حرفه‌ی مردم رو بر اساس اسباب و اثاثیه‌ای که تو خونه دارن حدس بزنم و حقیقت اینه که این‌جا راه به جایی نمی‌برم. شما چه کاره‌اید؟»

ماریا دوس پراسرس، که از خنده روده‌بر شده بود، پاسخ داد:

«پسر، من روسپی‌ام. دیگه از قیافه‌ام معلوم نیست؟»

فروشنده تا بناگوس سرخ شد.

«متأسفم.»

«من باید بیشتر متأسف باشم.» این را گفت و بازوی او را گرفت تا اصابت نکند. «و مواظب باش تا قبل

از این که منو درست به خاک نسپردی، گردنتو نشکنی.»

به محض این که در را بست، سگ را از جا بلند کرد و شروع به نوازش کرد و با صدای زیبای آفریقایی‌اش، کر کودکانه‌ای را که در آن لحظه از کودستانی در همسایگی به گوش می‌رسید، همراهی کرد. سه ماه پیش، خواب دیده بود که دار فانی را وداع می‌گفت و از آن پس، بیش از پیش خود را به این مخلوق تنهایی و انزوا پیش نزدیک حس می‌کرد. با دقتی بسیار، تقسیم اموالش را پس از مرگ و سرنوشت پیکرش را از پیش رقم زده بود؛ چنان‌که در این دم می‌توانست بمیرد، بی آن که مزاحمتی برای کسی فراهم کند. خود را با ثروتی که تکه به تکه، اما بدون ایثارهای تلخ زیادی گرد آورده بود، داوطلبانه بازنشسته کرده بود و به عنوان آخرین پناه‌گاه، روستای بسیار کهن و اشرافی گراسیا Gracia را که توسط توسعه‌ی دائمی شهر بلعیده شده بود، برگزیده بود.

طبقه‌ی میانی نیمه‌ویرانی را که همیشه از آن عطر شاه‌ماهی‌های دوداندود به مشام می‌رسید، با دیوارهایی که از شوره خورد شده بودند و هنوز چکاوک جنگی بی‌افتخار را در خود حفظ می‌کردند، خریده بود. به رغم این که همه‌ی طبقات عمارت مسکونی بود، درباری وجود نداشت و راه‌پله‌های مرطوب و تاریک، چند تایی پله کم داشتند. ماریا دوس پراسرس، حمام و آشپزخانه را به دست تعمیر و نوسازی سپرد، دیوارها را با کاغذدیواری‌هایی به رنگ‌های شاد پوشاند، شیشه‌های مناسبی در قاب پنجره‌ها انداخت و در برابر آنها پرده‌هایی از مخمل آویخت. در پایان، مبل‌های شاهانه، سرویس‌آلات و وسایل تزئین و دکوراسیون و صندوقچه‌های ابریشم و زربفت را، که روزی فاشیست‌ها از اقامت‌گاه‌های در شتاب ترک شده‌ی جمهوری‌خواهان ربوده بودند، به خانه‌ی جدید فرستاد. او آنها را کم‌کم و در طول سالیان دراز، در حراج‌های مخفی و به قیمت‌هایی مناسب، به چنگ آورده بود. تنها چیزی که او را به گذشته‌اش پیوند می‌داد، دوستی‌اش با کنت کاردونا *ed conde de Cardona* بود که کماکان، در آخرین جمعه‌ی هر ماه، برای

شام و کام جستنی تدریجی، پس از آن به دیدن او می‌آمد. اما اینک این رفاقت دوران جوانی در خفا حفظ می‌شد. زیرا کنت اتومبیل خود، با علائم و نشان‌های شاهانه‌اش را در فاصله‌ای بیش از حد احتیاط‌آمیز می‌گذاشت و برای حفظ آبرو و اعتبار او و خودش، در پناه سایه‌ها به خانه‌ی او می‌رفت. ماریا دوس پراسرس کسی را در آن عمارت نمی‌شناخت، جز زوجی جوان با دخترکی نه ساله، که مدت کوتاهی بود که در آپارتمان مقابل او می‌زیستند. به نظرش باورنکردنی می‌رسید. اما حقیقت داشت که هرگز با کس دیگری در راه‌پله‌ها برخورد نکرده بود. مع‌هذا، تقسیم ارثش به او ثابت کرد که بیش از آنچه که می‌پنداشت، در آن اجتماع کاتالان‌های زمخت و خشن که افتخار ملی‌شان بر پایه‌ی احساس شرم و تواضع بنا شده بود، ریشه دوانده بود. تا جزئی‌ترین خرت‌وپرت‌هایش را بین کسانی که بیش از همه به قلبش نزدیک بودند و آن‌ها کسانی بودند که در نزدیکی خانه‌ی او می‌زیستند، تقسیم کرد. در پایان، از این که شرط عدالت را به جا آورده باشد، خیلی احساس رضایت نمی‌کرد. اما به‌عکس، مطمئن بود کسی که سزاوار بود را از یاد نبرده است. کاری بسیار دقیق و از قبل برنامه‌ریزی‌شده بود؛ به طوری که محضردار خیابان آربل *La calle del Arbol*، که از این که همه‌چیز را دیده و تجربه کرده بود به خود می‌بالید، نمی‌توانست آنچه را که چشمانش می‌دیدند باور کند، وقتی دید ماریا ریزداری‌هایش با نام دقیق هر چیز به کاتالان قرون وسطایی و لیست وارثینش با مشاغل و آدرسشان و محلی که در قلبش اشغال می‌کردند را از بر، برای منشی‌های او دیکته می‌کرد.

پس از بازدید فروشنده‌ی کفن‌ودفن، او نیز به خیل بی‌شمار بازدیدکنندگان روزهای یک‌شنبه‌ی گورستان پیوست. چون همسایه‌های قبرش در باغچه‌های کوچک قبر، گل‌هایی چهارفصل کاشت. چمن‌هایی را که تازه سر از خاک برآورده بودند، آب داد و آن‌ها را با قیچی چمن‌زنی صاف کرد تا این که به شکل فرش‌های شهرداری درآمدند و آن‌چنان به محیط دل بست که در پایان، نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌جا در ابتدا برایش چنان افسرده و ماتمزه جلوه کرده بود.

در نخستین بازدیدش، وقتی کنار دروازه‌ی ورودی سه گور بی‌نام‌ونشان را دید، قلبش از جا تکان خورد. اما نه ایستاد و نه حتی نگاهی به آن‌ها انداخت. زیر چند گامی دورتر، نگهبان همیشه بیدار ایستاده بود. اما در یک‌شنبه‌ی سوم، از غفلتی سود برد تا به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش جامه‌ی عمل ببوشاند و با رژ لب، بر سنگ اولین مزار که از آب باران شسته شده بود، نوشت: «دوروتی.» از آن پس، هر گاه که می‌توانست آن را تکرار می‌کرد؛ گاهی بر سر یک مزار، بر دو یا هر سه‌ی آن‌ها، و همواره با پنجه‌ای آهنین و قلبی خروشان از حسرت خاطرات گذشته.

روز یک‌شنبه‌ای در اواخر سپتامبر، اولین خاک‌سپاری به روی تپه را مشاهده کرد. سه هفته بعد، در بعدازظهری با بادهای سرد، دخترک تازه‌عروسی را در گور مجاور او به خاک سپردند. در پایان سال، هفت تکه زمین گورستان اشغال شده بود. اما زمستان زودگذر، بی‌این که تغییری در ماریا ایجاد کند، سپری شد. کمترین احساس کسالتی نمی‌کرد و در طی این که هوا گرم‌تر می‌شد و صدای جریان پرخروش زندگی از میان پنجره‌های باز به درون رخنه می‌کرد، شور و میل هر چه بیشتری برای بقا و ادامه‌ی حیات در برابر معمای رؤیاهایش در او جان می‌گرفت. کنت کاردونا، که گرم‌ترین ماه‌ها را در کوهستان سپری می‌کرد، در مراجعتش او را بیش از پیش جذاب و دلربا یافت؛ حتی زیباتر از زمان جوانی حیرت‌آور ماریا، در پنجاه سالگی.

پس از کوشش‌های مایوس‌کننده‌ی بسیاری، ماریا دوس پراسرس موفق شد که «نوی» گور او را بر فراز گستره‌ی تپه‌ی گورهای یک‌شکل، از گورهای دیگر تمییز دهد. سپس کوشید گریستن بر مزار خالی را به او بیاموزد تا پس از مرگش، بر حسب عادت، آن را ادامه دهد. بارها او را پای پیاده، از خانه تا گورستان برد و نقاط لازم جهت‌یابی برای به خاطر سپردن مسیر اتوبوس رامبلاس را به او نشان داد، تا این که او را به قدر کافی مجرب و آزموده یافت تا به تنهایی به گورستان بفرستد.

روز یک‌شنبه‌ی آزمایش نهایی، ساعت سه بعدازظهر، پوشش بهاری را از تن سگ بیرون آورد تا به این دلیل که تابستان نزدیک می‌شد و تا حدی برای این که کمتر جلب توجه کند، او را به میل خود آزاد گذاشت. او را دید که در سایه‌ی پیاده‌رو، با گام‌هایی سبک و ماتحتی به‌هم‌پیچیده و حزن‌آلود و دمی هیجان‌زده، دور می‌شد و به سختی، میل به گریستن را، برای خودش، برای او، و برای آن‌همه سال‌های تلخ خواب و خیال و دل‌بستگی‌های مشترک در خویش، فرو نشانند، تا این که او سر چهارراه خیابان کالیه مایور، به سوی دریا پیچید. پانزده دقیقه بعد، در میدان مجاور خانه‌اش، پلازا دلسپس Plaza de Lesseps، سوار اتوبوس رامبلاس شد و کوشید او را، بی آن که دیده شود، از میان پنجره تماشا کند و عملاً او را میان امواج کودکان روز یک‌شنبه دید که دور و جدی، در انتظار تغییر چراغ راهنمایی عابران پیاده در خیابان پاسئو د گراسیا Pasei de Gràcia ایستاده بود.

و نالید: «خدای من، چه قدر تنها به نظر می‌رسه.»

مجبور بود تقریباً دو ساعت، زیر آفتاب بی‌رحم مونتجوئیش انتظار او را بکشد. به سوگواران بسیاری از یک‌شنبه‌هایی کمتر خاطره‌انگیز، سلام کرد. با این وجود، آن‌ها را به سختی بازشناخت. زیرا از اولین باری که آن‌ها را دیده بود، مدتی دراز می‌گذشت، که اینک دیگر نه جامه‌ی عزا به تن داشتند و نه می‌گریستند، و بی آن که به رفتگان‌شان بیاندیشند، گل‌ها را بر مزارشان می‌گذاشتند. قدری بعد، وقتی همه رفته بودند، سوت خفه‌ای شنید که مرغابی‌ها را هراس به پرواز وا داشت و در دریای بی‌کران کشتی اقیانوس‌پیمای سفیدی را با پرچم برزیل دید و با همه‌ی وجود، آرزو کرد که برایش نامه‌ای از کسی بیاورد که در زندان پرنامبوکو*، برای او مرده بود. کمی بعد از ساعت پنج، دوازده دقیقه پیش از وقت، نوی، که از خستگی و گرما له‌له می‌زد، با غرور خودپسندانه‌ی کودکی پیروزمند، بر فراز تپه ظاهر شد. ماریا دوس پراسرس، بر هراس نداشتن کسی که بر مزارش اشک بریزد، فائق شد.

پاییز بعد بود که علائم و نشان‌های غیر قابل علاج و نامبارکی حس کرد که موفق به کشف کلید رمز آن‌ها نشد، ولی آن‌ها بر سنگینی قلب او افزودند. دوباره به نوشیدن قهوه زیر افاقی‌های طلایی میدان پلازا د درلوخ[†]، با ماتتویی که یقه‌ای از پوست دم روباه داشت و کلاهی مزین به گل‌های مصنوعی که به رگم قدمتش دوباره مد شده بود، پرداخت. هوشیار و گوش‌به‌زنگ شده بود. در حالی که می‌کوشید نگرانی و اضطرابش را برای خویش توضیح دهد، در راجی زنان پرنده‌فروش رامبلاس، پیچ مردان بر سر غرفه‌های کتاب که برای اولین بار پس از سال‌های متمادی از فوتبال صحبت نمی‌کردند، و سکوت عمیق معلولین و آسیب‌دیدگان جنگی که برای کبوترها تکه‌های نان می‌انداختند دقیق شد و در همه‌جا علائم تخطی‌ناپذیر مرگ را یافت. هنگام عید میلاد مسیح، چراغ‌های رنگارنگی بین افاقپاها روشن کردند و صدای موسیقی،

* Pernambuco: استانی ساحلی در برزیل.

† Plaza de Reloj: میدان ساعت.

شادی، و پای کوبی، از بالکن‌ها برمی‌خاست و موج توریست‌هایی که به سرنوشت‌مان بیگانه بودند، به کافه‌های خیابانی هجوم بردند. اما در بحبوحه‌ی جشن نیز هنوز همان تنش در خود فرو برده‌ای را حس می‌کرد که به قبل از دورانی بازمی‌گشت که آنارشیست‌ها خیابان‌ها را در تصرف خود داشتند. ماریا دوس پراسرس، که این دوره‌ی آمال و ایده‌آل‌های بزرگ پرشور و پرسوز و گداز را زیسته بود، بر اضطراب و ناآرامی خویش غلبه نمی‌کرد و برای اولین بار، زیر تازیانه‌های دلهره از خواب می‌پرید. شبی مأمورین امنیتی دولتی، دانشجویی که با قلم نقاشی کلفت روی دیوار نوشته بود «زنده باد کاتالونیای آزاد*» را در برابر پنجره‌ی او، با شلیک گلوله‌هایی از پا درآوردند.

بهت‌زده، به خود گفت: «خدای من، انگار همه‌چیز داره با من می‌میره.»

هنگام کودکی در مانائوس، تنها یک بی‌تابی و تلاطم درونی مشابه شناخته بود. دقیقه‌ای پیش از سپیده‌دم، زمانی که زمزمه‌های بی‌شمار شب به ناگهان فرو می‌نشستند، آب‌ها از حرکت می‌افتادند، زمان متوقف می‌شد و جنگل آمازونی در ژرفنای سکوتی فرو می‌رفت که تنها با سکوت مرگ می‌توانست برابری کند. در کشاکش این تنش مقاومت‌ناپذیر، در آخرین جمعه‌ی ماه آوریل، کنت کاردونا، مثل همیشه برای شام به نزد او رفت.

این دیدارها، بدل به آداب و آیینی خاص شده بودند. کنت، سر وقت، بین ساعت هفت و نه شب، با یک بطری شامپاین بومی، که در روزنامه‌ی عصر می‌پیچید تا کمتر جلب توجه کند، و جعبه‌ای از قارچ‌هایی که از درون با اغذیه‌ی مختلف پر شده بودند، سر می‌رسید. ماریا دوس پراسرس، برای او کانه‌لون‌های[†] تنوری و جوجه‌ی نرمی را که در عصاره‌ی خود پخته بود، و جامی از میوه‌جات مختلف فصل مهیا می‌کرد. در طی این که او غذا را آماده می‌کرد، کنت به قسمت‌هایی از اپراهای ایتالیایی با اجراهای تاریخی‌شان، که از گرامافون پخش می‌شد، گوش می‌کرد و با جرعه‌های آرام، گیلاسی شراب قرمز را که تا پایان صفحات موسیقی طول می‌کشید، می‌نوشید.

پس از شامی طولانی به همراه مصاحبتی دل‌پذیر، دل به یاد خاطرات دیرپا می‌سپردند که در هر دو، رسوبی از ناکامی به جا می‌گذاشت. پیش از رفتن و همواره در التهاب نزدیک شدن نیمه‌شب، کنت بیست‌وپنج پستا زیر جاسیگاری اتاق خواب خواب می‌گذاشت. این برای ماریا دوس پراسرس بود وقتی کنت با او در هتلی بدین منظور، در پارالو[‡] آشنا شده بود و این بها، تنها چیزی بود که زنگار روزگار، کمترین خدشه‌ای به آن نرسانده بود.

هیچ‌کدام هرگز از خود نپرسیده بود که این دوستی، بر چه اساسی استوار بود. ماریا دوس پراسرس مدیون برخی از الطاف جزئی او بود. او به ماریا پیشنهادهای مناسبی برای گردش اندوخته‌هایش داد، به او تمیز ارزش واقعی گنجینه‌های به جا مانده را و نیز چه‌گونگی حفظ آن‌ها برای اجتناب از افشای این که اجناس دزدی بودند را آموخته بود. اما از همه مهم‌تر، او بود که به ماریا، طریق گذراندن دوران پیری آبرومندان‌های را در محله‌ی گراسیا نشان داده بود، وقتی که در روسپی‌خانه‌ی ابدی‌اش او را از کار افتاده و

* Visca Catalunya lliure

[†] Canelones: غذایی است ایتالیایی، که خمیر آماده را با گوشت و سبزیجات پر کرده و سپس در تنور برشته می‌کنند.

[‡] Paralelo: محله‌ای در بارسلون

بازنشسته اعلام کردند و می‌خواستند او را به خانه‌ای مخصوص بازنشسته‌ها بفرستند؛ جایی که به جوانان، در ازای پنج پستا، مسائل جنسی آموخته می‌شد. برای کنت شرح داده بود که مادرش او را در چهارده سالگی، در بند مانائوس فروخته بود و افسر اول یک کشتی ترک، طی عبور از اقیانوس اطلس، بی هیچ رحم و شفقتی از او کام گرفته بود و سپس بی‌پول، بی‌زبان، و بی‌نام، در گنداب پرنور پاراللو رها کرده بود. هر دو بر این امر که نقاط مشترک بسیار اندکی داشتند، واقف بودند و جز اوقاتی که با یکدیگر بودند، هرگز خود را چنان تنها و منزوی احساس نمی‌کردند. اما هیچ‌کدام جسارت وارد آوردن خدش‌های به جادوی این عادت را به خرج نداده بود. نیاز به جنبش و تکانی ملی داشتند تا هر دو، هم‌زمان، درک کنند که در طی سالیان دراز چه قدر و با چه لطف و محبتی به یکدیگر نفرت ورزیده بودند.

جرقه‌ای غیر مترقبه بود. کنت کاردونا در حال شنیدن دوئت عشق لابهوم *La Bohème* بود، که توسط لیسیا آلبانز *Licia Albanese* و بنیامینو جیلی *Beniamino Gigli* خوانده شده بود، که به طور اتفاقی، امواج اخبار رادیو، که ماریا دوس پراسرس در آشپزخانه گوش می‌کرد، به او رسیدند. روی پنجه‌های پا نزدیک شد و گوش کرد. ژنرال فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور ابدی اسپانیا، شخصاً مسؤولیت تصمیم درباره‌ی سرنوشت نهایی سه جدایی‌طلب باسکی* را، که بدین ترتیب به مرگ محکوم شده بودند، به عهده گرفته بود. کنت آهی از روی آسودگی کشید و گفت:

«بنابراین، بی‌چون‌وچرا اعدام می‌شن. چون کائودیلیو[†] آدم عادلیه.»

ماریا دوس پراسرس، چشمان شرربار کبرایی‌اش را به او دوخت و مردمک‌های بی‌اشتیاق و بی‌حالت او را از پس عینک قاب‌طلایی‌اش، دندان‌های درنده‌خویش، چنگال‌های حیوانی که به رطوبت و سیاهی‌ها عادت دارد را دید؛ آن‌چنان که او بود. و گفت:

«پس به خدا دعا کن که این‌طور نشه. چون با تیربارون تنها یکی از اونا، زهر توی سوپت می‌ریزم.»

کنت ترسید.

«و چرا؟»

«چون که منم یک روسپی عادلیم.»

کنت کاردونا هرگز بازنگشت. ماریا دوس پراسرس اطمینان داشت که دایره‌ی نهایی زندگی‌اش در حال بسته شدن بود. عملاً تا چندی پیش، وقتی در اتوبوس به او صندلی‌ای تعارف می‌کردند، یا سعی می‌کردند هنگام عبور از خیابان پاری‌اش دهند و موقع بالا رفتن از پله‌ها بازوی او را می‌گرفتند، غرورش جریحه‌دار می‌شد. اما اینک، نه فقط آن را پذیرفته بود، بلکه هم‌چنین به عنوان نیازی نفرت‌آور، آرزو می‌کرد. سپس سنگ قبری آنارشویست‌مآبانه سفارش داد، بدون نام و تاریخ. از آن پس بدون انداختن چفت در سر بر بالین می‌گذاشت تا در صورتی که در حین خواب چشم از جهان فرو می‌بست، نوی می‌توانست با خبر مرگ او، خارج شود.

یک‌شنبه‌ای در بازگشت از گورستان، هنگام ورود به خانه‌اش، در پای پله‌ها، به دخترکی که در آپارتمان مقابل او می‌زیست برخورد. در حالی که با آهنگ معصومانه‌ی مادربررگی از همه‌چیز با او حرف می‌زد، چند

* Vasco: ناحیه‌ای در شمال اسپانیا

† Caudillo: به معنی رهبر، و آن عنوان رهبر دولت و دیکتاتور اسپانیا، فرانسیسکو فرانکو، از سال ۱۹۳۷ بود.

چهارراهی او را همراهی کرد و می‌دید که دخترک و نوی، مثل رفقای قدیمی، جست‌وخیز می‌کردند. در میدان پلازا دل دیامانته*، به نحوی که از پیش در نظر داشت، او را به یک بستنی دعوت کرد.

از او پرسید: «از سگا خوشت می‌آید؟»

سپس ماریا دوس پراسرس، آنچه را که از مدت‌های مدید در سر می‌پروراند، به او پیشنهاد کرد.

به او گفت: «اگه به روزی برام اتفاقی بیافته، سرپرستی نوی با توست؛ فقط به این شرط که روزی یک‌شنبه، بدون این که نگران چیزی باشی، اونو آزاد بذاری. اون خودش می‌دونه چه کار بکنه.»

دخترک خوشحال شد. ماریا دوس پراسرس، به نوبه‌ی خود، شادمان از این که رؤیایی که در طی سالیان در قلبش به بار نشسته بود به تحقق می‌پیوست، به خانه بازگشت. مع‌هذا، نه به خاطر خستگی پیری و نه تأخیر مرگ، آن رؤیا جامه‌ی عمل نپوشید. حتی اراده و رأی وی هم بود. زندگی، بعد از ظهری سرد و یخ‌بندان در ماه نوامبر را برگزیده بود که در آن، طوفان و رگباری نابه‌هنگام، او را موقع ترک گورستان غافل‌گیر کرد. نام‌ها را بر سر هر سه مزار نوشته بود و پیاده به سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفت که از اولین رنگین‌کمان‌های باران، سراپا خیس شد. به سختی مجال یافت زیر سردر سنگی محله‌ای متروک، که به نظر می‌رسید متعلق به شهر دیگری باشد، با انبارهایی ویرانه و کارخانجاتی غبارآلود و واگن‌های عظیم باری که غرش رگبار را هول‌انگیزتر می‌کردند، پناه بگیرد. در حالی که می‌کوشید سگ سراپا خیس را با حرارت تن خود گرم کند، ماریا دوس پراسرس می‌دید که اتوبوس‌های انباشته از مسافرین و تاکسی‌هایی که آرم سقفی خود را، به مفهوم خالی بودن تاکسی، برداشته بودند، از برابرش می‌گذشتند. اما هیچ‌کس به دست تکان دادن‌های او، که چون مغروقی بود که توفان کشتی‌اش را در هم شکسته باشد، وقعی نمی‌گذاشت. سپس، وقتی که حتی معجزه‌ای نیز ناممکن به نظر می‌رسید، اتومبیلی مجلل، به رنگ غروب افتابی پولادفام، تقریباً بی‌صدا، از خیابان غرق در سیلاب گذشت و به ناگهان، سر چهارراه توقف کرد و عقب عقب، تا جایی که او ایستاده بود بازگشت. شیشه‌های اتومبیل، با دمی سحرآمیز پایین رفتند و راننده پیشنهاد کرد سوار شود.

ماریا دوس پراسرس، صادقانه گفت: «راهم خیلی دوره. اما لطف بزرگی می‌کنید اگه منو کمی به مقصدم نزدیک کنید.»

راننده اصرار ورزید: «به من بگین کجا می‌رید.»

ماریا گفت: «به گراسیا.»

در اتومبیل، بدون تماس دست باز شد.

مرد گفت: «تو مسیره. سوار شید.»

درون اتومبیل، که آکنده به آمیزه‌ی داروهای سرد شده بود، باران بدل به رخدادی غیر واقعی شد. شهر رنگ باخت و ماریا، خود را در دنیایی غریب و خوش‌بخت حس کرد؛ جایی که همه‌چیز از پیش به نظم درآمده بود. راننده از میان آشفته‌بازار ترافیک، با روانی و سهولتی که رمزی جادویی داشت، راه باز می‌کرد.

* Plaza del Diamante: میدان الماس

ماریا دوس پراسرس، نه فقط به دلیل درماندگی خویش، بل که به خاطر عجز سگ کوچولوی بی‌چاره که روی زانوان او در خواب بود، دل‌آشفته و مضطرب بود.

«این مثل یه کشتی اقیانوس‌پیماس.» این را گفت، زیرا احساس کرد که می‌باید چیزی محترمانه می‌گفت.

«هرگز چیزی شبیه این ندیده بودم، حتی تو رؤیا.»

«در اصل بدی‌ای که داره اینه که مال من نیست.» مرد این را با کاتالان سختی گفت و پس از مکثی، به اسپانیایی اضافه کرد:

«درآمد تمام عمرم کفاف خرید اونو نمی‌ده.»

ماریا نالید: «می‌تونم تصور کنم.»

از گوشه‌ی چشم، به تماشای او پرداخت که از بازتاب صفحه‌ی تأسیسات مقابل راننده، جلوه‌ای سبز رنگ داشت و دید که تقریباً جوانی بیش نبود، اما جاذبه‌ای خاص داشت و ژاکت نیم‌دار چرمی ارزان‌قیمتش خیلی به او می‌آمد و این که مادرش می‌باید احساس سعادت می‌کرد وقتی صدای بازگشت او را به خانه می‌شنید. تنها دست‌های دهقانی‌اش باور این امر را که واقعاً صاحب اتومبیل نبود، ممکن می‌کردند.

در تمام مسیر، دیگر صحبتی نکردند. اما ماریا دوس پراسرس احساس کرد که مرد هم او را به دفعات، از گوشه‌ی چشم مورد توجه قرار داد و یک بار دیگر ادامه‌ی زندگی در سنش، دل او را به درد آورد. با دستمال آشپزخانه‌ای که با شروع باران، به هر نحو ممکن به سرش بسته بود و با بارانی رقت‌انگیزش که در اندیشه‌ی مرگ، به یاد عوض کردن آن نیافتاده بود، خود را زشت و ترحمانگیز حس کرد.

وقتی به محله‌ی گراسیا رسیدند، باران به تدریج بند می‌آمد و آسمان باز می‌شد. شب بود و چراغ‌های خیابان روشن شده بودند. ماریا دوس پراسرس از راننده خواست که او را در نقطه‌ای در نزدیکی خانه‌اش بگذارد. اما مرد پافشاری کرد او را تا در خانه‌اش برساند و نه حتی آن را عملی کرد، بل که روی پیاده‌رو توقف کرد تا او بتواند بدون خیس شدن، پیاده شود. سگ را رها کرد. کوشید با همه‌ی وقاری که پیکرش به او اجازه می‌داد از اتومبیل خارج شود و وقتی روی برگرداند تا از او سپاس‌گذاری کند، با نگاهی مردانه مواجه شد که نفس از سینه‌اش ربود. دمی در برابر آن مقاومت کرد، بی آن که به درستی بفهمد چه کسی چه چیز را انتظار داشت، و سپس مرد، با آهنگی مصمم پرسید:

«پیام بالا؟»

ماریا دوس پراسرس خود را پست و تحقیرشده احساس کرد.

گفت: «از محبتتون برای رسوندنم خیلی ممنونم. اما بهتون اجازه نمی‌دم منو مسخره کنید.»

«کم‌ترین دلیلی برای مسخره کردن کسی ندارم.» این را با جدیتی قطعی، به اسپانیایی گفت: «و

خصوصاً با زنی مثل شما.»

ماریا دوس پراسرس با مردان بسیاری به مانند او آشنا شده بود. بسیار بس جسورتر از این یکی را از خطر خودکشی رها کرده بود. اما هرگز در زندگی دراز خود، این‌چنین از تصمیم گرفتن نهراسیده بود. صدای او را شنید که بی هیچ نشانی از تغییر در آهنگش، پافشاری می‌کرد:

«بیام بالا؟»

بدون بستن در اتومبیل دور شد و برای اطمینان از این که منظورش را به خوبی می‌فهمد، به اسپانیایی پاسخ داد:

«هر کاری که دلتون می‌خواه بکنید.»

وارد کریدور ساختمان، که نور مایل چراغ خیابان آن را به سختی روشن می‌کرد، شد و با زانوانی لرزان، وحشتی که تنها در دم مرگ امکان آن را باور می‌داشت، شروع به بالا رفتن از اولین بخش پله‌ها کرد. وقتی در برابر در آپارتمان طبقه میانی، در ارتعاش و هیجان یافتن کلیدها در کیف خود توقف کرد، صدای به هم خوردن متوالی دو در اتومبیل را در خیابان شنید. نوبی که از او پیش افتاده بود، کوشید پارس کند. با نجوایی آمیخته به وحشت مرگ، به او فرمان داد: «ساکت باش.» تقریباً بلافاصله، صدای اولین گام‌ها را روی پله‌های لق‌شده شنید و ترسید قلبش بترکد. در برش کوتاهی از زمان، به بررسی کامل خواب پیش‌گویانه‌ای پرداخت که زندگی‌اش را در طول سه سال گذشته تغییر داده بود و به اشتباه تفسیر خوابش پی برد.

شگفت‌زده به خود گفت: «خدای من، پس اون مرگ نبود.»

در پایان، در حالی که گام‌هایی شمرده شده را در تاریکی می‌شنید، در حالی که نفس نفس زدن‌های شتابان کسی را که هراسان، چون خودش، در تاریکی نزدیک می‌شد را می‌شنید، سوراخ کلید را یافت و فهمید که این‌همه انتظار در طی این‌همه سال و تحمل این‌همه رنج در تاریکی، به زحمتش ارزیده بود؛ حتی اگر هم فقط به خاطر زیستن این لحظه بوده است.

ماه مه ۱۹۷۹

هفته انگلیسی مسموم

اولین نکته‌ای که توجه خانم پرودنسیالینرو *Señora Prudencia Linero* را، هنگامی که به بندر ناپل* رسید، به خود معطوف کرد، این بود که آنجا نیز همان بویی را می‌داد که در بندر ریوآچا[†] به مشام می‌رسید. بدیهی است که آن را برای هیچ‌کس تعریف نکرد. چون در آن کشتی بخاری اقیانوس‌پیمای فرتوت، که از ایتالیایی‌های مقیم بوئنوس‌آیرس موج می‌زد که برای اولین بار پس از جنگ به وطن بازمی‌گشتند، هیچ‌کس حرف او را درک نمی‌کرد. اما به هر تقدیر، به رغم هفتاد و دو سالگی و پس از پشت سر گذاشتن هیجده روز هوای نامطلوب دریایی، خود را کمتر تنها، کمتر وحشت‌زده و دور از خویشان و خانه‌اش احساس می‌کرد. از سپیده‌ی صبح، چراغ‌های روی خشکی دیده می‌شدند. مسافرن، زودتر از همیشه از خواب برخاسته بودند و با قلبی که از التهاب و تردید گام نهادن بر خشکی به تپش افتاده بود، جامه‌هایی نو به تن کردند. انگار آن آخرین یک‌شنبه‌ی ری کشتی، تنها روز واقعی همه‌ی سفر بود. خانم پرودنسیالینرو، یکی از معدود کسانی بود که در نماز صبح‌گاهی شرکت کرد. بر خلاف روزهای پیش که با جامه‌ی نیمه‌سوگوارانه روی عرشه قدم می‌زد، برای ترک کشتی لباس قهوه‌ای بلند و گشادی از چلوار کلفت به تن کرده و کمربند بافته‌شده‌ی فرانسسیسکوی مقدس به کمر بسته و ساندلهایی از چرم خام به پا کرده بود که چون زیادی نو بودند، مثل کفش‌های زوار به نظر نمی‌رسیدند. آن پیش‌پرداختنی بیش نبود. به خدا سوگند یاد کرده بود این ردای بلند را تا دم مرگ به تن کند، اگر این موهبت را ارزانی دارد که برای دیدن پدر مقدس به رم سفر کند. و او این دعای خود را مستجاب‌شده می‌انگاشت. در پایان نماز صبح‌گاهی، شمعی برای روح‌القدس، در سپاس از جرأتی که برای تحمل توفان‌های کارائیب به وی عطا کرده بود، روشن کرد و برای هر یک از نه فرزند و چهارده نوه‌اش، که در آن لحظه در شب‌بادهای ریوآچا خواب او را می‌دیدند، دعایی خواند.

هنگامی که پس از صرف صبحانه به روی عرشه رفت، زندگی بر روی کشتی تغییر کرده بود. چمدان‌ها و وسایل سفر در سالن رقص، به روی هم انباشته شده بودند. در آن میان، همه نوع خرت‌وپرت مورد علاقه‌ی توریست‌ها یافت می‌شد که ایتالیایی‌ها در بازارهای جادویی جزایر آنتیل *Las Antillas* خریده بودند. روی پیش‌خوان سالن غذاخوری طوطی‌ای از پرنامبوکو، درون قفس ظریف آهنینی قرار داشت. صبحی درخشان و پرتالو، در اوایل ماه اوت بود. یک‌شنبه‌ای نمونه برای آن تابستان‌های پس از جنگ بود که در آن‌ها، نور چون وحی روزانه ظهور می‌کرد و کشتی غول‌پیکر با نفس‌های بیمارگونه، به آرامی بر آب‌های بی‌تلاطم شفاف به پیش می‌رفت. قلعه‌ی مه‌آلود و اسرارآمیز دوک‌های آنجو *los duques de Anjou*، در افق قابل تشخیص بود. اما مسافرینی که روی عرشه بودند، می‌پنداشتند اماکن آشنا را بازشناسند و در حالی که با لهجه‌های مدیترانه‌ای شاد و پای‌کوبان فریاد می‌زدند، بی این که آن اماکن را ببینند، با اطمینان خاطر به سوی آن‌ها اشاره می‌کردند. خانم پرودنسیالینرو، که دوستان قدیمی بسیاری روی کشتی یافته بود، از بچه‌ها، هنگامی که والدینشان می‌رقصیدند، مراقبت کرده بود و حتی دکمه‌ای هم برای یونیفورم نظامی

* Nápoles: بندری در جنوب ایتالیا و در شمال خلیجی به همین نام.

† Riohacha: بندری در شمال‌شرقی کشور کلمبیا، و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای کشور کلمبیا.

افسر اول کشتی دوخته بود، آنها را به ناگاه، غریب و متفاوت یافت. روح جمعی، گرما و صمیمیت انسانی آنها، که در رخوت استوایی به او امکان ادامه‌ی حیات در برابر اولین حسرت و دلتنگی‌های وطن را بخشیده بود، ناپدید شده بود. عشق‌های جاودانی بر امواج اقیانوس، با ظهور خشکی پایان می‌گیرند. خانم پرودنسیالینرو، که سرشت متغیر و ناستوار ایتالیایی‌ها را نمی‌شناخت، پنداشت که پلیدی نه در قلب دیگران، که در درون خودش لانه داشت. چون تنها کسی بود که در میان خیل آن‌هایی که باز می‌گشتند، تازه به آنجا می‌رفت. اندیشید که همه‌ی سفرها باید این‌چنین باشند و در حالی که از روی عرشه‌ی کشتی بقایای بسیاری دنیاها را افول کرده در اعماق آب نظاره می‌کرد، برای اولین بار در زندگی خود، از درد غریبه بودن رنجید.

«اوه، خدای من.» این را گفت و به پایین اشاره کرد. «این‌جا رو نگاه کنین!»

لاشه‌ی مغروقی بود. خانم پرودنسیالینرو او را دید که به پشت، میان دو موج آب شناور بود. مردی طاس و جافتاده، با هیبتی طبیعی و نادر بود و چشمان باز و شادش، دقیقاً به رنگ آسمان سپیده‌دم بودند. کت و شلوار کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت و جلیقه‌ی زردوزی‌شده به تن، نیم‌چکمه‌های ورنی به پا، و گل سرخی تازه و شاداب در جدار یقه‌ی کتش داشت. در دست راست جعبه‌ی کوچک مکعب‌شکلی داشت که در کاغذ کادو پیچیده شده بود و انگشتان آهنین سرب‌رنگش، در گره‌ی روبان، که تنها چیزی بود که در لحظه‌ی مرگ برای چنگ زدن یافته بود، قفل شده بودند.

یک افسر شکتی گفت: «باید از یه جشن عروسی افتاده باشه. تو تابستون خیلی تو این آب‌ها اتفاق می‌افته.»

تصویری زودگذر بود. زیرا سپس وارد خلیج شدند و موضوعات دیگری که کمتر عجیب و مالیخولیایی بودند، توجه مسافران را منحرف کردند. اما خانم پرودنسیالینرو، هنوز در حال اندیشیدن به مغروق، مغروق بی‌چاره‌ای که دامن کتش بر امواج سینه‌ی کشتی تاب می‌خورد بود.

به محض این که کشتی وارد خلیج شد، یدک‌کش قراضه‌ای نزدیک شد و کشتی را از میان ویرانه‌ی کشتی‌های نظامی متعددی که در طول جنگ در هم شکسته و نابود شده بودند، بوکسل کرد. در حالی که کشتی راه خود را از میان تکه‌پاره‌ها و اسقاط زنگ‌زده‌ی کشتی‌ها باز می‌کرد و گرما، حتی وحشیانه‌تر از ریوآچا در ساعت دو بعدازظهر بود، آب به تدریج تبدیل به روغن می‌شد. به ناگهان، در طرف دیگر کانال، زیر درخشش آفتاب ساعت یازده، همه‌ی شهر از قصرهای خیالی افسانه‌ای تا کلبه‌های قدیمی به هم فشرده‌ی رنگارنگ، روی تپه‌ها ظاهر شد. از میان آبی که با عبور کشتی به تلاطم افتاده بود، بوی تعفن غیر قابل تحملی برخاست که خانم پرودنسیالینرو، آن را به عنوان نفس خرچنگ‌های حیاط خانه‌ی خود، بازشناخت.

در طی لنگر انداختن کشتی، مسافران با فریادهای هلهله و شادی، خویشان خود را در ازدحام روی اسکله باز می‌شناختند. اغلب آنان زنان پاییزی محترمی با پستان‌های باشکوه و لرزان، و با زیباترین و بیش‌ترین فرزندان روی زمین بودند که از گرما در جامه‌های سوگواری خفه می‌شدند و شوهرانی کوتاه‌قامت و سخت‌کوش، از تبار جاودان آنانی که پس از زناشان روزنامه می‌خوانند و به رغم گرما، به سبک دفترداران جدی و سخت‌گیر لباس می‌پوشند.

در هرج و مرج این آشفته بازار، مرد بسیار پیری با ظاهری غیر قابل تسلی، که پالتویی فقیرانه به تن داشت، دائماً با هر دو دست، جوجه مرغ‌های ظریفی را از جیب‌هایش خارج می‌کرد. در چشم به هم زدنی، اشکله از آنها، که دیوانه‌وار در هر گوشه و کناری جیک جیک می‌کردند، پر شد و فقط چون حیواناتی جادویی بودند، بسیاری از آنها، پس از این که انبوه جمعیت ناآشنای به معجزه لگدمالشان کرده بود، هنوز زنده به این‌جا و آن‌جا می‌گریختند. مرد جادوگر، کلاه خود را روی زمین گذاشته بود، اما هیچ‌کس حتی سکه‌ی صدقه‌ای هم از روی عرشه برایش پرتاب نکرد.

مجدوب و شیفته‌ی نمایش حیرت‌انگیزی شده بود که گویی به افتخار او به اجرا درآمده بود. چون تنها او از مرد جادوگر سپاس‌گزاری کرد. خانم پرودنسیالینرو متوجه نشد کی پلکان چوبی برای عبور به اسکله آویخته شد و موجی از انسان‌ها، با نعره‌ها و خشونت دزدان دریایی، به کشتی هجوم برد. برآشفته از فریادهای شور و شعف و عطر تند پیازهای بوگندوی آن‌همه خانواده در گرمای تابستان و به این‌سو و آن‌سو پرتاب شده از گله‌ی باربران بندر که با مشت و لگد بر سر حمل چمدان‌ها و اسباب مسافران نزاع می‌کردند، خود را از همان مرگ گم‌نام جوجه مرغ‌های بارانداز، در تهدید احساس کرد. بنابراین، روی صندوق چوبی سفرش، که گوشه‌های آن با حلبی‌های رنگ شده محکم بودند، نشست و خونسردانه، به خواندن مجموعه‌ای درهم‌ریخته از دعاهایی علیه وسوسه‌ها و مخاطرات سرزمین اجنبی و کفار پرداخت. افسر اول کشتی او را آن‌جا، بدین وضع، پس از این که زمین‌لرزه فرو نشسته بود و یگر هیچ‌کس جز او در سالن ویران‌شده باقی نبود، یافت.

«این موقع هیچ‌کس نباید این‌جا باشه.» افسر کشتی، این را با لحنی نسبتاً دوستانه گفت. «می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

پیرزن گفت: «باید منتظر کنسول بشم.»

موضوع از این قرار بود. دو روز پیش از لنگر برگرفتن کشتی، پسر ارشد او به کنسول در ناپل، که دوست وی بود، تلگرامی فرستاده و از او تقاضا کرده بود که به استقبال مادرش، به بندر برود و او را در انجام اقدامات ضروری برای ادامه‌ی سفرش به رم، یاری دهد. پسرش نام کشتی و ساعت ورود را ذکر کرده و همچنین، اشاره کرده بود که او می‌توانست مادرش را از روی ردای فرانسیسکوی مقدس، که قصد داشت برای ورود به خشکی به تن کند، بشناسد. خود را چنان پای‌بند به اصولش نشان داد که افسر اول کشتی، به رغم این که به تدریج، ساعت ناهار کارکنان کشتی نزدیک می‌شد و صندلی‌ها را روی میزها چیده بودند و با سطل‌های آب در حال شستن عرشه‌های کشتی بودند، به او اجازه داد تا قدری دیگر در آن‌جا صبر کند. بارها مجبور شدند برای جلوگیری از خیس شدن صندوقش، آن را جابه‌جا کند. اما او بدون قطع دعاهایش، و بی آن که آرامش خود را از دست بدهد، جای خود را تغییر می‌داد و در پایان، زیر تابش وحشیانه‌ی آفتاب، میان قایق‌های نجات جای گرفت. کمی پس از ساعت دو بعدازظهر، افسر اول کشتی آن‌جا به او برخورد که درون لباس غواصی توبه و اسغفارش در عرق خویش غوطه می‌خورد و مایوسانه، دعای تاج رز* می‌خواند. چون وحشت‌زده و افسرده بود و به زحمت فراوان میل گریستن را در خود فرو می‌نشاند.

* Rosario: در آیین کلیسای کاتولیک، مجموعه‌ای از دعاهاست و نیز زنجیری برای دعا خواندن، شبیه تسبیح، که از روی مهره‌های آن، تعداد دعاهای خوانده‌شده قابل شمارش و کنترل است.

«دعا خوندن نتیجه نداره.» این را افسر کشتی، بدون لحن دوستانه‌ی بار اول گفت: «همه در ماه اوت به مرخصی می‌رن.»

برایش توضیح داد که در این ایام، نیمی از ایتالیا در کنار دریا به سر می‌برد؛ خصوصاً روزهای یک‌شنبه. احتمال داشت که کنسول، به دلیل وظایف اداری‌اش در مرخصی نبود. اما مطمئناً دفتر کارش را تا روز دوشنبه باز نمی‌کرد. عاقلانه این بود که به یک هتل می‌رفت و شب را در آنجا، با آرامش تمام، استراحت می‌کرد و روز بعد، تلفنی با کنسول‌گری، که شماره‌ی تلفن آن بی‌شک در راهنمای تلفن موجود بود، تماس می‌گرفت. بدین ترتیب، خانم پرودنسیالینرو مجبور شد به این حکم رضایت دهد و افسر کشتی، در انجام فرمالیته‌های ورود به کشور، گمرک، و تبدیل ارز، به او کمک کرد و او را با این تأکید قابل تأمل، که به هتلی آبرومند برسانند، در یک تاکسی نشانند.

تاکسی قراضه، که اربابه‌ی نعش‌کشی را تداعی می‌کرد، با سروصدای زیاد از میان خیابان‌های خالی و متروک به پیش می‌رفت. خانم پرودنسیالینرو، برای آنی پنداشت که راننده‌ی تاکسی و او، تنها موجودات زنده در شهر اشباحی بودند که بر سیم‌هایی بر فراز خیابان‌ها تاب می‌خوردند. همچنین، اندیشید مردی که چنین زیاد و با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد، نمی‌توانست فرصت وارد آوردن خدشه‌ای به زن تنهای بی‌چاره‌ای را داشته باشد که برای زیارت پاپ، پنجه در پنجه‌ی مخاطرات اقیانوس افکنده بود.

در انتهای پرپیچ‌وخم خیابان‌ها، اقیانوس دوباره خود را به تماشا گذاشت. تاکسی در امتداد ساحلی سوزان و متروک، جایی که هتل‌های کوچک بی‌شماری به رنگ‌های تند و روشن صف کشیده بودند، پرسروصدا، به راه خود ادامه داد. اما در برابر هیچ‌یک توقف نکرد، بل که مستقیماً به سوی هتلی که کمتر توی چشم می‌خورد و در پارکی عمومی با نخل‌های بزرگ و نیمکت‌های سبزرنگ قرار داشت رفت. شوفر تاکسی، صندوق او را در سایه‌ی پیاده‌رو گذاشت و در برابر تردید عمیق خانم پرودنسیالینرو، به او اطمینان داد که این، آبرومندترین هتل ناپل است.

باربر خوش‌قیافه و مهربانی صندوق را به روی شانه انداخت و وظیفه‌ی راهنمایی او را به عهده گرفت. او را به آسانسوری که با تورهای سیمی در سوراخ میانی راه‌پله‌ها، فی‌البداهه سرهم‌بندی شده بود، راهنمایی کرد و با تمام صدا و با یقینی شبه‌انگیز، به خواندن تک‌آوازی* از پوچینی[†] پرداخت. عمارتی بود باستانی، که نه طبقه‌ی آن تعمیر و بازسازی شده بود و در هر طبقه، هتلی متفاوت قرار داشت. به ناگاه، در دمی وهم‌آلود و هذیانی، به خانم پرودنسیالینرو این احساس دست داد که گویی محبوس در قفس مرغ‌ها، در کانون پلکانی از مرمر طنین‌انگیز، به آرامی صعود می‌کرد و مردم را درون خانه‌هایشان، در تردیدهای بسیار عمیق خصوصی‌شان، در تنبان‌های پاره و آروغ‌های اسیدی‌شان، غافل‌گیر می‌کرد. در طبقه‌ی سوم عمارت، آسانسور با تکانی متوقف شد و باربر از خواندن آواز دست برداشت. در آسانسور را که از مفتول‌های لوزی‌شکل تاشو بود، باز کرد و با تعظیمی محترمانه، به خانم پرودنسیالینرو اشاره کرد که این‌جا در خانه‌ی خود بود.

در سالن ورودی، جوان بلندقامتی را پشت پیش‌خوانی چوبی با کنده‌کاری‌هایی از شیشه‌های رنگارنگ و در گلدان‌های مسی گیاهانی را که در سایه می‌رویند دید. به سرعت از جوان خوشش آمد. زیرا او نیز

* Aria: تک‌آواز هنرمندانه، به همراهی آلات موسیقی.

† Puccini: خانواده‌ی معروف آهنگ‌ساز ایتالیایی.

همان فرهای سرافین* کوچکترین نوه‌اش را داشت. از نام هتل که حروف آن روی تابلویی برنزی حک شده بود خوشش آمد، از عطر اسید فنیل[†] که به مشامش می‌خورد خوشش آمد، از گیاهان آویزان، از سکوت، از زنبق‌های طلایی روی کاغذدیواری‌ها خوشش آمد. سپس گامی از آسانسور بیرون نهاد، ولی به یکباره، قلبش از حرکت ایستاد. گروهی توریست انگلیسی، با شلواری کوتاه و سندل‌های کنار دریا، در ردیف طولانی میله‌های سالن انتظار، چرت می‌زدند. هفده نفر بودند و به ترتیبی، چنان قرینه و هماهنگ نشسته بودند که انگار یک نفر بیش نبود که در گالری آینه‌ها تکرار شده است. خانم پرودنسیالینرو، آن‌ها را بی آن که از یکدیگر تمیز دهد، با تنها برق نگاهی دید و تنها چیزی که او را تحت تأثیر قرار داد، صف دراز پاهای صورتی‌رنگی بود که به تکه‌های شکارشده‌ی خوک‌هایی که به قلاب‌های قصابی آویخته شده‌اند شباهت داشتند. گام دیگری به سوی پیش‌خوان برداشت. بل که هراس‌آلود، قدمی به عقب برداشت و دوباره وارد آسانسور شد.

گفت: «بریم به طبقه‌ی دیگه.»

باربر گفت: «سینیورا، این تنها هتلیه که غذاخوری داره.»

پیرزن گفت: «مهم نیست.»

باربر ژست موافقت‌آمیزی گرفت، در آسانسور را بست و تا هتل طبقه‌ی پنجم، قطعه‌ای را که از آوازش باقی مانده بود، خواند. آنجا همه‌چیز کمتر مرتب و منظم به چشم می‌خورد. صاحب آن، زن بهاران‌هی باوقاری بود که اسپانیایی ساده‌ای صحبت می‌کرد و هیچ‌کس روی میله‌های سالن انتظار، استراحت بعدازظهر را انجام نمی‌داد.

عملاً غذاخوری‌ای وجود نداشت. اما هتل با رستورانی در نزدیکی قرارداد داشت تا به مشتریان، به بهایی مخصوص غذا سرو کند. بدین ترتیب، خانم پرودنسیالینرو تصمیم گرفت که آری، شبی را در آنجا سر کند؛ البته نه فقط به دلیل سرزبانی و خوی مهرآمیز زنی که صاحب هتل بود، بل که هم به دلیل آسودگی خیال از این که هیچ مرد انگلیسی‌ای با پاهای سرخ‌شده، که در سالن هتل آرمیده باشد، وجود نداشت.

کرکره‌های اتاق خواب را در ساعت دو بعدازظهر کشیده بودند و تاریکی، تازگی هوا، و سکوت جنگل کوچک پوشیده‌ای را حفظ می‌کرد که برای گریستن جان می‌داد. به محض این که تنها شد، خانم پرودنسیالینرو هر دو چفت در را انداخت و برای اولین بار از صبح آن روز، با جریان ادرازی ضعیف و پرزخمت، که به او توان بازیابی هویت از دست رفته‌اش در طول سفر را بازگرداند، ادراک کرد. سپس سندل‌هایش را از پا بیرون آورد و کمر بند لباسش را باز کرد و از سمتی که قلبش قرار داشت، روی تختخواب دونفره‌ای که زیادی پهن و برای او به تنهایی زیادی تنها بود، دراز کشید و چشمه‌ی دیگری از اشک‌های به تعویق افتاده و فروخورده‌اش را جاری ساخت.

فقط اولین بار نبود که ریوآچا را ترک می‌کرد. بل که یکی از آن معدود دفعاتی بود که خانه‌ی خود را، پس از این که فرزندانش ازدواج کرده و خانه را ترک گفته بودند و او با دو زن سرخ‌پوست پابره‌نه تنها مانده بود تا از پیکر بی‌روح شوهرش نگه‌داری کند، ترک کرده بود. نیمی از عمرش در اتاق خواب، با نظاره‌ی بقایای پیکر

* Serafín: فرشته‌ای شش بال، که در حال پرواز به ستایش خدا اشتغال دارد.

† C₆H₅: Phnyl

تنها مردی که به او عشق می‌ورزید، سپری شده بود که تقریباً سی سال بی‌هوش در بستر عشق‌های دوران جوانی‌شان، روی تشکی از پوست بز، به تدریج تحلیل می‌رفت. اکتبر گذشته، به ناگهان، بیمار از جرقه گذرای هوشیاری چشمانش را باز کرد و خانواده‌ی خود را بازشناخت و درخواست کرد عکاسی را صدا بزنند. پیرمرد عکاس پارک را با آپارات غول‌پیکر آکاردئونی و چادر تیره‌رنگ و تابلوی منیزیم مخصوص عکس‌های خانوادگی آوردند. بیمار خود عکس‌برداری‌ها را رهبری کرد. گفت: «یکی برای پرودنسیا، برای عشق و سعادت‌ی که تو زندگی به من ارزونی کرد.» این عکس را با اولین جرقه‌ی منیزیم گرفتند. «حالا دو تای دیگه برای دخترای محبوبم، پرودنسیتا Prudencita و ناتالیا Natalia.» آن عکس‌ها را نیز گرفتند. گفت: «دو تای دیگه برای شازده پسرانم، نمونه‌های برجسته‌ی خانواده به خاطر محبت و شعورشون.» و این‌چنین ادامه یافت تا این که کاغذ تمام شد و عکاس مجبور شد برای تهیه‌ی آن به خانه برود. ساعت چهار بعدازظهر، وقتی در اتاق خواب، به دلیل دود منیزیم و ازدحام خویشان، دوستان، و آشنایانی که برای دریافت نسخه‌های عکس اجتماع کرده بودند، تنفس غیر ممکن شده بود، بیمار علی‌شروع به محو شدن در بستر کرد. در حالی که با تکان دادن‌های دست از همه خداحافظی می‌کرد، گویی که خود را از پشت نرده‌های عرشه‌ی یک کشتی از هستی پاک کند، ناپدید شد.

مرگ او برای بیوه‌زن، آسودگی خیالی را که همه انتظار داشتند، به همراه نداشت. به عکس، چنان دچار افسردگی شد که فرزندانش گرد آمدند تا از او سؤال کنند که چه‌گونه می‌توانستند او را تسلی دهند و او پاسخ داده بود که هیچ‌چیز دیگری آرزو نمی‌کرد، جز این که برای دیدار پاپ به رم برود.

«تنها می‌رم، اونم تو لباس فرانسیسکوی مقدس.» این را به آن‌ها اطلاع داد. «این یه نذره.»

تنها امر مطبوعی که از آن‌همه سال‌های مراقبت از بیمار برایش به جا مانده بود، لذت و میل به گریستن بود. در کشتی، موقعی که می‌باید از کابین مشترکاً با دو خواهر روحانی کلاریسه*، که در بندر ماریسی پیاده شدند، استفاده می‌کرد، برای این که هنگام گریستن دیده نشود، در توالت توقف می‌کرد. بنابراین، از زمان ترک ریوآچا، اتاق هتل در ناپل، تنها مکان مناسبی بود که برای گریستن به میل خود، به چنگ آورده بود. و حتی تا روز بعد، تا هنگام عزیمت قطار رم نیز اشک می‌ریخت. اگر زن صاحب هتل ساعت هفت ضرباتی به در اتاق نمی‌زد تا به او اطلاع دهد که اگر به موقع به رستوران نرود، چیزی برای خوردن به دست نخواهد آورد.

کارمند هتل او را مشایعت کرد. از سوی اقبانوس، نسیم خنکی آغاز به وزیدن کرده بود و هنوز تعدادی شناگر، زیر آفتاب رنگ‌پریده و بی‌رمق ساعت هفت، در ساحل دریا دراز کشیده بودند. خانم پرودنسیالیئرو، کارمند هتل را از میان کوچه‌های سنگلاخ صعب‌العبور، تنگ و پرفراز و نشیب، دنبال می‌کرد که تازه از خواب بعدازظهر یک‌شنبه سر بر می‌داشتند. و به یک‌باره، خود را زیر طاق بستان سایه‌داری یافت که میزهای غذاخوری زیر آن، رومیزی‌های چهارخانه‌ی قرمزرنگی داشتند و روی آن‌ها، به جای گلدان شیشه‌های ترشی، مملو از گل‌های کاغذی چیده بودند. تنها میهمانان در این ساعت روز، خود پیش‌خدمتان بودند و نیز کشیش تهی‌دستی که در گوشه‌ای دورافتاده، نان و پیاز می‌خورد. هنگام ورود، نگاه همه را به روی ردای قهوه‌ای رنگ خود حس کرد. اما آرامش خود را از دست نداد. زیرا آگاه بود که مورد لودگی و استهزاء قرار

* Clarisa: مجمع مذهبی (از کلیسای کاتولیک)، که توسط فرانسیس فون اسیسی Franz von Assisi، در اوایل قرن سیزدهم، برای خواهران روحانی بنیاد شد که خود شعبه‌ای از فرقه‌ی فرانسیسکن می‌باشد که از نام کلارا سیفی Klara Scifi (۱۲۵۲ - ۱۱۹۴) گرفته شده است.

گرفتن، بخشی از استغفار و توبه از گناه را تشکیل می‌داد. برعکس، زن پیش‌خدمت در او کورسویی احساس دلسوزی و ترحم برانگیخت. زیرا موطلاپی و زیبا بود و چنان سخن می‌گفت، انگار آواز می‌خواند. و پنداشت که وضع باید در ایتالای بعد از جنگ بسیار خراب باشد، وقتی دختری مثل او ناگزیر باشد در رستورانی خدمت کند. اما در آغوش سبز و پرگل طاق بستان، احساس مسرت و نشاط می‌کرد و عطر خوش‌بوی برگ غار*، که از آشپزخانه به مشام می‌رسید، اشتهاى او را که به دلیل غم و غصه‌های روز کور شده بود، بیدار کرد. برای اولین بار پس از مدت زمانی طولانی، تمایلی به گریستن نداشت.

با این وجود، نتوانست از خوردن غذا لذت ببرد. بعضاً به دلیل این که فهماندن منظور خود به پیش‌خدمت موطلاپی، به رغم این که بامحبت و صبور بود، کار پزحمتی بود. و بخشی به این دلیل که تنها گوشتی که برای خوردن وجود داشت، گوشت برخی پرندگان آوازخوانی بود که در خانه‌های ریوآچا، معمولاً در قفس نگه‌داری می‌شدند. کشیش که در گوشه‌ای غذا می‌خورد و در پایان، به عنوان دیلماج مداخله کرد، کوشید به او بفهماند که کمبود و اوضاع اضطراری جنگ در اروپا، هنوز خاتمه نیافته‌اند و این معجزه است که لااقل پرندگان جنگل برای خوردن یافت می‌شوند. اما پیرزن آن را رد کرد.

گفت: «برای من مثل این می‌مونه که پسر خودمو بخورم.»

به ناگزیر، می‌باید به سوپ رشته و بشقابی کدوی پخته با نوارهایی از چربی مانده‌ی خوک و تکه‌ای نان، که به نظر می‌رسید از جنس مرمر باشد، قناعت می‌کرد. در حالی که سرگرم غذا خوردن بود، کشیش نزدیک شد و از او تقاضا کرد که به عنوان صدقه، او را به فنجانی قهوه دعوت کند و سر میز او نشست. یوگسلاو بود، اما در بولیوی مبلغ مذهبی بوده است و اسپانیایی را به سختی، ولی بسیار پرمعنی و مفهوم صحبت می‌کرد. به نظر خانم پرودنسیالینرو، مردی بسیار معمولی، بی‌کم‌ترین نشانی از اخلاص جلوه کرد. مشاهده کرد که او دست‌هایی بی‌وقار با ناخن‌هایی ترک‌خورده و کثیف و بازدمی آمیخته به بوی پیاز داشت؛ آن هم چنان دیرپا و مداوم که بیش‌تر به عنوان نمودی از شخصیت وی جلوه می‌کرد. اما به هر تقدیر، او در خدمت خدا بود و در فاصله‌ای چنان دور از خانه و کاشانه، یافتن کسی که زبان او را درک می‌کرد، خود موهبتی نوین بود؛ در حین این که مشتریان در حال اشغال میزهای دیگر بودند و بی‌توجه به سروصدای بم و گرفته‌ی اصطبل‌واری که به تدریج آنان را در میان می‌گرفت، در کمال آرامش گفت‌وگو می‌کردند. خانم پرودنسیالینرو، نظری قطعی درباره‌ی ایتالیا داشت. از آن خوشش نمی‌آمد. نه برای این که مردان قدری پررو و بی‌شرم بودند، که به قدر کافی زیاد بود، و نیز نه به این خاطر که پرندگان را می‌خوردند، که دیگر جداً غیر قابل تحمل بود، بل که به دلیل عادت سنگ‌دلانه‌ی رها کردن مغروقین به جریان آب. کشیش، که علاوه بر قهوه، به حساب او جامی گراپا⁺ سفارش داده بود، کوشید رأی ساده‌دلانه‌ی او را برایش آشکار کند. چون در دوران جنگ، سرویس بسیار مؤثری برای نجات و تشخیص هویت مغروقین بی‌شماری که جسدشان در خلیج ناپل به روی آب ظاهر می‌شدند و به خاک‌سپاری آنان در خاک مقدس تأسیس شده بود. کشیش نتیجه گرفت: «قرن‌هاست که ایتالیایی‌ها فهمیدن که یه زندگی بیش‌تر وجود نداره و می‌کوشن اونو به خوبی ممکن زندگی کنن. این موضوع اونا رو حساب‌گر و دمدمی‌مزاج کرده، اما از قساوت و سنگ‌دلی هم نجات داده.»

* درختی بزرگ و تناور، که برگ‌هایش درشت و دراز، شبیه برگ بیدند و میوه‌ی آن، به اندازه‌ی فندق و مغز آن چرب و خوش‌بوست.

⁺ Grappa: نوعی شراب.

پیرزن گفت: «حتّی کشتی رو هم نگه نداشتن.»

کشیش افزود: «کاری که می‌کنن، اینه که با بی‌سیم به مقامات بندر اطلاع می‌دن. تا حالا جسد رو از آب گرفتن و به نام خدا، خاک کردن.»

گفت‌وگو روحیه و طبع هر دو را تغییر داد. خانم پرودنسیالینرو غذایش را تمام کرده بود و تازه اینک متوجه شد که همه‌ی میزها اشغال شده بودند. بر سر میزهای مجاور، توریست‌هایی با لباس کوتاه نشسته بودند که در کمال سکوت غذا می‌خوردند و بین آن‌ها زوج‌هایی بودند که به جای غذا خوردن، با یکدیگر صحبت می‌کردند. بر سر میزهای پشتی، در مجاورت پیش‌خوان، مردم محله نشسته بودند که در حالی که شرابی بی‌رنگ را مزه‌مزه می‌کردند، تاس می‌ریختند. خانم پرودنسیالینرو فهمید که فقط یک دلیل برای بودن در آن کشور ناخواستنی داشت.

پرسید: «فکر می‌کنین که دیدن پاپ سخت باشه؟»

کشیش پاسخ داد که در تابستان، هیچ‌چیز ساده‌تر از آن نیست. پاپ تعطیلات تابستانی‌اش را در قصر گاندلفو می‌گذرانید و هر چهارشنبه بعدازظهر، در بارگاهی عمومی، به زواری از سراسر دنیا بار می‌داد. ورودی آن بسیار ارزان است: بیست لیره.

پیرزن پرسید: «و چه قدر پول می‌گیره اگه به اعتراف کسی گوش کنه؟»

کشیش، قدری خشم‌گین پاسخ داد: «پدر مقدس از کسی اعتراف نمی‌گیره؛ البته به استثنای پادشاه.»

پیرزن گفت: «نمی‌فهمم چرا باید این لطف رو به زن بی‌چاره‌ای که از راه به این دوری می‌آد نکنه.»

کشیش گفت: «حتّی بعضی از پادشاهان، با وجود این که پادشاه بودن، تا موقع مرگ هم انتظار کشیدن. اما بگید بینم. باید به گناه کبیره باشه که شما به تنهایی تن به یه همچین سفری دادید تا اونو فقط برای پدر روحانی اقرار کنین.»

خانم پرودنسیالینرو، برای دمی به آن اندیشید و کشیش او را برای اولین بار، متبسم دید.

گفت: «اوه، مادر پاک مقدس! دیدن اون برام کافیه.» و با آهی که گویی از درون وجود او می‌تراوید، افزود: «این رؤیای زندگیم بوده.»

در بادی امر، هنوز مضطرب و افسرده بود و تنها آرزویی که داشت، این بود که فوراً برود؛ نه فقط از آن محل، بل که از ایتالیا. کشیش فهمید که از این پیر مجنون، چیز بیش‌تری نمی‌تراود. پس برایش بخت و عاقبتی خوش آرزو کرد و به سر میز دیگری رفت تا فنجان قهوه‌ای را به عنوان صدقه، برایش بپردازند.

وقتی رستوران را ترک کرد، خانم پرودنسیالینرو خود را در برابر شهری دگرگون‌شده یافت. روشنایی آفتاب ساعت نه شب، او را به شگفتی واداشت و انبوه جمعیت پرهیاهویی که از دم نسیمی تازه جان گرفته و به خیابان‌ها هجوم آورده بود، او را به وحشت انداخت. تحمل ترق و توروب آن‌همه موتور و سپایی که دیوانه‌وار به هر سویی در حرکت بودند، غیرممکن بود. آن‌ها را مردانی می‌راندند که بر ترک خود، زنان زیبایشان را، که آن‌ها را از پشت گرفته بودند، می‌بردند و راه خود را با جهش‌ها و ویراژهای مارپیچ‌وار از میان خوک‌های آویخته و میزهای پوشیده از هندوانه‌ها، باز می‌کردند.

محیط، حال و هوای جشن داشت. ولی برای خانم پرودنسیالینرو، فاجعه‌ای بیش نبود. مسیر بازگشت را گم کرد. به یک‌باره، خود را در ساعتی نامناسب، در خیابانی یافت که زنانی در سکوت، در چارچوب در خانه‌های یک‌شکل خود نشسته بودند و چراغ‌های قرمز چشم‌کزن خانه‌ها، لرزشی هولناک به وجود او افکندند. مردی در لباسی بسیار آراسته و با انگشتری از طلائی سخت و الماسی بر کراواتش، که چیزی را به ایتالیایی و سپس به انگلیسی و فرانسه به او می‌گفت، چند چهارراهی او را دنبال کرد. سپس چون پاسخی نیافت، کارت‌پستالی را از پاکتی که از جیب خارج کرده بود، به او نشان داد و او تنها نیم‌نگاهی نیاز داشت تا احساس کند که در حال گذر از جهنم بود.

هراس‌آلود، گریخت و در انتهای خیابان، دوباره به دریای فرورفته در شفق غروب، با همان بوی تعفن صدف‌های دریایی گنبدیده در بندر ریوآچا برخورد و قلبش دوباره از حرکت ایستاد. هتل‌های رنگارنگ را در برابر ساحل متروک، که تاکسی‌های نعش‌کش، درخشش الماس اولین ستاره را در آسمان بی‌کران بازشناخت. در دوردست، در ته خلیج، کشتی‌ای را که به آن رسیده بود، یکه و تنها در اسکله، با عظمت و با عرشه‌هایی نورانی، بازشناخت و فهمید که آن دیگر هیچ ربطی به زندگی‌اش نداشت. آنجا به سمت چپ پیچید، اما نتوانست به راه خود ادامه دهد. چون جمعیتی کنج‌کاو، که گشتی‌های پلیس راه را بر آن بسته بودند، سد راهش بود. ردیفی از آمبولانس‌ها با درهای باز، در برابر ساختمان هتل او، صف کشیده بودند.

خانم پرودنسیالینرو، از روی شانه‌های جمعیت کنج‌کاو، سرک کشید و توریست‌های انگلیسی را دوباره دید. آن‌ها را تک‌تک روی برانکار می‌بردند و همگی، بی‌حرکت و احترام‌انگیز بودند و در لباس رسمی‌ای که برای شام به تن کرده بودند، کماکان یک نفر که به دفعات تکرار شده باشند به نظر می‌رسیدند: شلوار فلانل*، کراواتی با هاشورهای مورب، و ژاکتی تیره با آرم سوزن‌دوزی‌شده‌ی کالج ترینیتی Trinity College به روی جیب سینه‌ی چپ. در حالی که انگلیسی‌ها را روی برانکار خارج می‌کردند، همسایه‌هایی که روی بالکن‌ها خم شده بودند و مردم کنج‌کاو که راه بر آن‌ها بسته شده بود، گروهی و یک‌صدا مثل داخل استادیوم، آن‌ها را می‌شمردند. هفده نفر بودند. آن‌ها را دو به دو، در آمبولانس‌ها جا دادند و با شیون و زوزه‌ی آژیرهای جنگی، دور شدند.

مبهوت آن‌همه رخداد حیرت‌انگیز، خانم پرودنسیالینرو سوار آسانسور، که از میهمانان هتل‌های دیگری موج می‌زد که به زبان‌هایی غیر قابل فهم صحبت می‌کردند، شد. در همه‌ی طبقات توقف کردند، جز در طبقه‌ی سوم که باز و نورانی بود، اما نه کسی پشت پیش‌خوان ایستاده بود و نه کسی روی میبل‌های سالن ورودی نشسته بود؛ جایی که پاهای سرخ‌رنگ هفده انگلیسی‌خفته را دیده بود. زن صاحب هتل طبقه‌ی پنجم، با هیجانی کنترل‌ناپذیر، فاجعه را شرح می‌داد.

«همگی مردن.» این را به اسپانیایی، به خانم پرودنسیالینرو گفت. «اونا از سوپ صدف شام مسموم شدن. تصورش را بکنین. صدف در ماه اوت!»

کلید اتاق را بدون عطف توجهی بیشتر، به او داد؛ در حالی که به مشتریان دیگر، به لهجه‌ی خود می‌گفت: «چون این‌جا غذاخوری وجود نداره، هر کی می‌خواه زنده هم بیدار می‌شه.»

* Franela: فلانل، نوعی پارچه‌ی لطیف است که از پشم بافته می‌شود.

خانم پرودنسیالینرو، بار دیگر با بغض اشکی در گلو، چفت‌های در اتاق را انداخت. سپس میزتحریر کوچک، مبل، و در پایان صندوق سفرش را به عنوان سنگری تسخیرناپذیر، در برابر شقاوت کشوری که در آن اتفاقات بسیاری هم‌زمان رخ می‌دادند، به پشت در اتاق هل داد. لباس خواب بیوگی‌اش را به تن کرد، از پشت روی تختخواب دراز کشید، و هفده دعای تاج زر، برای آرامش ابدی ارواح هفده انگلیسی مسموم خواند.

آوریل ۱۹۸۰

ترامونتانا* (باد شمال)

او را فقط یک بار، در بوکاجیو Boccacio، باشگاه مد روز بارسلون، ساعاتی پیش از مرگ شومش دیدم. تحت فشار باندی از جوانان سوئدی قرار داشت که می‌کوشیدند او را برای ادامه‌ی جشن در ساعت دو صبح، با خود به کاداکس ببرند. یازده نفر بودند و تشخیص آنان از یکدیگر، به سادگی میسر نبود؛ چون زنان و مردان شبیه به نظر می‌رسیدند: زیبا، کمباریک، با پال‌های طلایی بلند و آویخته. نمی‌باید بیش از بیست سال می‌داشت. سرش پوشیده از فرهای براق مینایی بود. پوست صاف و زیتونی‌رنگ کارائیبی‌هایی را که توسط مادرهایشان عادت داده می‌شدند در سایه راه بروند، و چشمانی عربی داشت که انگار برای ربودن هوش از سر سوئدی‌ها ساخته شده بود. او را چون عروسک خیمه‌شب‌بازی، روی پیش‌خوان نشانده بودند. برایش ترانه‌های مد روزی که با دست زدن همراهی می‌کردند، می‌خواندند تا او را برای مشایعتشان به کاداکس، قانع کنند. او، هراس‌آلود، دلایلش را برای آنان توضیح می‌داد. شخصی با داد و بیداد، میانجی‌گری کرد تا او را آسوده بگذارند. یکی از سوئدی‌ها، روده‌بر از خنده، به مقابله برخاست.

فریاد زد: «اون مال ماس، اونو تو سطل آشغال پیدا کردیم.»

من، کمی پیش از آن، با گروهی از دوستانم، پس از آخرین کنسرتی که داوید اویستراخ⁺ در کاخ موسیقی Palau de La Música داد، به آنجا وارد شده بودم و از عدم اعتماد و درک سوئدی‌ها، ناراحت شدم. چون دلایل جوان مقدس و خدشه‌ناپذیر بودند. تا تابستان گذشته در کاداکس زیسته بود؛ جایی که برای خواندن آوازهای کارائیبی، در یکی از بارهای پرفت‌وآمد، با او قرارداد بسته بودند. تا این که ترامونتانا بر او چیره شد. روز دوم، با این تصمیم که دیگر هرگز، با ترامونتانا و یا بدون او، به آنجا قدم نگذارد، موفق به فرار شده بود. چون ایمان داشت که اگر روزی بازمی‌گشت، مرگ در انتظارش بود. اعتقادی کارائیبی بود که نمی‌توانست توسط باندی از راسیونیست‌های⁺ شمال اروپایی درک شود، که برافروخته از گرمای تابستان و شراب‌های سنگین کاتالان آن زمان، افکار و امیالی خشونت‌آمیز در دل می‌پروراند. هیچ‌کس او را به‌تر از من درک نمی‌کرد. کاداکس، یکی از زیباترین و همچنین دست‌نخورده‌ترین روستاهای کوستابراوا بود. این امر تا حدودی مرهون این واقعیت بود که تنها جاده‌ی باریک و پرپیچ‌وخمی که به آنجا منتهی می‌شد، از کنار پرت‌گاهی بی‌انتهای می‌گذشت؛ جایی که می‌باید دلی فارغ‌البال داشت تا بتوان با سرعتی بیش از پنجاه کیلومتر در ساعت رانندگی کرد. خانه‌های همیشگی سفید و کوتاه، به سبک روستاهای ماهی‌گیران مدیترانه بودند. خانه‌های جدید که توسط معماران مشهور ساخته شده بودند، به هماهنگی و نظم دیرین وفادار بودند. در تابستان، وقتی به نظر می‌رسید که گرمای سوزان از کویرهای آفریقایی کرانه‌ی مقابل می‌آمد، کاداکس بدل به بابلی جهنمی با توریست‌هایی از سراسر اروپا می‌شد که سه ماه تمام بر سر آن بهشت موعود، با مردم بومی و خارجی‌هایی که هنگامی که هنوز ممکن بود بخت خریدن خانه‌ای به

* Tramontana: باد شمالی که بر افراز کوه‌های آلپ در ایتالیا علیا می‌وزد.

⁺ David Oistrach: داوید فیودوریچ اویستراخ، ویلونیسست بزرگ روس (۱۹۷۴ - ۱۹۰۸)

⁺ Racionalist: پیرو فلسفه‌ی راسیونالیسم، که مسلکی فلسفی است منکر وحی، که همه‌چیز را ناشی از عقل و منطق می‌داند.

قیمتی مناسب را یافته بودند، نزاع می‌کردند. به رغم این، در بهار و پاییز، که اوقاتی بودند که کاداکس دوست‌داشتنی‌تر می‌شد، هیچ‌کس از اندیشه‌ی هول‌انگیز ترامونتانا بیرون نمی‌رفت؛ بادی بی‌رحم و سخت که از خشکی برمی‌خاست و طبق مردم بومی و برخی نویسندگان محتاط، با خود بذرهای جنون می‌افشاند.

تا پانزده سال پیش، من یکی از بازدیدکنندگان پروپاقرص این محل بودم، تا این که ترامونتانا از میان زندگی ما راه گشود. روز یک‌شنبه‌ای، هنگام استراحت بعدازظهر، با این پیش‌بینی غیر قابل توضیح که چیزی در حال اتفاق بود، آن را پیش از سر رسیدنش احساس کردم. سرزندگی و شادابی‌ام فرو نشست، بی‌دلیل احساس افسردگی کردم و این احساس را داشتم که فرزندانم، که در آن زمان کمتر از ده سال داشتند، مرا با نگاه‌هایی خصمانه از میان خانه دنبال می‌کردند. کمی بعد، سرایدار با جعبه‌ی ابزارآلات و تکه‌هایی از طناب بادبان، برای محکم کردن در و پنجره‌ها سر رسید و از تأثر و افسردگی من حیرت نکرد.

به من گفت: «این ترامونتانا.س. کمتر از یه ساعت دیگه این‌جاس.»

مرد، پیر دریا بود. خیلی سال‌خورده، که از دوران اشتغالش به دریانوردی، هنوز ژاکت ضد آب، کلاه و پیپ، و پوستش را که از نم‌های دنیا دباغی شده بود، حفظ می‌کرد. در اوقات بی‌کاری، در میدان بزرگ با پیرسربازهای بسیاری جنگ‌های شکست‌خورده، پتانکا* بازی می‌کرد و در کافه‌های ساحل دریا، با توریست‌ها مشروبات اشتهاآور می‌نوشید. چون با لهجه‌ی کاتالان یک توپچی ارتش، نبوغ فهماندن خود را به هر زبانی داشت. از این که همه‌ی بنادر سیاره را می‌شناخت، به خود می‌بالید. ولی هیچ شهر روی خشکی را نمی‌شناخت. می‌گفت:

«نه حتی پاریس فرانسه رو، با این که خیلی معروفه.» چون به هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ی غیردریایی، کمترین اعتمادی نداشت.

در سال‌های آخر، به یک‌باره پیر شده بود و دیگر به خیابان بازنگشته بود. اغلب اوقات را در اتاقک سرایداری‌اش به سر می‌برد؛ تنهای تنها، به همان نحو که همیشه زیسته بود. غذایش را خود در یک قوطی حلبی، روی چراغکی الکلی می‌پخت. اما این‌همه بسنده بود تا همه‌ی ما را از لذت‌های گوتیک[†] بهره‌مند سازد. از سپیده‌ی صبح، خود را طبقه به طبقه، با مستأجرین مشغول می‌کرد و یکی از مهربان‌ترین و خوش‌خدمت‌ترین انسان‌هایی بود که هرگز شناخته بودم؛ با بزرگواری‌ای غیرداوطلبانه و ظرافت خشن کاتالان‌ها. کم حرف می‌زد، ولی روشش صریح و مطمئن بود. زمانی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت، ساعت‌ها صرف پر کردن فرم‌های پیش‌بینی نتایج مسابقات فوتبال می‌کرد که آن‌ها را به ندرت برای قرعه‌کشی تحویل می‌داد.

آن روز، در حالی که با مال‌اندیشی فاجعه، در و پنجره‌ها را محکم می‌کرد، برایمان چنان از ترامونتانا حرف زد، گویی زنی نفرت‌انگیز بود که زندگی بی او برایش مفهومی نداشت. این که ملاحی چنین بهایی برای «بادی از خشکی» قائل بود، مرا به شگفتی واداشت.

* Petanca: بازی است شبیه تیل‌بازی، اما با گلوله‌ها آهنی، به درستی پنجه‌ی دست، که به طور خاص در سواحل دریای مدیترانه رواج دارد.

† gótico: سبک هنری خاص در اروپا، که از نیمه‌ی قرن دوازدهم تا اوایل قرن پانزدهم در ایتالیا، و از اوایل قرن شانزدهم در مابقی اروپا، رواج داشت که بر اساس یکی از اقوام ژرمن، به نام گوتن (Goten) نامیده شده است.

این تلقی را از خود به جا می‌گذاشت که سال را نه بر اساس روزها و ماه‌ها، که بر طبق تعداد دفعاتی که ترامونتانا می‌آمد تقسیم می‌کرد. یک بار به من گفت: «سال پیش، سه روز بعد از ترامونتانا دوم، قولنج سختی کردم.»

جنون او چنان بود که حسرت و اشتیاق آشنایی با ترامونتانا را، چون دیداری مرگ‌آور و پرتمننا، در ما هم بیدار کرد.

بیش‌تر نمی‌باید منتظرش می‌شدیم. سرایدار تازه خارج شده بود که صدای سوتی به گوش رسید که به تدریج، روشن‌تر و شدیدتر شد، تا این که تبدیل به همهمه و غوغای یک زمین‌لرزه شد. سپس باد شروع شد. در ابتدا، با امواجی تند و مقطع که هر بار متعددتر می‌شدند، تا این که یکی از آن‌ها بی‌تغییر، بی‌وقفه، و بی‌تسلی، باقی ماند؛ آن هم با شدت و خشونتت که ماورای طبیعی می‌نمود. آپارتمان ما، بر خلاف روال معمول در کارائیب، کوهستان را در چشم‌انداز داشت؛ شاید مبنی بر این ذوق عجیب کاتالان‌های قدیمی که به دریا عشق می‌ورزند، بی آن که آن را ببینند. از این رو، باد از مقابل به سوی ما می‌وزید و تدید می‌کرد پنجره‌ها را، که با طنا بادبان محکم شده بودند، از جا بکند.

آنچه که بیش از همه توجه مرا به خود جلب کرد، این بود که آسمان، کماکان سرشار از یک زیبایی تکرارناپذیر بود؛ با آفتابی طلایی و آسمانی بی‌باک و خونسرد؛ به طوری که تصمیم گرفتم برای تماشای وضعیت دریا، با بچه‌ها به خیابان بروم. چون بالأخره بچه‌ها بین زلزله‌های مکزیک و طوفان و گردبادهای کارائیب بزرگ شده بودند و بادی کم یا زیاد، به نظر نمی‌رسید دلیلی برای تهییج و نگرانی باشد. بر سر پنجه‌های پا، از برابر اتاقک سرایدار گذشتیم و او را در حالی که از پشت پنجره، باد را نظاره می‌کرد، خشک و منجمد در برابر بشقاب‌های لوبیا و سوسیس دیدیم. هنگام خروج ما را ندید.

در پناه ساختمان خانه، موفق به پیش‌روی شدیم. اما به محض این که به گوشه‌ی بی‌حفاظ خیابان رسیدیم، مجبور شدیم تیر چراغ برقی را محکم در آغوش بگیریم تا با نیروی باد از جا کنده نشویم. این‌چنین در بحبوحه‌ی فاجعه، به تماشای دریای بی‌حرکت و نورانی پرداختیم، تا این که سرایدار به کمک چند تن از همسایه‌ها، سر رسید و ما را از مهلکه نجات داد. و تازه اینک متقاعد شدیم که تنها امر عاقلانه، ماندن در خانه‌ی چفت‌ویست‌شده بود؛ البته تا هر وقت که خدا می‌خواست. و در این لحظه، هیچ‌کس کمترین اطلاعی نداشت که تا کی خدا این را می‌خواست.

پس از دو روز، این احساس را داشتیم که آن باد ترس‌ناک، نه پدیده‌ای ارضی، بل که نفرینی شخصی بود که شخص علیه خود، و فقط علیه خود، به کار می‌بست. سرایدار که نگران وضعیت حال و روحیه‌ی ما بود، در روز چند بار به دیدن ما می‌آمد و برایمان میوه‌جات فصل و برای بچه‌ها شیرینی‌جات می‌آورد. موقع ناهار روز سه‌شنبه، شاه‌کار باغچه‌ی کاتالان را که در قوطی حلبی خود مهیا کرده بود، به ما هدیه کرد: گوشت خرگوش با حلزون؛ جشنی در هنگامه‌ی وحشت بود.

روز چهارشنبه، که در آن چیز دیگری جز باد روی نداد، طولانی‌ترین روز زندگی‌ام بود. اما باید چیزی شبیه تاریکی و دمدمای سپیده‌دم می‌بود. چون همگی پس از نیمه‌شب، متأثر از سکوتی مطلق، که فقط می‌توانست سکوت مرگ باشد، هم‌زمان از خواب پریدیم. سپس وقتی که هنوز در اتاقک سرایدار چراغی روشن نبود، به خیابان رفتیم و از آسمان صبح‌گاهی، با همه‌ی ستارگان پرفروغش و دریایی که در تاریکی نور می‌افشاند، لذت بردیم. به رغم این که ساعت هنوز پنج صبح نشده بود، توریست‌های بسیاری از

آرامش میان سنگ‌ها ساحل لذت می‌بردند و پس از سه روز استغفار، آغاز به برافراشتن بادبان‌ها کرده بودند.

موقع خروج، از این که اتاق سرایدار تاریک بود، تعجب نکردیم. اما وقتی به خانه بازگشتیم، هوا نیز همان تلاًؤ فسفرگون دریا را داشت و اتاقک سرایدار، کماکان در تاریکی فرو رفته بود. شگفت‌زده، دو بار به در نواختم و وقتی جوابی نشنیدم، در را فشردم. گمان می‌کنم بچه‌ها او را پیش از من دیدند. چون از وحشت و انزجار، فریادی سر دادند. سرایدار پیر، با نشان‌های افتخار ملوانی ممتاز، که روی یقه‌ی ژاکت دریایی‌اش نصب شده بودند، از گردن به دیرک میانی سقف آویزان بود و هنوز از وزش آخرین نسیم تراموتانا تکان می‌خورد.

با نیاز به استراحت و تجدید قوای دوباره و احساس دل‌تنگی دوری از وطن، که پیش از وقت به سراغمان آمده بود، روستا را پیش از زمانی که قصد داشتیم، با عزم تغییرناپذیر که هرگز به آنجا برنگردیم، ترک کردیم. توریست‌ها دوباره در خیابان بودند و از میدان پیرسربازان جنگ، که به سختی حال و حوصله‌ی پرتاب گلوله‌های پتانکا را داشتند، صدای موسیقی به گوش می‌رسید. از میان شیشه‌های غبارگرفته‌ی بار ماریتیم Maritim، موفق به دیدار برخی از دوستانی شدیم که باد را صحیح و سالم، پشت سر گذاشته بودند و زندگی را در بهار پرفروغ تراموتانا، دوباره از سر می‌گرفتند. اما آن‌همه، دیگر به گذشته تعلق داشت.

از این رو، در آن صبح غم‌انگیز بوکاپیو، هیچ‌کس مثل من هراس کسی را که از بازگشتن به کاداکس سر باز می‌زد، چون از مرگ خود در آنجا یقین داشت، نمی‌فهمید. با این وجود، راهی برای منصرف کردن سوئدی‌ها از این فکر وجود نداشت که جوان را، به زور و با این ادعای اروپایی که او را از زنگار خرافات آفریقایی بزدایند، کشان‌کشان با خود بردند. در پناه کف‌زدن‌ها و سوت‌های مشتریان مخالف و موافق، او را که با مشت و لگد مقاومت می‌کرد، در وانتی از مستان انداختند و در این ساعت شب، سفر دراز را به سوی کاداکس در پیش گرفتند.

صبح روز بعد، صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد. فراموش کرده بودم پرده‌ها را پس از بازگشت از جشن بکشم و کمترین اطلاعی نداشتم که چه ساعتی از روز بود. ولی اتاق از جلال تابستان آکنده بود. صدای هیجان‌زده‌ی توی گوش‌ی تلفن، که فوراً موفق به شناختن آن نشدم، خواب را بالأخره از سرم پراند.

«جوونی رو که دیشب به کاداکس بردن به خاطر داری؟»

نیازی نبود که بیش از این گوش بدهم. فقط آن‌چنان که تصور کرده بودم نبود. بل‌که به مراتب فجیع‌تر بود. جوان بیم‌ناک از خطر بازگشت، که می‌کوشید از چنگال مرگی گریزناپذیر برهد، از لحظه‌ای غفلت سوئدی‌های جنون‌زده سود برده بود و خود را از درون وانت در حال حرکت، به اعماق پرتگاه انداخته بود.

تابستان دل‌پذیر خانم فوربس*

بعد از ظهر، در بازگشت به خانه، به مار آبی عظیمی برخوردیم که از گردن، با میخی به چهارچوب در کوبیده شده بود. سیاه بود و فسفرگون می‌درخشید و با چشمانی هنوز زنده و دندان‌هایی اره‌وار، که از میان شکاف باز آواره‌هایش دیده می‌شدند، مثل جادوی کولی‌ها به نظر می‌رسید. هنوز نه سالم نشده بود و با دیدن این صحنه‌ی جنون‌آسا، چنان احساس وحشت عمیقی به من دست داد که صدا در گلویم گره خورد. اما برادرم، که دو سالی از من کوچک‌تر بود، کپسول‌های اکسیژن، ماسک، و کفش‌های غواصی را رها کرد و با فریاد وحشتی پا به فرار گذاشت. خانم فوربس *Furbes*، صدای او را هنگامی که پله‌های سنگی پیچ در پیچی را که در امتداد صخره‌ها از لنگرگاه تا خانه کشیده شده بودند بالا می‌رفت، شنید و رنگ‌پریده و نفس‌زنان، به ما رسید. اما نگاهی به جانور مصلوب به در، برایش کافی بود تا به علت وحشت ما پی برسد. همیشه می‌گفت که وقتی دو کودک با هم هستند، هر دو مسئول آنچه می‌باشند که هر کدام آنان به تنهایی مرتکب می‌شود. از این رو، هر دوی ما را به دلیل فریادهای برادرم سرزنش کرد و به از دست دادن تسلط بر خویش متهم کرد. به آلمانی حرف زد و نه به انگلیسی؛ آن‌چنان که در قراردادش به عنوان معلم سرخانه تعیین شده بود. شاید او نیز وحشت‌زده بود و از اقرار به آن سر باز می‌زد. اما به محض این که نفسش جا افتاد، دوباره به انگلیسی سنگلاخ و جنون‌آمیزش بازگشت.

به ما گفت: «این په مورناهلناس *Muraena helena* و این‌طوری اسم‌گذاری شده، چون برای یونانی‌های خیلی قدیمی جنوری مقدس بوده.»

کمی بعد، اورسته *Oreste*، پسرکی بومی، که غوصی در آب‌های عمیق را به ما می‌آموخت، از پشت بوته‌های کاپر[†] ظاهر شد. ماسک غواصی را بر پیشانی، مایوی کوچکی به تن، و کمربندی چرمی با شش چاقو به اشکال و اندازه‌های متفاوت به کمر داشت. زیرا روش دیگری برای شکار جانوران زیر آب، جز جنگ تن‌به‌تن با آنان برایش متصور نبود. بیست سالی بیش نداشت. اغلب اوقاتش را در اعماق دریا می‌گذراند تا به روی خاک سفت و سخت، و خود نیز با پیکری که همیشه به روغن موتور آلوده بود، به جانوری دریایی می‌مانست. وقتی خانم فوربس او را برای اولین بار دیده بود، به پدر و مادرم گفته بود که تصور انسانی زیباتر از او، غیرممکن بود. با این وجود، زیبایی‌اش او را در برابر سرزنش و سخت‌گیری نجات بخشید: او هم مجبور بود به دلیل میخ کردن مار مورنا به در خانه، به ایتالیایی تویخی را تحمل کند. چون توضیح ممکن دیگری جز ترساندن بچه‌ها نداشت. سپس خانم فوربس به او دستور داد که مار را با احترامی شایسته‌ی جانوری افسانه‌ای، از میخ به در آورد و از ما خواست برای شام لباس بپوشیم.

فوراً لباس پوشیدیم و کوشیدیم مرتکب خطایی نشویم. چون پس از گذشت دو هفته زیر سلطه‌ی خانم فوربس، آموخته بودیم که هیچ‌چیز سخت‌تر از زندگی نبود. در حالی که در سایه‌روشن حمام دوش

* در متن اصلی کتاب، واژه‌ی «خوش‌بخت» به کار رفته. اما در این ترجمه از واژه‌ی «دل‌پذیر» استفاده شده است.

† *Alcaparas*: منظور «کاپر»، بتوته‌ایست بومی در منطقه‌ی مدیترانه که به عنوان ادویه نیز به کار می‌رود. نام علمی آن، *Caparis Spinosa* است.

می‌گرفتیم، متوجه شدم که برادرم هنوز در اندیشه‌ی مار مورنا بود. به من گفتم: «چشمایی مثل چشمای آدما داشت.» با وی موافق بودم. اما خلاف آن را به او وانمود کردم و پیش از این که به شستن خود خاتمه دهیم، موفق به تغییر موضوع صحبت شدم. اما هنگامی که از زیر دوش بیرون آمدم، از من خواست نزد وی بمانم و او را همراهی کنم.

به او گفتم: «هنوز که هوا روشنه.»

پرده‌ها را پس زدم. نیمه‌ی ماه اوت بود و از میان پنجره‌ها چشمانداز دشت برهوت ماهوار، که شراره‌های سوزان از آن زبانه می‌کشیدند، تا کرانه‌ی دیگر جزیره و آفتاب بی‌حرکت در دل آسمان دیده می‌شدند.

برادرم گفت: «به این خاطر نیست. چون از این می‌ترسم که دچار وحشت بشم.»

به رغم این، وقتی به سر میز شام رفتیم، آرام به نظر می‌رسید و کارهایش را چنان با دقت و وسواسی انجام داده بود که مورد تمجید خاص خانم فوربس قرار گرفت و دو پوئن دیگر به کارنامه‌ی انضباطی هفتگی‌اش وارد شد. برعکس، از من دو پوئن از پنج پوئنی که به دست آورده بودم، کم کرد. در آخرین لحظه، بی‌جهت شتاب کرده و با نفس‌های به شماره افتاده، وارد سالن غذاخوری شده بودم. هر پنجاه پوئنی، حق دریافت دو برابر سهمیه‌ی دسر را به ما می‌داد. ولی هیچ‌کدام از ما، تا حال موفق به گذشتن از مرز پانزده پوئن نشده بودیم. جداً که حیف بود. چون که هرگز پودینگ‌هایی خوش‌مزه‌تر از پودینگ‌های خانم فوربس به چنگ نیاوردیم.

قبل از شروع شام، ایستاده در برابر بشقاب‌های خالی، دعا می‌خواندیم. خانم فوربس کاتولیک نبود. اما در قراردادش تعیین شده بود که ما را شش بار در روز به دعا وا دارد و دعا‌های ما را برای اجرای قراردادش یاد گرفته بود. سپس هر سه می‌نشستیم و در حالی که او به بررسی رفتارمان تا کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین جزئیاتش می‌پرداخت، من و برادرم نفس‌هایمان را حبس می‌کردیم و فقط وقتی همه‌چیز به نظرش کامل و بی‌نقص جلوه می‌کرد، ناقوس کوچک روی میز را به صدا در می‌آورد. بعد آشپز، خانم فولویا فرمینئا *Fulvia Flamienea*، با سوپ رشته‌ی ابدی آن تابستان نفرت‌انگیز، وارد می‌شد.

در ابتدا، وقتی با پدر و مادرمان تنها بودیم، غذا خوردن جشنی بود. فولویا فرمینئا، در حالی که دور میز می‌چرخید و با صدای بلند پرحرفی می‌کرد، با تمایلی به بی‌نظمی که زندگی را شیرین و گوارا می‌کرد، به ردیف برایمان غذا سرو می‌کرد، و در پایان سر میز می‌نشست و از بشقاب هر کسی چیزی می‌خورد. اما از زمانی که خانم فوربس سرنوشت ما را به دست گرفته بود، با چنان سکوت تیره و تاری خدمت می‌کرد که می‌توانستیم صدای غلغل سوپی را که در دیگ می‌جوشید بشنویم. در حالی که با ستون فقراتی که به پشتی صندلی تکیه داده بودیم شام می‌خوردیم، لقمه را ده بار با سمت راست و ده بار با سمت چپ می‌جویدیم، بی این که نگاه خود را از این زن آهنین، بی‌فروغ، و مات پاییزی برگیریم که از حفظ، درسی از اخلاق و رفتار را برایمان نقل می‌کرد. مثل موعظه‌ی روز یک‌شنبه بود، فقط بدون تسلی آوازه‌خوانان. روزی که مار مورنای آویخته به در را یافتیم، خانم فوربس برایمان از خدمات و وظایف نسبت به میهن صحبت کرد. فولویا فرمینئا، که تقریباً در فضای رقیق‌شده از صدای کلمات شناور بود، بعد از سوپ، گوشت فیله‌ای به سپیدی برف را که به روی ذغال کباب شده بود و عطری دل‌پذیر و اشتهاآور از آن برمی‌خاست، برایمان سرو کرد. من که همیشه گوشت ماهی را بر همه‌ی غذاهای زمینی و هوایی ترجیح می‌دادم، آن خاطره‌ی

خانه‌مان در گوآکایامال Guayacamal قلبم را به شدت به تپش وا داشت. اما برادرم، بی آن که از آن بچشد، بشقاب را پس زد.

گفت: «اینو دوست ندارم.»

خانم فوربس درس خود را قطع کرد و به او گفت:

«از کجا می‌دونی؟ تو که هنوز اونو امتحان نکردی.»

نگاهی هشدارانه به آشپز انداخت. ولی دیگر خیلی دیر بود.

فولویا فرمینتا به او گفت: «مورنا ظریف‌ترین ماهی دنیاست، کوچولوی من. یک کمی بچش و خودت می‌بینی که این‌طوره.»

خانم فوربس آرامش خود را از دست نداد. با متد بی‌رحمانه‌اش برایمان تعریف کرد که در دوران باستان، مورنا غذای پادشاهان بوده است و جنگ‌آوران بر سر جگر آن با یکدیگر نبرد می‌کردند، چون شهامتی ماوراءالطبیعی می‌بخشید. سپس، طبق معمول، در مدتی بسیار کوتاه برایمان شرح داد که ذائقه‌ی خوب استعدادی مادرزادی نیست، اما در هیچ سن خاصی نیز آموخته نمی‌شود، بل که انسان از بدو کودکی بدان عادت داده می‌شود، به گونه‌ای که دلیل معتبری برای نخوردن آن غذا وجود نداشت. من که مارماهی را پیش از دانستن این که چه بود چشیده بودم، برای همیشه دچار تناقض شدم: مزه‌ی لذیذی داشت، ولی قدری مالیخولیایی. اما تصویر ماری که به قاب بالای در کوبیده شده بود، پرنفوذتر از اشتها‌ی من بود. برادرم با اولین لقمه، بزرگ‌ترین کوشش‌اش را به کار بست. اما تاب تحمل آن را نیاورد: استفراغ کرد.

خانم فوربس، هنوز بی آن که آرامش خود را از دست بدهد، به او گفت: «برو حموم، خودت رو خوب بشور، و دوباره برگرد سر غذا.»

دلم به حالش خیلی می‌سوخت. چون می‌دانستم که با هجوم اولین سایه‌ها، گذشتن از میان تمام خانه و زمان لازم برای شست‌وشوی خود را در حمام به تنهایی سر کردن، چه قدر برایش دشوار بود. اما رنگ‌پریده، با پیراهن تمیز دیگری به سرعت بازگشت، گویی که از وحشتی پنهانی، ابداً به خود نلرزیده بود و کنترل سخت و جدی پاکیزگی را به خوبی تاب آورد. سپس خانم فوربس، قطعه‌ای مورنا برید و فرمان داد به خوردن ادامه دهیم. من به زحمت بسیار، لقمه‌ی دوم را فرو دادم. برادرم، برعکس، حتی به چاقو و چنگال هم دست نزد.

گفت: «نمی‌خورم.»

تصمیمش چنان آشکار بود که خانم فوربس عقب‌نشینی کرد و گفت:

«اشکالی نداره. اما دسر هم نمی‌خوری.»

نفس راحتی که برادرم کشید، شهامت او را به من القا کرد. چاقو و چنگال را، به همان نحو که خانم فوربس به ما آموخته بود تا در خاتمه‌ی خوردن انجام دهیم، صلیب‌وار روی بشقاب گذاشتم و گفتم:

«من هم دسر نمی‌خورم.»

او گفت: «پس تلویزیون هم تماشا نمی‌کنی.»

گفتم: «تلویزیون هم تماشا نمی‌کنیم.»

خانم فوربس دستمال سفره را روی میز گذاشت و هر سه برای خواندن دعا به پا خواستیم. سپس با این تذکر ما را به اتاق خواب فرستاد که می‌باید در همان مدت زمانی که او برای تمام کردن غذا نیاز داشت، بخوابیم. همه‌ی پوئن‌های مثبتمان، به ترتیب از بین رفته بودند و فقط اگر دوباره بیست پوئن جمع کرده بودیم، می‌توانستیم از کیک‌های کرم‌دارش، شیرینی‌های تر وانیلی‌اش، بیسکویت‌های آلوی لذیذش، که مثل آن‌ها را در تمام طول عمرمان هرگز نیافتیم، لذت ببریم.

دیر یا زود، باید به این گسست می‌رسیدیم. تمام طول سال را مشتاقانه در انتظار این تابستان آزاد در جزیره‌ی پانتلاریا*، در جنوبی‌ترین نقطه‌ی سیسیل، به سر برده بودیم و در حقیقت، در طی اولین ماه که پدر و مادرمان با ما بودند چنین نیز گذشته بود. هنوز چون رؤیایی، دشت آفتابی را با صخره‌های آتش‌فشانی، دریای ابدی، خانه‌ای را که تا دیوارهای دور آن با آهک زنده سفید کرده بودند و از میان پنجره‌هایش در شب‌های بی‌باد پرتو چراغ‌های گردان دریایی برج‌های نور آفریقا دیده می‌شدند را به یاد دارم. هنگامی که به همراه پدرم به کندوکاو آب‌های آرام اطراف جزیره پرداختیم، دسته‌ای از درافکن‌های زردرنگ را کشف کردیم که از جنگ گذشته، در آنجا غرق شده بودند. کوزه‌ای یونانی با حلقه‌ای از گل‌های سنگ شده یافتیم که تقریباً یک متر ارتفاع داشت و در ته آن، رسوبات شرابی به‌یادناآوردنی و سمی آرمیده بود و در آب‌های ساکن آب‌گیری دریایی آب‌تنی کرده بودیم که از آن بخار برمی‌خاست و چنان غلظتی داشتند که انسان تقریباً می‌توانست روی آن‌ها راه برود. اما خیره‌کننده‌ترین اکتشاف، برایمان خانم فولویا فرمینا بود. به نظر اسقفی خوش‌بخت می‌رسید که همیشه حلقه‌ای از گربه‌های خواب‌آلود، که هنگام راه رفتن سد راهش می‌شدند، او را همراهی می‌کردند. ولی نمی‌گفت که آن‌ها را نه به دلیل عشق، بل که برای ممانعت از این که موش‌ها او را بخورند، تحمل می‌کرد. شب‌ها وقتی پدر و مادرمان به تماشای برنامه‌های مخصوص بزرگسالان در تلویزیون می‌پرداختند، فولویا فرمینا ما را با خود به خانه‌اش، که در کمتر از یک‌صد متری خانه‌ی ما قرار داشت، می‌برد و به ما می‌آموخت تا زمزمه‌ی نامفهوم عربی، آوازها و امواج گریه و زاری بادهای تونس را از یکدیگر تمییز دهیم. شوهرش، که بی‌اندازه برای او جوان بود، در طول تابستان در هتل‌های توریستی کرانه‌ی دیگر جزیره کار می‌کرد و فقط برای خواب به خانه بازمی‌گشت. اورسته با پدر و مادرش، قدری دورتر زندگی می‌کرد. همیشه، هر شب، با نوار پری از ماهی‌ها و سبدهایی مالا مال از خرچنگ‌هایی که تازه از آب گرفته شده بودند، سر می‌رسید و آن‌ها را در آشپزخانه می‌آویخت تا فردای آن روز، شوهر فولویا فرمینا در هتل‌ها به فروش برساند. سپس دوباره چراغ غواصی را به پیشانی می‌گذاشت و ما را برای شکار موش‌های صحرایی، که به بزرگی خرگوش بودند، می‌برد که در کمین پس‌مانده‌های آشپزخانه نشسته بودند. گاهی وقتی به خانه بازمی‌گشتیم که پدر و مادرمان به رختخواب رفته بودند و ما به زحمت می‌توانستیم از سروصدای موش‌هایی که در حیاط خانه‌ها بر سر آشغال‌ها نزاع می‌کردند، بخوابیم. اما حتی این مزاحمت هم پاره‌ای جادوی از تابستان دل‌پذیرمان بود.

تصمیم استخدام یک معلم سرخانه‌ی آلمانی، فقط می‌توانست به ذهن پدرم، که نویسنده‌ای اهل کارائیب بود، برسد که بیشتر تکبر داشت تا استعداد. کور شده از خاکستر افتخارات و پیروزی‌های اروپا به

* Pantelaria: جزیره‌ای ایتالیایی، در دریای مدیترانه.

نظر می‌رسید که همیشه نه‌تنها در کتاب‌هایش، بل که در زندگی واقعی هم میل فراوانی به پوزش‌خواهی به خاطر اصل و نژادش داشت و تحت تأثیر این توهم بود که در پسرانش، کم‌ترین اثری از گذشته‌ی خود به جا نماند. مادرم، مثل همیشه، همان زن فروتن و متواضعی که به عنوان معلمی دوره‌گرد در ارتفاعات گواخیرا* اشتغال داشت، بود و هرگز تصور نمی‌کرد که به ذهن شوهرش ایده‌ای خطور کند که مآل‌اندیشانه نباشد. از این رو، هیچ‌کدام نمی‌باید از ته قلب از خود سؤال می‌کرد که روزگار ما با زنی نظامی اهل دورتموند[†]، که به زور می‌کوشید فرسوده‌ترین و عقب‌مانده‌ترین عادات جامعه‌ی اروپایی را به ما تلقین کند، به کجا می‌انجامید؛ در حالی که خود آن‌ها به مدت پنج هفته، به همراه چهل نویسنده‌ی آن روز، در یک سفر دریایی فرهنگی به جزایر دریای اژه شرکت می‌کردند.[‡]

خانم فوربس در آخرین شنبه‌ی ماه ژوئیه، با کشتی کوچک خطوط دریایی، از پالرمو وارد شد و با نخستین نگاه، فهمیدیم که جشن پایان یافته بود. هنگام ورود، به رغم گرمای مدیترانه‌ای، چکمه‌های نظامی به پا و لباسی به تن داشت که دکمه‌های آن را تا بالا بسته بود و کلاهی نم‌ی به سر داشت که موهای را که به سبک مردان کوتاه شده بود، می‌پوشاند. بوی ادراک میمون می‌داد. پدرم به ما گفت: «همه‌ی اروپایی‌ها این بو را می‌دن، خصوصاً تو تابستون. این بوی تمدنه.» با وجود لباس نظامی، خانم فوربس مخلوقی لاغر و نزار بود که شاید احساس هم‌دردی ما را برمی‌انگیخت، اگر ما قدری بزرگ‌تر بودیم، یا این که در او اثری از ظرافت انسانی و عاطفه هویدا بود. روزگاران عوض شد. شش ساعتی را که همیشه در دریا می‌گذرانیدیم، که از بدو تابستان تمرین مستمر فانتزی و رؤیا بودند، بدل به تنها یک ساعت ثابت و غالباً تکراری شدند. وقتی با پدر و مادرمان بودیم، از تمام وقتمان برای شنا کردن با اورسته، که از هنر و شجاعتش در شگفت بودیم، سود می‌بردیم که در محیطی گل‌آلود و آمیخته به جوهر و خون، بدون سلاح دیگری به جز چاقوهای مبارزه‌اش، به مقابله به اختاپوس‌ها برمی‌خاست. او طبق معمول، ساعت یازده، با قایق موتوری کوچکی که موتور آن بیرون از قایق قرار داشت، سر می‌رسید. اما خانم فوربس، حتی لحظه‌ای بیش از آنچه که برای درس غواصی ضروری بود، به وی اجازه‌ی ماندن با ما را نمی‌داد. رفتن شبانه به خانه‌ی فولویا فرمینتا را برایمان ممنوع کرد، چون آن را به عنوان الفتی مبالغه‌آمیز با خدمتکار خانه ارزیابی می‌کرد و مجبور بودیم زمانی را که قبلاً از شکار موش‌ها لذت می‌بردیم، وقف مطالعه‌ی تحلیلی شکسپیر کنیم. ما که به دزدیدن انبه از حیاط خانه‌ها و کشتن سگ‌ها با پاره‌آجرها در خیابان‌های گواکایامال عادت داشتیم، تصور شکنجه‌ای عذاب‌آورتر از آن زندگی شاه‌زاده‌وار برایمان غیرممکن بود.

با این وجود، به سرعت ملاحظه کردیم که خانم فوربس، با خود آن‌چنان سخت‌گیر و جدی نبود که با ما بود و این، نخستین شکاف در قدرت مطلقه‌ی وی بود. اوایل، در طول این که اورسته به ما غواصی یاد می‌داد، در ساحل دریا، در لباس جنگ، زیر سایبان رنگارنگ می‌نشست و به مطالعه‌ی اشعار افسانه‌ای و ترانه‌های رقص شیلر[§] می‌پرداخت. سپس ساعات متمادی تا هنگام ناهار، به ما درس تئوریک رفتار و آداب معاشرت اجتماعی می‌داد.

* Guajira: منطقه‌ای در کشور کلمبیا، که شبه‌جزیره‌ای را بین خلیج ونزوئلا و دریای کارائیب شکل می‌دهد.

† Dortmund: شهری در آلمان.

‡ Egeo: دریای اژه، دریایی است منشعب از دریای مدیترانه، بین شبه‌جزیره‌ی بالکان و آناتولی (آسیای صغیر)، که توسط تنگه‌ی داردانل به دریایی مرمره متصل می‌شود.

§ Schiller: نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۵۹ - ۱۸۰۵)

روزی از اورسته خواست تا او را با قایق موتوری کوچک، به مغازه‌های توریستی هتل‌ها ببرد و با مایوی یک‌تکه‌ی سیاه‌رنگی که مثل پوست سگ آبی می‌درخشید، بازگشت. اما هرگز تن به آب دریا نزد. مادامی که ما شنا می‌کردیم، در ساحل دریا آفتاب می‌گرفت و عرق خود را با حوله خشک می‌کرد، بی آن که حتی یک بار هم به زیر دوش آب برود؛ به طوری که پس از سه روز، به خرچنگ سرخ‌شده‌ی زنده‌ای می‌مانست که بوی تمدنش، غیر قابل تنفس شده بود.

شب‌ها سخت‌گیری‌هایش پوست می‌انداختند. از ابتدای حکومتش، احساس می‌کردیم که کسی در سایه‌های خانه می‌خزید و بازوانش را در تاریکی، پاروزنان تکان می‌داد. برادرم از این وهم، که مغروقین سرگردانی بودند که فولویا فرمینا بارها برایمان از آن‌ها نقل کرده بود، به دلهره افتاد. به زودی کشف کردیم که خانم فوربس بود که شب‌ها زندگی واقعی زنی تنها را که در طول روز به خود ممنوع کرده بود، می‌گذراند. سپیده‌دم، او را در لباس دخترمدرسه‌ها، در حال آماده کردن دسرهای لذیذش غافل‌گیر کردیم که از نوک پا تا صورت، از آرد پوشیده بود و جامی شراب پورت* را با چنان آشفتگی روانی‌ای می‌نوشید که بی‌شک، توسط خانم فوربس، دیگر به منزله‌ای افتضاحی بزرگ تلقی می‌شد. از آن پس، می‌دانستیم که بعد از این که ما به رختخواب می‌رفتیم، او به اتاق خوابش نمی‌رفت، بل که مخفیانه برای شنا کردن، از صخره‌ها پایین می‌رفت، یا تا دیروقت در اتاق نشیمن می‌ماند و در حالی که تکه‌های بزرگ شیرینی تر را می‌بلعید و بطری ملی شراب مخصوصی را که پدرم برای موقع به خاطر سپردنی حفظ می‌کرد سر می‌کشید، در سکوت، فیلم‌هایی را که در تلویزیون برای نابالغین ممنوع بودند تماشا می‌کرد. بر خلاف اندرزه‌های درباره‌ی رعایت شرط تعادل و آداب اجتماعی، با شهوتی افسارگسیخته و در کمال آرامش، خود را از آن شیرینی‌ها می‌انباشت. سپس صدایش را می‌شنیدیم که در اتاقش با خود حرف می‌زد. صدای او را می‌شنیدیم که با آلمانی آهنگینش، قسمت‌های کاملی از کتاب «باکره‌ی اورلئان†» را دکلمه می‌کرد. او را می‌شنیدیم که آواز می‌خواند، می‌شنیدیم که تا سپیده‌ی صبح در ستر آه می‌کشید و بعد با چشمانی که از اشک پف کرده بودند، هر بار گرفته‌تر و سلطه‌جوتر، سر میز صبحانه حاضر می‌شد. نه من و نه برادرم، هرگز دوباره مثل آن روزها احساس شوربختی نکردیم. اما من حاضر بودم تا او را تا پایان تحمل کنم. زیرا می‌دانستم که به هر تقدیر، در برابر ما دست بالا را داشت. به‌عکس، برادرم با همه‌ی توان شخصیتش، به مقابله‌ی با او برخاست و تابستان دل‌پذیرمان بدل به تابستانی جهنمی شد. واقعه‌ی مار مورنا، مرز نهایی آن بود. همان شب، در حالی که از درون بستر گشت و گذار مداوم خانم فوربس را در خانه‌ی فرورفته در خواب شب می‌شنیدیم، به ناگاه، تمامی بغض کینه‌ای که وجود برادرم را از درون می‌کاهید، ترکید.

گفت: «می‌کشمش.»

حیرت کردم. اما نه خیلی به دلیل تصمیمش. بل که به خاطر این اتفاق که من هم از موقع شام به همان می‌اندیشیدم. با این وجود، کوشیدم او را از آن تصمیم منصرف کنم.

به او گفتم: «سرت رو می‌برن.»

گفت: «در سیسیل گیوتین وجود نداره. ثانیاً هیچ‌کس نمی‌فهمه کی بود.»

* Oporto: شرابی است شیرین و تیره‌رنگ، که به نام بندر پورتو در پرتغال، که از آن‌جا صادر می‌شده، نامیده شده است.

† Die Jungfrau von Orlean: اثری از شیلر

به کوزه‌ای می‌اندیشیدم که در ته دریا یافته بودیم و هنوز حاوی رسوبات شرابی مرگ‌آور بود. پدرم آن را حفظ می‌کرد، چون میل بود آن را تحت آزمایش دقیقی برای یافتن طبیعت زهر قرار دهد. زیرا آن سم نمی‌توانست صرفاً به دلیل گذشت زمان به وجود آمده باشد. به کارگیری آن علیه خانم فوربس، چنان ساده بود که همه آن را چیزی جز اتفاق یا خوکشی نمی‌پنداشتند. از این رو، در تاریک‌روشن سپیده‌دم، وقتی حس کردیم که از خستگی شب‌زنده‌داری پرسروصدایش از پا افتاده است، شیشه‌ی شراب مخصوص پدرم را از شراب کوزه‌ی یونانی پر کردیم. طبق آنچه که شنیده بودیم، آن پیمان‌ه از شراب، کفاف کشتن اسبی را هم می‌داد.

ساعت نه صبح، صبحانه را که توسط خانم فوربس سرو شد، با نان‌شیرینی‌هایی که فولویا فرمینتا صبح‌های زود روی اجاق می‌گذاشت، در آشپزخانه صرف کردیم. دو روز پس از تعویض شراب‌ها، سر میز صبحانه، برادرم با نگاهی مایوسانه مرا متوجه بطری شراب سمی کرد که هنوز دست‌نخورده روی میز کریستال‌ها قرار داشت. آن روز جمعه بود و بطری تا آخر هفته دست‌نخورده باقی ماند. شب سه‌شنبه، خانم فوربس نیمی از بطری را هنگامی که فیلم‌های آزادمنشانه‌ی تلویزیون را تماشا می‌کرد، نوشید.

به رغم این، مثل همیشه سر وقت سر میز صبحانه‌ی روز چهارشنبه حاضر شد. سیمایش گواهی می‌کرد که حسب معمول، شب بدی را پشت سر گذاشته بود. چشمانش از پس شیشه‌های ضخیم عینک نیز مثل همیشه، حسرت‌آلود بودند و با دیدن نامه‌ای با تمبر آلمانی درون سبد نان‌ها، بسی حسرت‌آلودتر و وحشت‌زده‌تر شدند. در طول خواندن نامه، چهره‌اش از جرقه‌های وضوح و روشنایی، که از کلمات نوشته‌شده ساطع می‌شدند، برق می‌زد. سپس تمبرهای روی پاکت را برای کلکسیون شوهر فولویا فرمینتا کند و در کنار نان‌های باقی‌مانده در سبد گذاشت. به رغم این که روز را بد شروع کرده بود، آن روز ما را در اکتشاف اعماق دریا همراهی کرد و ما از میان آب‌ها و امواجی لطیف، آن‌قدر گشتیم تا اکسیژن کپسول‌ها رو به اتمام گذاشت و بی آن که درس آداب و رفتار شایسته بگیریم، به خانه بازگشتیم. خانم فوربس نه تنها تمام روز شکوفان و سر کیف بود، بل که در ساعت شام سرحال و سرزنده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. برادرم، به نوبه‌ی خود، تحمل بزدلی را نداشت. به محض این که فرمان خوردن را دریافت کردیم، بشقاب سوپ رشته را با حالتی مبارزه‌طلبانه به کناری هل داد.

گفت: «از دست این آب‌زیپوی کرم‌دار دیگه به این‌جام رسیده.

انگار یک نارنجک جنگی را به وسط میز پرتاب کرده‌بود. رنگ از روی خانم فوربس پرید و لب‌هایش جمع شدند، تا این که دود انفجار شروع به نشستن کرد و شیشه‌های عینکش از اشک مات و گرفته شدند. سپس عینکش را برداشت، آن را با دستمال سفره پاک کرد و پیش از برخاستن، با تلخی شکستی بی‌افتخار، روی میز گذاشت.

گفت: «هر کاری که دلتون می‌خواد بکنین. من دیگه وجود ندارم.»

از ساعت هفت بعدازظهر، خود را در اتاقش زندانی کرد. اما قبل از نیمه‌شب، وقتی می‌پنداشت که ما در خواب بودیم، او را دیدیم که با پیراهن خواب دختر مدرسه‌ها، در حالی که نیمی از کیک شکلاتی و بطری شرابی را که هنوز حاوی بیش از چهار انگشت شراب سمی بود را به اتاق خوابش برد. احساس لرزشی اسف‌آلود کردم.

گفتم: «بی‌چاره خانم فوربس.»



برادرم به سختی نفس می‌کشید.

گفت: «بی‌چاره ما، آگه اون امشب نمیره.»

آن روز صبح، دوباره به مدت درازی با خود حرف زد. ملهم از جنونی وحشیانه، با صدای بلند شیر را دکلمه کرد که با فریادی نهایی، که تمام فضای خانه را پر کرد، به اوج رسید. سپس از ژرفای وجود، بارها ناله کرد و با صفیر افسرده و ممتد قایقی شناور، فرو نشست. وقتی از خواب بیدار شدیم، هنوز از فشار و کشش پاس شبانه‌مان خسته و کوفته بودیم. آفتاب با شعاع‌های برنده‌ای از میان کرکره‌ها، به درون نفوذ می‌کرد. اما خانه، انگار در برکه‌ای غرق شده بود. سپس متوجه شدیم که ساعت حدود ده بود و به روش معمول صبح‌گاهی، خانم فوربس از خواب بیدار نشده بودیم. سر ساعت هشت، صدای غرش آب را در توالت می‌شنیدیم، نه صدای شیر آب دست‌شویی را، نه سروصدای کرکره‌ها را، نه نعل‌های چکمه‌ها و سه ضربه‌ی مرگ‌آوری را که با پنجه‌ی دست‌های بردبارانه‌اش به در اتاق می‌کوفت. برادرم گوشش را به دیوار چسباند، نفس در سینه حبس کرد، تا کم‌ترین نشانه‌ی حیات را در اتاق مجاور بشنود و بالأخره، نفس راحتی کشید.

گفت: «موفق شدیم! تنها چیزی که به گوش می‌رسه، صدای دریاست.»

کمی پیش از ساعت یازده، صبحانه‌مان را آماده کردیم و سپس، پیش از این که فولویا فرمینتا با گله‌ی گربه‌هایش برای تمیز کردن خانه برسد، با دو سیلندر هوا برای هر کدام و دو تاق اضافی، به مثابه‌ی یدک، به سوی ساحل دریا، از صخره پایین رفتیم. اورسته، روی لنگرگاه کوچک، کنار ساحل، در حال شکافتن شکم یک ماهی طلایی شش پوندی بود که تازه از آب گرفته بود. به او گفتیم که تا ساعت یازده، منتظر خانم فوربس شدیم و چون دیدیم که هنوز در خواب به سر می‌برد، تصمیم گرفتیم به ساحل بیاییم. به علاوه، برایش تعریف کردیم که او، شب گذشته، سر میز شام، تحت تأثیر حمله‌ای روحی گریسته بود و شاید بد خوابیده بود و ترجیح داده بود در رختخواب بماند. همان‌طور که انتظار داشتیم، اورسته توجه خاصی معطوف به توضیحات ما نکرد و اندکی پیش از یک ساعت، ما را برای تاخت‌وتاز در اعماق آب‌ها همراهی کرد. سپس ما را برای صرف ناهار به خانه فرستاد و خود برای فروش ماهی طلایی، با قایق موتوری کوچک، به هتل‌های توریستی رفت. برای این که به او بیاورانیم که مستقیماً به خانه بازمی‌گشتیم، از روی پله‌های سنگی، با تکان دادن‌های دست از او خداحافظی کردیم، تا این که پشت صخره‌ها از نظر ناپدید شد. سپس کپسول‌های اکسیژن را به پشت بستیم و بدون اجازه‌ی کسی، به غواصی ادامه دادیم.

آسمان پوشیده از ابر بود و از افق، غرش رعد و برقی تیره به گوش می‌رسید. اما دریا صاف و زلال بود و به روشنایی خویش بسنده می‌کرد. تا خط چراغ دریایی پانتالاریا، روی آب شنا کردیم، سپس چندصد متری به سمت راست پیچیدیم و جایی که تخمین می‌زدیم اژدرافکن‌های جنگی را در اوایل تابستان دیده بودیم، فرو رفتیم. آنجا بودند: شش تا که زرد آفتابی رنگ شده بودند و با شماره‌ی سری، دست‌نخورده در عمق آتش‌فشانی دریا، چنان منظم آرمیده بودند که نمی‌توانست امری اتفاقی باشد. سپس در جست‌وجوی شهر غرق‌شده، که فولویا فرمینتا از آن برایمان بسیار و با حیرتی بسیار نقل کرده بود، دور چراغ دریایی چرخ زدیم. اما نتوانستیم آن را بیاییم. پس از گذشت دو ساعت، متقاعد از این که دیگر اسرار نوینی برای اکتشاف وجود نداشتند، با آخرین باقی‌مانده‌ی اکسیژن، به سطح آب بازگشتیم. در اثنایی که غواصی می‌کردیم، توفان سر رسیده بود و رگباری تابستانی باریده بود. دریا به شدت آشفته و متلاطم بود و فوجی

از پرندگان شکاری، با جیغ‌های گوش‌خراش وحشیانه، بر فراز لاشه‌ی ماهی‌های در حال مرگ، که امواج به روی ساحل ریخته بودند، در پرواز بودند.

روشنایی بعدازظهر، گویی تازه خلق شده بود و زندگی، بدون خانم فوربس، دل‌پذیر بود. با این وجود، وقتی به دشواری بسیار از پله‌های صخره‌ی پرشیب بالا رفتیم، ازدحام جمعیتی را در خانه و دو اتومبیل پلیس را که در مقابل توقف کرده بودند، مشاهده کردیم و برای اولین بار، در این لحظه نسبت به آنچه که کرده بودیم، آگاه شدیم. برادرم آغاز به لرزیدن کرد و کوشید بازگردد.

گفت: «من نمی‌رم تو.»

من، برعکس، تحت تأثیر الهامی آشفته و پریشان، می‌دانستم که تنها با دیدن جسد می‌توانستیم از آماج هر سوءظنی در امان باشیم.

به او گفتم: «آروم باش. نفس عمیقی بکش و فقط به یه چیز فکر کن: ما هر دو، هیچی نمی‌دونیم.»

هیچ‌کس به ما توجه نکرد. کپسول‌های اکسیژن، ماسک‌ها، و کفش‌های غواصی را نزدیک در ورودی گذاشتیم و از ایوان جنبی وارد شدیم. آن‌جا دو مرد، در حالی که سیگار می‌کشیدند، کنار برانکاری نظامی، روی زمین نشسته بودند. سپس ملتفت شدیم که یک آمبولانس و تعدادی نظامی مسلح، مقابل در پشتی خانه ایستاده بودند. در اتاق نشیمن، زنان همسایه، در حالی که روی صندلی‌های به دیوار تکیه داده شده نشسته بودند، به لهجه‌ی محلی دعا می‌خواندند و شوهرانشان در حیاط گرد آمده بودند و از اموری حرف می‌زدند که هیچ ربطی به مرده نداشت. با نیروی بیش‌تری، دست برادرم را که سخت و یخ‌زده بود، فشردم و از طریق در پشتی وارد خانه شدیم. اتاق خوابمان باز و در همان وضعیتی بود که آن را امروز صبح ترک کرده بودیم. در برابر در اتاق خانم فوربس، که اتاق بعدی بود، مأمور پلیسی ایستاده بود و نگهبانی می‌داد، ولی در اتاق باز بود. با قلب‌هایی سخت به‌هم‌فشرده، به درون سرک کشیدیم و تازه فرصت انجام آن را یافته بودیم که فولویا فرمینتا، مثل تندبادی از آشپزخانه خارج شد و با فریاد وحشتی، در اتاق را بست.

«به خاطر خدا، کوچولوها، نگاه نکنین!»

اما دیگر دیر شده بود. تا پایان عمر، هرگز نمی‌باید آنچه را که در آن دم گذرا دیده بودیم فراموش می‌کردیم. دو مرد در لباس عادی، با متری در حال اندازه‌گیری فاصله‌ی تختخواب تا دیوار بودند، در حالی که مرد دیگری توسط دوربینی با پارچه‌ی سیاه، مثل دوربین عکاس‌های پارک، عکس می‌گرفت. خانم فوربس روی تختخواب به‌هم‌ریخته نبود. برهنه، غرق در برکه‌ای از خون خشک‌شده، که تمام کف اتاق را به خود آلوده بود، نیم‌پهلو به روی زمین افتاده بود و پیکرش از ضربات چاقو سوراخ سوراخ شده بود. بیست‌وهفت جراحت مرگ‌بار بودند و از روی کمیت و شقاوت آنها، قابل تشخیص بود که با خشم عشقی آرامش‌ناپذیر صورت گرفته بودند. و خانم فوربس، در حاشیه، شیلر را با صدای زیبای سربازگونه‌اش دکلمه می‌کرد، آگاه از این که این بهای اجتناب‌ناپذیر تابستان دل‌پذیرش بود، آنها را با شهوت عشقی همانند، بدون افشاندن قطره‌ی اشکی و بی آن که حتی فریادی از خود سر دهد، پذیرفته بود.

نور مثل آبه

برای عید کریسمس، بچه‌ها دوباره قایق پارویی خواستند.

پدر گفت: «باشه، هر وقت به کارتاخنا برگردیم، یکی می‌خریم.»

توتوی Totó نه ساله و خوئل Joef هفت ساله، مصمم‌تر از آنی بودند که پدر و مادرشان می‌انگاشتند.

هر دو، هم‌صدا گفتند: «نه، ما اونو همین الان و همین‌جا می‌خواهیم.»

مادر گفت: «اما این‌جا که آبی قابل قایق‌رونی، جز آبی که از دوش حموم خارج می‌شه، وجود نداره.»

او و شوهرش، هر دو حق داشتند. در خانه‌شان در کارتاخنا د ایندیاس، حیاطی با اسکله‌ی کوچکی به روی خلیج و پناهگاهی برای دو قایق بزرگ تفریحی وجود داشت. به‌عکس، این‌جا در مادرید، در طبقه‌ی پنجم شماره‌ی ۴۷ خیابان پاسئو دلاکاستیلینا Pasco de fa Castellana، سخت به‌هم‌فشرده زندگی می‌کردند. اما در نهایت، هیچ‌کدام آن‌ها نتوانست از آن سر باز زند. چون به بچه‌ها، قول قایقی پارویی با نقاله‌ی دریایی و قطب‌نما داده بودند، در صورتی که بچه‌ها می‌توانستند جایزه‌ی شاخه‌ی درخت غار کلاس سوم ابتدایی را ببرند و آن‌ها آن را برده بودند. از این رو، پدر بدون گفتن چیزی به همسرش، که تمایل کم‌تری به پرداخت قروض اسباب‌بازی داشت، همه‌ی آن‌ها را خرید. قایق آلومینیومی زیبا و پرشکوهی بود، با نواری طلائی که خط روی آب را بر بدنه‌ی قایق ترسیم می‌کرد.

هنگام نهار، پدر فاش کرد: «قایق تو گاراژه. مشکل این‌جاس که اونو نه با آسانسور و نه از پله‌ها می‌شه بالا آورد و تو گاراژ هم جای دیگه‌ای وجود نداره.»

به رغم این، بعد از ظهر شنبه‌ی بعد، بچه‌ها هم‌شاگردی‌هایشان را برای بالا آوردن قایق از طریق پله‌ها دعوت کردند و موفق شدند آن را تا اتاق خدمتکار، پیش ببرند.

پدر به آن‌ها گفت: «تبریک می‌گم. و حالا چی؟»

بچه‌ها گفتند: «حالا هیچی. تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که قایق توی اتاق باشه، و الان هم توی اتاقه.»

شب چهارشنبه، مثل همه‌ی چهارشنبه‌ها، پدر و مادر به سینما رفتند. بچه‌ها، صاحبان و سروران خانه، درها و پنجره‌ها را بستند و لامپ روشن چراغ پایه‌داری را در اتاق نشیمن شکستند. جریان طلائی نور تروتازه‌ای، مثل آب آغاز به جاری شدن از لامپ شکسته کرد و آن‌قدر جریان یافت تا این که ارتفاع آن به چهار وجب رسید. سپس جریان برق را قطع کردند، قایق را آوردند، و بنا بر میلشان، از میان جزایر خانه قایق‌رانی کردند.

این ماجرای افسانه‌ای، نتیجه‌ی سبک‌سری خیال‌پردازانه‌ی من بود، هنگامی که در سمیناری درباره‌ی هنر شعر لوازم مورد استفاده‌ی خانگی شرکت کرده بودم. توتو از من سؤال کرد که چه‌طور نور فقط با فشار تکه‌ای جریان می‌یافت، و من جسارت دوباره اندیشیدن به پاسخ آن سؤال را نداشتم.

به او پاسخ دادم: «نور مثل آبه. کسی اونو مثل شیر آب باز می‌کنه و نور جاری می‌شه.»

از این رو، هر چهارشنبه شب، در حالی که به‌کارگیری نقاله‌ی دریایی و قطب‌نما را یاد می‌گرفتند، قایق‌رانی می‌کردند، تا این که پدر و مادرشان از سینما بازمی‌گشتند و آن‌ها را مثل فرشتگان زمین سفت و سخت، غرق در خواب می‌یافتند. ماه‌ها بعد، در اشتیاق دورتر رفتن و اکتشافات تازه، درخواست لوازم و تجهیزات ماهی‌گیری زیر آب کردند؛ آن هم با همه‌چیز: ماسک‌ها، کفش‌های غواصی، کپسول‌های اکسیژن، و نیزه‌افکن‌هایی که با فشار هوا کار می‌کردند.

پدر گفت: «به قدر کافی بده که تو اتاق خدمتکار، قایقی پارویی داری که به هیچ دردی نمی‌خوره. اما بدتر اینه که تجهیزات غواصی هم می‌خوایید.»

خوئل گفت: «و اگه ما جایزه‌ی گل‌گاردنی* طلایی نیم‌سال اول رو ببریم؟»

مادر، وحشت‌زده گفت: «نه، دیگه نه.»

پدر آشتی‌ناپذیری او را ملامت کرد.

مادر گفت: «آخه این بچه‌ها برای انجام تکلیفشون حتی یه میخ هم نمی‌برن. اما از روی یک‌دندگی می‌تونن تا صندلی معلم رو هم ببرن.»

پدر و مادر، بالأخره نه آره و نه نه گفتند. اما توتو و خوئل، که در دو سال گذشته تنبل‌ترین شاگردان کلاس بودند، در ماه ژوئیه، دو شاخه‌ی طلایی گل‌گاردنی را بردند و در ملاً عام، مورد تأیید و تشویق مدیر دبستان قرار گرفتند. همان بعدازظهر، بی آن که دوباره تقاضا کرده باشند، تجهیزات غواصی را در بسته‌بندی اصلی‌شان در اتاق خواب یافتند. بدین‌ترتیب، چهارشنبه‌ی بعد، در حالی که پدر و مادر در تماشای فیلم «آخرین تانگو در پاریس» بودند، بچه‌ها آپارتمان را به ارتفاع دو دست پر کردند و چون دو کوسه‌ماهی رام‌شده، به غواصی زیر مبل‌ها و تخت‌خواب‌ها پرداختند و در اعماق نور، چیزهایی یافتند که در طول سالیان، در تاریکی گم کرده بودند.

در جشن آخر سال، هر دو برابر به عنوان شاگردان ممتاز مدسه انتخاب شدند و به آن‌ها گواهی‌نامه‌های افتخار اعطا شد. این بار مجبور بودند چیزی درخواست کنند، زیر پدر و مادرشان، خود از آن‌ها پرسیدند که چه چیز می‌خواستند. چنان عاقل و منطقی بودند که تنها مایل بودند هم‌شاگردی‌هایشان را به جشنی در خانه‌شان دعوت کنند.

پدر، هنگامی که با همسرش تنها بود، می‌درخشید.

گفت: «این گواه پختگی و بلوغ اوناس.»

مادر پاسخ داد: «خدا ازت بشنوه.»

چهارشنبه‌ی بعد، هنگامی که پدر و مادر در تماشای فیلم «جنگ الجزایر» بودند، مردمی که از خیابان کاستلیانا می‌گذشتند، آبشار نوری را که از عمارتی قدیمی فرو می‌ریخت که در میان درختان پنهان شده بود، دیدند. از بالکون‌ها می‌جوشید و چون نهارهایی از روی نمای ساختمان فرو می‌ریخت و راه خود را از

* gardenia: گیاهی به گیاهان سرخ‌رنگ، که در چین به طور بومی می‌روید و شکوفه‌هایش عطری تند دارد و در رنگ‌رزی استفاده‌ی فراوان دارد و بر اساس محقق انگلیسی، گاردن Garden، نامیده شده است.

میان خیابان بزرگ، چون رودی طلایی می‌گشود و شهر را تا گوادارما*، غرق نور و روشنایی می‌کرد. مأمورین آتش‌نشانی که در پاسخ به درخواست کمک سر رسیده بودند، در آپارتمان طبقه‌ی پنجم را شکستند و به خانه‌ای که تا زیر سقف در نور غوطه می‌خورد، برخوردند. کانپه و مبل‌هایی که از پوست پلنگ پوشیده شده بودند، در ارتفاعات مختلفی، میان شیشه‌ی مشروبات بار و پیانویی به شکل بال پرنده، که در چوب مانیلایی آن در ارتفاع میانی مثل سفره‌ماهی طلایی‌رنگی پرپر می‌زد، معلق بودند. لوازم خانگی در تمامیت شاعرانه‌شان، با بال‌های خود در آسمان آشپزخانه پرواز می‌کردند. وسایل گروه موسیقی ارتش، که بچه‌ها برای رقصیدن از آنها استفاده می‌کردند، بین ماهی‌های رنگارنگی در حرکت بودند که از آکواریوم مادر گریخته بودند و تنها موجوداتی بودند که زنده و خوش‌بخت، در باتلاق پهناور پرفروغ، غوطه می‌زدند. در حمام، مسواک‌های همه، کاندوم‌های پدر، قوطی‌های کرم، و دندان‌های مصنوعی مادر شناور بودند و تلویزیون اتاق نشیمن از پهلو معلق بود و هنوز آخرین صحنه‌های فیلم نیمه‌شب، که برای کودکان ممنوع بودند، بر صحنه‌ی آن می‌دویدند.

در انتهای راهرو، توتو در قسمت عقب قایق جا گرفته بود و در حالی که پاروها را در چنگ داشت، میان دو جریان آب شناور بود و تا جایی که اکسیژن کپسول‌های هوا به وی اجازه می‌داد، ماسک‌زده، چراغ دریایی بندر را می‌جست. و خوئل، در حالی که در قسمت جلوی قایق معلق بود، هنوز ستاره‌ی قطبی را با نقاله‌ی دریایی جست‌وجو می‌کرد. هر دو به همراه سی‌وهفت نفر از هم‌کلاسی‌هایشان، از میان تمام خانه در جریان بودند که در لحظه‌ی جیش کردن در گلدانی به شکل منقار لک‌لک، در خواندن سرود مدرسه با اشعاری تغییر یافته در استهزای مدیر مدرسه، و در نوشیدن مخفیانه‌ی گیلایسی براندی از شیشه‌ی مشروب پدر، جاودانی شده بودند. چون هم‌زمان جریان چراغ‌های بسیاری را گشوده بودند، سیل خانه را در بر گرفته بود و تمام سال چهارم ابتدایی مدرسه‌ی سن‌خولیان ال اوسپیتالاریو San Julián el Hospitalario، در طبقه‌ی پنجم شماره‌ی ۴۷ پاسئو دلاکاستیلینا، غرق شده بود؛ در مادرید اسپانیا، شهری دورافتاده با تابستان‌های سوزان و بادهای سرد، بی‌دریا و بی‌رودخانه، که بومی‌های خاک سفت و سخت آن هیچ‌گاه استاد هنر قایقرانی در نور نبوده‌اند.

دسامبر ۱۹۷۸

* Guadarrama: رشته‌کوهی در مرکز اسپانیا.

رد خون تو در برف

هنگام غروب، وقتی به مرز رسیدند، ننا داکوته Nona Daconte متوجه شد که انگشت حلقه‌ی ازدواجش هنوز خون‌ریزی می‌کرد. ژاندارمی که شنلی از پشم خام را بر روی کلاه سه‌گوش ورنی خود کشیده بود، در حالی که به سختی می‌کوشید تا فشار بادی که از قلل پیرنه می‌وزید او را از جا نکند، در روشنایی چراغ کاربیدی*، پاسپورت‌ها را وارسی می‌کرد. به رغم این که دو پاسپورت دیپلماتیک درست و حسابی بودند، ژاندارم چراغ را بلند کرد تا مطمئن شود که عکس‌های توی پاسپورت‌ها شبیه آنها بودند. ننا داکوته، تقریباً کودکی بیش نبود. چشمان پرنده‌ای خوش‌بخت و پوستی از ملاس[†]، که در غروب تیره و گرفته‌ی ماه ژانویه هنوز گرمای سوزان خورشید کارائیب از آن می‌تابید، داشت. تا گردن در پالتوی پوست خزی فرو رفته بود که پرداخت بهای آن، با حقوق سالیانه‌ی واجد مرزبانی نیز ممکن نبود. شوهرش، بیلی سانچز د آویلا Billy Sánchez de Avila، که اتومبیل را هدایت می‌کرد، یک سالی از او جوان‌تر و تقریباً به زیبایی او بود و ژاکت چهارخانه‌ی اسکاتلندی به تن و کلاه بازی‌کنان بیس‌بال به سر داشت. بر خلاف همسرش، بلندبالا و ورزش‌کار بود و فک‌های آهنین یک‌ه‌زن‌های خجالتی را داشت. اما آنچه وضعیت هر دو را به خوبی فاش می‌کرد، اتومبیل پلاتینی رنگی بود که از فضای درون آن، بازدم هیولایی زنده متصاعد می‌شد که نمونه‌ی آن، تا حال در این مرزهای فقرا دیده نشده بود. صندلی‌های عقب، از چمدان‌هایی زیادی نو و جعبه‌های هدایایی هنوز باز نشده انباشته شده بودند. آنجا، همچنین ساکسفون بمی قرار داشت که جنون و دل‌بستگی اصلی زندگی ننا داکوته را تشکیل می‌داد، پیش از این که در برابر عشق متروود گانگستر ساحلی پراحساسش به زانو درآید.

وقتی ژاندارم پاسپورت‌های مهرشده را به آنها بازگرداند، بیلی سانچز از او پرسید کجا می‌توانسند داروخانه‌ای برای درمان انگشت همسرش بیابند و ژاندارم، با فریادهایی خلاف جهت باد، گفت که در نندایا[‡]، در طرف فرانسوی مرز، سؤال کنند. اما ژاندارم‌های نندایا با پیراهن‌های آستین‌دارشان، درون پست نگهبانی شیشه‌ای گرم و پر نور، سر میزی نشسته بودند و در حال بازی، نانی را که در پیاله‌های شربت خیس می‌کردند، می‌خوردند. نگاهی به قواره و کلاس اتومبیل، برایشان کفایت کرد تا به آنها، با تکان دادن‌های دست، اجازه‌ی ورود به خاک فرانسه را بدهند. بیلی سانچز چند بار بوق اتومبیل را به صدا درآورد. اما نگهبانان نفهمیدند که او آنها را صدا می‌کرد. بل که یکی از آنان پنجره را باز کرد و با فریادی بس شدیدتر از خشم باد، به آنها گفت:

«لعنت بر شیطون. برید دیگر[§].»

* چراغی که با گاز استیلن، که از کاربید استیلن و آب تشکیل می‌شود، می‌سود و هنوز امروزه در بسیاری از معادن کشورهای جهان سوم، به عنوان چراغ کار، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[†] Melaza: شیرهی غلیظ و قهوه‌ای رنگ چغندر قند، که در هنگام گرفتن شکر یا قند باقی می‌ماند.

[‡] Hendaya: شهری در جنوب غربی فرانسه، در مرز فرانسه و اسپانیا، در ۱۳ مایلی شهر بیاریتس.

[§] Merde! Allez-vous-en.

سپس ننا داکوته، در حالی که تا گوش‌هایش در پالتو فرو رفته بود، از اتومبیل خارج شد و با فرانسوی سلیسی از ژاندارم پرسید کجا می‌شد داروخانه‌ای پیدا کرد. نکهبان، بنا به عادت، به دهان انباشته از نان پاسخ داد که این ربطی به وی ندارد، خصوصاً در چنین طوفانی، و پنجره‌ی شیشه‌ای را بست. اما بعد، با دقت به دخترک پوشیده در هاله‌ی درخشان پالتویست خز طبیعی، که انگشت مجروح را می‌مکید، چشم دوخت و در آن شب ارواح، باید او را با شب‌ی جادویی اشتباه گرفته باشد. زیرا اخلاقیش برق‌آسا تغییر کرد. توضیح داد که نزدیک‌ترین شهر بیاریتس* بود، اما در چله‌ی زمستان و در این باد تگرگ‌ها، احتمالاً تا بایون[†]، که قدری دورتر بود، داروخانه‌ای باز نبود.

پرسید: «موضوع جدیه؟»

ننا داکوته تبسمی کرد و انگشت خود را با انگشت الماسی که در کانون آن، به دشواری جراحی گلی رزی قابل رؤیت بود، به او نشان داد: «ابدأ. این فقط یه خراشه.»

پیش از بایون، آسمان دوباره شروع به برف باریدن کرد. ساعت چیزی از هفت نگذشته بود. اما بوران چنان سهم‌گین بود که خیابان‌ها متروک و دره‌های خانه‌ها بسته بودند و پس از گشت‌های متوالی در خیابان‌ها، بدون یافتن داروخانه‌ای، تصمیم به ادامه‌ی راه خود گرفتند. بیلی سانچز از این تصمیم ذوق کرد. علاقه‌ای سیری‌ناپذیر به اتومبیل‌های عجیب و غریب داشت و نیز پدری را عذاب وجدان بسیار و امکانات مالی مازاد، برای خرسند کردن فرزندش.

تا حال، چیزی همانند این بنتلی Bentley کروکی را هدایت نکرده بود که پدرش به عنوان کادوی ازدواج به او هدیه کرده بود. چنان مسحور و شیفته پشت فرمان نشسته بود که هر چه بیشتر می‌راند، کمتر احساس خستگی می‌کرد. تصمیم داشت همین امشب به بردو[‡] برسد؛ جایی که آپارتمان ماه غسل هتل اسپلندید Splendid برایشان رزرو شده بود. نه باد مخالفی می‌وزید و نه برفی آن‌چنانی می‌بارید تا مانع انجام تصمیمش شود. ننا داکوته، برعکس، خسته و از حال رفته بود. خصوصاً به دلیل تکه‌ی آخر جاده از مادرید، که کوره‌راه پرپیچ‌وخم بزغاله‌ای بود که تازیانه‌های تگرگ را بر خود داشت. از این رو، پس از بایون، دستمالی به دور انگشت حلقه‌ی خود پیچید و برای بند آمدن خونی که هنوز جاری بود، آن را خوب فشرد و عمیقاً به خواب رفت. بیلی سانچز تازه کمی پیش از نیمه‌شب، پس از این که برف بند آمده بود و باد میان کاج‌ها از حرکت افتاده بود و آسمان دشت خود را با ستارگان یخ‌زده آراسته بود، متوجه این موضوع شد. از برابر چراغ‌های خفته‌ی برود گذشته بود، اما فقط برای پر کردن باک بنزین اتومبیل در پمپ بنزینی سر راه توقف کرده بود، چون هنوز میل کافی داشت یک نفس تا پاریس براند. با اسباب‌بازی بزرگ بیست‌وپنج هزار لیره‌ی استرلینگی‌اش، چنان خوش‌بخت بود که حتی از خود نپرسید آیا آن مخلوق نورانی که در کنارش آرمیده بود و دستمال دور انگشتش آغشته به خون بود و خواب‌های نوجوانی‌اش برای اولین بار از میان امواج تردید راه می‌گشودند نیز همین نظر را داشت؟

* Biarritz: در جنوب غربی فرانسه، بر کرانه‌ی خلیج گاسکون (Gascogne)، که به عنوان استراحت‌گاه تابستان و زمستانی، به دلیل چشمه‌های آب‌معدنی‌اش، بسیار مورد علاقه است.

† Bayona (Bayonne): شهری در جنوب غربی فرانسه، بر تقاطع دو رود نیو (Nive) و آدو (Adour).

‡ Burdoes (Bordeaux): بندر تجاری و اقتصادی در جنوب غربی فرانسه، بر کرانه‌ی اقیانوس آرام، در دپارتمان ژیرون (Gironde).

سه روز پیش، در ده هزار کیلومتری این‌جا، در کارتاخنا د ایندیاس، در اوج حیرت والدین بیلی سانچز و یأس و تأسف والدین ننا داکوته، و با تقدیس شخص اسقف اعظم، ازدواج کرده بودند. هیچ‌کس، جز خودشان، نه شالوده‌های واقعی و نه ریشه‌ی این عشق غیر قابل پیش‌بینی را درک می‌کرد و می‌شناخت. موضوع، سه ماه قبل از ازدواج، در یک‌شنبه‌ای دریایی شروع شده بود، وقتی بیلی سانچز به زور، رخت‌کن زنان در پلاژهای ماربلیا *Marbella* را به تصرف خود درآورده بود. ننا داکوته هنوز هیچ‌ده سالش نشده بود و تازه از شبانه‌روزی شاتلنی *La Chântellenie* در سنت‌بلز *Saint-Blaise* سوییس بازگشته بود. به چهار زبان، بی‌لجه تکلم می‌کرد. ساکسفون بم را استادانه می‌نواخت و آن اولین یک‌شنبه‌ی دریایی پس از بازگشتن بود. برای پوشیدن لباس شنا آماده شده بود که جیغ‌های اردک‌وار و به هم خوردن درها و فرار هراس‌آلود از کابین‌های مجاور شروع شدند. اما نفهمید که چه چیزی در حال وقوع بود، تا این که دستگیره‌ی کابینش از جا کنده شد و در برابر خود، زیباترین راه‌زنی را که هرگز نمی‌توانست تصور کند، دید. تنها چیزی که به تن داشت، شلوار بلند و تنگی از پوست بدلی پلنگ بود و پیکری نرم و قابل انعطاف، به رنگ طلایی مردم دریا داشت. روی پنجه‌ی دست راست، که به سبک گلا دیاتورهای رومی، بازوبندی فلزی داشت، زنجیری آهنی پیچیده بود که به منزله‌ی اسلحه‌ای مرگ‌بار از آن سود می‌برد و مدالی بدون شمایل قدیسین به گردن آویخته بود که در سکوت، به همراه قلب وحشت‌زده‌اش می‌تپید. هر دو با هم به مدرسه‌ی ابتدایی رفته بودند و در جشن‌های تولد بسیار، جام‌های متعددی شکسته بودند. هر دو از تبار خانواده‌های اصل و نسب‌دار شهرستانی بودند که از دوران استعمار، سرنوشت شهر را مطابق میل خود هدایت می‌کردند. چون سال‌ها همدیگر را ندیده بودند، در نگاه اول باز نشناختند. ننا داکوته بی‌حرکت ایستاده بود، بی آن که کوششی برای پوشاندن خود کند. سپس بیلی سانچز آداب و رسوم نوجوانی خود را به انجام رساند؛ شلوار پلنگی خود را بالا کشید و قامت قابل ملاحظه‌اش را به او نشان داد. ننا داکوته، او را بی هیچ حیرتی تماشا کرد.

در حالی که بر وحشتش غلبه می‌کرد، گفت: «از تو بزرگ‌تر و محکم‌ترهاشو دیدم. پس خوب فکر کن چه کار داری می‌کنی. چون برای من باید به‌تر از به سیاه‌زنگی باشی.»

در حقیقت ننا داکوته نه تنها باکره بود، بل که تا حال مرد بی‌لباسی را هم ندیده بود. اما این مبارزه‌طلبی نتیجه‌ای مؤثر بخشید. تنها پاسخی که به ذهن بیلی سانچز هجوم برد، این بود که مشت‌ی خشم‌گینانه با زنجیری که به دور دست پیچیده بود، به دیوار کوفت و استخوان‌هایش را خرد کرد. ننا داکوته او را با اتومبیلش به بیمارستان برد، به او یاری داد تا دوران نقاهت را پشت سر بگذارد و در پایان، مشترکاً روش مناسبی برای دوستی آموختند. بعد از ظهرهای سخت ماه ژوئن را روی تراس خانه‌ای گذراندند که شش نسل از شخصیت‌های ممتاز خانواده‌ی ننا داکوته در آن درگذشته بودند. در حالی که او آهنگ‌های مد روز را با ساکسفون می‌نواخت، بیلی سانچز با دست گچ‌گرفته، از روی ننوی آویخته در مستی و سرگیجه‌ای، بی‌وقفه او را تماشا می‌کرد. خانه پنجره‌های تمام‌قد بی‌شماری که به آب‌کنند متعفن خلیج باز می‌شدند داشت و یکی از بزرگ‌ترین و کهن‌ترین خانه‌های محله‌ی لامانگا *La Manga*، و بی‌شک زشت‌ترین آن‌ها بود. آن تراس، با موازیک‌های شطرنجی، که ننا داکوته روی آن ساکسفون می‌نواخت، واحه‌ی دنجی در تور ساعت چهار بعد از ظهر بود که به حیاطی پوشیده از سایه‌های بزرگ درخت‌های انبه و بوته‌های موزگینه، که زیر آن‌ها قبری با سنگی بی‌نام‌ونشان آرمیده بود که کهن‌تر از خانه و خاطره‌ی فامیل بود، باز می‌شد. حتی آن‌هایی که خیلی کم از موسیقی می‌فهمیدند هم می‌پنداشتند که آوای ساکسفون در

خانه‌ای با چنین تاریخچه‌ی دیرینی، متناقض و ضد زمان بود. مادر بزرگ ننا داکوتته، وقتی آن را برای نخستین بار شنیده بود، گفت: «صدایش مثل یه کشتی بخاریه.» مادرش به عبث کوشیده بود تا او ساکسفون را به طریق دیگری بنوازد و نه به آن شیوه‌ای که او همیشه از روی تنبلی انجام می‌داد، یعنی با دامنی کوتاه، زانوان از هم گشوده، و با حالت احساسی که به زعم او برای موسیقی غیر ضروری بود. به او می‌گفت: «برام مهم نیست که چه وسیله‌ی موسیقی‌ای می‌زنی، تا موقعی که موقع زدن پاهاتو ببندی.» اما این امواج، صدای وداع‌گونه‌ی کشتی بخاری و خشم فروخرده‌ی عشق بودند که ننا داکوتته را قادر به شکستن پوسته‌ی تلخ بیلی سانچز کردند. در پس آوازه‌ی تیره و غم‌گین او، به عنوان ول‌گردی یک‌ه‌زن که از طریق وصلت دو فامیل پرنفوذ به خوبی حمایت می‌شد، ننا داکوتته، یتیمی وحشت‌زده و پراحساس یافت. در طی این که استخوان‌های دستش بهبود می‌یافتند، چنان یکدیگر را به خوبی شناختند که او خود در شگفت بود که با چه سهولتی عشق به وقوع پیوست، وقتی ننا داکوتته، در بعدازظهری بارانی که در خانه تنها بودند، با او ازدواج کرد. تقریباً دو هفته‌ی تمام، هر روز زیر نگاه‌های مبهوت تابلوهای جنگ‌آوران وطن‌پرست و مادر بزرگ‌هایی که پیش از آن‌ها در آن بهشت تاریخی عمر خود را سپری کرده بودند، به راز و نیاز می‌پرداختند. حتی در فواصل بین کنار هم بودن، پنجره‌ها را باز کرده و نسیم خاکروبه‌ی کشتی‌های خلیج، که بوی کثافت می‌داد، را استشمام می‌کردند و در سکوت ساکسفون، گوش به زمزمه‌ی روزانه‌ی حیاط، آهنگ یک‌نواخت و فوق‌قورباغه‌های زیر بوته‌های موزگینه، چکیدن قطرات آب به روی گور بی‌نام‌ونشان و گام‌های طبیعی زندگی می‌سپردند که قبلاً مجال آشنایی با آن‌ها را نداشتند.

وقتی پدر و مادر ننا داکوتته به خانه بازگشتند، آنان چنان در کنار یکدیگر بودند که دیگر دنیا برایشان برای کار دیگری کفایت نمی‌کرد. سر هر ساعتی و در هر محلی به یکدیگر مهر می‌ورزیدند و هر بار می‌کوشیدند آن را از نو ابداع کنند. در ابتدا، به بهترین نحوی که می‌توانستند در اتومبیل‌های اسپورت، که پدر بیلی سانچز با آن‌ها می‌کوشید عذاب وجدان خود را تخفیف دهد، با یکدیگر باشند. بعدها وقتی که استفاده از اتومبیل‌ها دیگر برایشان زیادی سهل و ساده شد، شب‌ها به کابین‌های لباس‌کنی متروک مارلیا، جایی که سرنوشت آنان را برای نخستین بار در برابر یکدیگر قرار داده بود، پناه می‌بردند. در طول کارناوال ماه نوامبر، با لباس‌های مبدل به اتاق‌های اجاره‌ای محله‌ی قدیمی برده‌های ختسمانی *Getsemaní* تن می‌سپردند؛ آن هم تحت حفاظت افرادی که تا چند ماه پیش، از دست بیلی سانچز و باندش در عذاب بودند. ننا داکوتته خود را با همان ایثار دیوانه‌واری که قبلاً در نواختن ساکسفون به هدر می‌داد، وقف آن‌ها می‌کرد تا این که راه‌زن رامشده‌اش دریافت که منظور وی از گفتن «با او باید به‌تر از یک سیاه‌زنگی باشد»، چه بود. بیلی سانچز همیشه با او خوب و با نشاطی یکسان مهر می‌ورزید. پس از ازدواج، وظیفه‌ی خود را در حالی که میهمان‌داران بر فراز اقیانوس اطلس خواب بودند، در توالی هواپیما، که به دشواری در آن جا گرفته بودند و بیش از خوشی از خنده روده‌بر شده بودند، انجام دادند. در این زمان، بیست‌و‌چهار ساعت پس از ازدواج، تنها آن‌ها می‌دانستند که ننا داکوتته از دو ماه پیش باردار بود.

وقتی به مادرید رسیدند، خود را چون افرادی سیراب‌شده احساس نمی‌کردند. اما آن‌قدر شرم و بصیرت داشتند که چون زوج‌های پاک و بی‌گناهی که تازه ازدواج کرده بودند، رفتار کنند. پدر و مادرشان همه‌چیز را پیش‌بینی کرده بودند. پیش از ترک هواپیما، یکی از کارمندان سفارت سوار هواپیما شد و به کابین درجه‌ی یک رفت تا هدیه‌ی ازدواج پدر و مادرشان را به آن‌ها تقدیم کند: پالتو پوستی از خز سفید که به خطوط تیره‌ی براقی مزین بود برای ننا داکوتته، و برای بیلی سانچز ژاکتی از پوست گوسفند که مد آن زمستان

بود، همراه کلیدهای بی‌مارک‌ونشان اتومبیلی که برای اعجاب و غافل‌گیرکردنش در فرودگاه انتظار او را می‌کشید.

نماینده‌ی دیپلماتیک کشورشان از آنان در سالن انتظار فرودگاه استقبال کرد. سفیر و همسرش، نه‌تنها دوستان همیشگی خانواده‌ی هر دو بودند، بل‌که سفیر پزشکی بود که در تولد ننا داکوتته شرکت داشت و اینک با دسته‌ای گل رز انتظار او را می‌کشید که چنان درخشان و تازه بودند که حتی قطرات شبنم روی آن‌ها نیز مصنوعی جلوه می‌کردند. ننا داکوتته، معذب و دست‌پاچه از پختگی پیش از هنگامش برای زنی که تازه ازدواج کرده بود، با نیش‌خند بوسه‌هایی به آنان درود گفت و سپس رزها را دریافت کرد. هنگام گرفتن، تیغ ساقه‌ی رزی به انگشتش فرو رفت. اما از این رخداد، با بهانه‌ی فریبنده‌ای گذشت.

گفت: «این کارو عمدا کردم تا انگشترمو ببینم.»

عملاً تمام نمایندگی دیپلماتیک، شکوه انگشتر را که ثروتی می‌ارزید، تحسین کرد؛ اما نه فقط به دلیل مرغوبیت الماس‌هایش، بل‌که به خاطر قدمتی که به خوبی هم حفظ شده بود. اما هیچ‌کس ملتفت نشد که انگشت شروع به خون‌ریزی کرده بود. سفیر سلیقه‌ی جالبی به خرج داده بود و اتومبیل را به فرودگاه آورده بود و گذاشته بود با رویانی طلاپی در کاغذ زورق بپیچند. بیلی سانچز بهایی به ابتکار او نداد. چنان مشتاق دیدن اتومبیل بود که زورق را با حرکتی از هم درید و نفس در سینه‌اش حبس شد. یک بنتلی کروکی مدل همان سال بود که روکش صندلی‌هایش از چرم طبیعی بودند. آسمان چون شنلی خاکستری به نظر می‌رسید. از کوه‌های گوآدراما بادی برنده و سرد می‌وزید و نمی‌شد مدتی طولانی در فضای آزاد به سر برد. اما بیلی سانچز هنوز سرما را حس نمی‌کرد. تمام نمایندگی دیپلماتیک را در گاراژ بی‌سقف، سرپا نگه داشته بود، بی آن که بداند که همه از روی رعایت ادب و نزاکت، در حال منجمد شدن بودند، تا این که با پوشیده‌ترین جزئیات اتومبیل آشنا شد. سپس سفیر در کنار او جا گرفت تا او را برای صرف ناهار، که از پیش برنامه‌ریزی شده بود، به اقامت‌گاه رسمی‌اش هدایت کند. در طول راه، دیدنی‌های مهم و معروف شهر را به او نشان می‌داد. اما به نظر می‌رسید که تنها جادوی اتومبیل بر او حکم‌فرما بود.

نخستین بار بود که پا از وطن بیرون می‌گذاشت. به همه‌ی دبیرستان‌های ملی و دولتی سر کشیده بود و همیشه همان درس‌ها را تکرار کرده بود، تا این که دیگر در وضعیت بی‌تفاوتی و عدم حضور روانی غوطه می‌خورد. اولین تصویر شهری متفاوت از زادگاهش، بلوک خانه‌های خاکستری که در روشنایی چراغ‌های نیمروز می‌درخشیدند، درختان خالی، دوری دریا، همه‌ی این‌ها احساس تنهایی را می‌بخشید، که به قهر می‌کوشید از قلب خود دور کند، در او قوت می‌بخشید. به رغم این، کمی بعد، بی آن که بداند، به اولین تله‌ی فراموشی افتاد. اولین بوران فصل، ناگهانی و بی‌صدا به وقوع پیوسته بود و هنگامی که پس از صرف ناهار خانه‌ی سفیر را برای آغاز سفرشان به سوی فرانسه ترک کردند، شهر را پوشیده از لفاف برفی پرتلاؤ یافتند. آن‌جا بیلی سانچز اتومبیل را از یاد برد و در حضور همه، در حالی که فریادهای شور و شادی سر می‌داد و مشت مشت برف به سر خود می‌ریخت، وسط خیابان با پالتو در برف غلتید.

ننا داکوتته، برای اولین بار، وقتی مادرید را در بعدازظهری که پس از توفان صاف و شفاف شده بود ترک کردند، متوجه شد که انگشتش خون‌ریزی می‌کرد. حیرت کرد. چون پس از صرف ناهار رسمی، همسر سفیر را که دوست می‌داشت تک‌آوازهای هنرمندانه‌ی اپراهای ایتالیایی را بخواند، با ساکسوفون همراهی کرده بود و ابداً متوجه مزاحمت انگشتش نشده بود.

سپس در حالی که مسیرهای کوتاه‌تر را به سوی مرز، به شوهرش نشان می‌داد، هر بار که خون می‌چکید، انگشتش را ناآگاهانه می‌مکید و فقط وقتی به ارتفاعات پیرنه رسیدند، به ذهنش رسید که داروخانه‌ای بجوید. بعد تسلیم کمبود خواب‌های چند روز گذشته شده بود. وقتی تحت تأثیر این کابوس که اتومبیل از میان آب می‌گذشت، به طور ناگهانی از خواب پرید، برای مدت درازی دستمالی را که به دور انگشتش پیچیده بود را به خاطر نیاورد. به ساعت شب‌تاب صفحه‌ی تأسیسات جلوی اتومبیل نگاه کرد. ساعت از سه گذشته بود. در ذهن خود حساب کرد و تازه فهمید که مدت‌ها بود بوردو، و همچنین انگلوم* و پواتیه[†] را پشت سر گذاشته بودند و در حال گذشتن از سد لوار[‡]، که از سیلاب بالا آمده بود، بودند. مهتاب از میان مه، روی زمین نفوذ می‌کرد و خط افق قصرهای میان کاج‌ها، به قصه‌های ارواح می‌مانست. ننا داکونته که منطقه را از بر می‌شناخت، حساب کرد که سه ساعت با پاریس فاصله داشتند و بیلی سانچز، پشت فرمان، بی‌باکانه به راندن ادامه می‌داد.

به او گفت: «جداً وحشی هستی. یازده ساعته بی این که چیزی بخوری، داری می‌رونی.»

سرمستی اتومبیل جدید هنوز او را سرپا نگاه می‌داشت. به رغم این که در هواپیما کم و بد خوابیده بود، خود را سر حال حس می‌کرد و هنوز نیروی کافی داشت تا هنگام سپیده‌دم به پاریس برسد.

گفت: «ناهار سفارت هنوز برام کافیه.» و بدون هیچ منطقی افزود: «ثانیاً، الآن تو کارتاخنا تازه دارن از سینماها بیرون میان. اونجا ساعت باید ده باشه.»

با این وجود، ننا داکونته می‌ترسید که او پشت فرمان خوابش ببرد. یکی از بسته‌ها را از میان هدایای بسیاری که در مادرید دریافت کرده بودند، باز کرد و کوشید تکه‌ای پرتقال شکری به دهان او بگذارد. اما او آن را پس زد.

گفت: «مردا شیرینی‌جات نمی‌خورند.»

کمی پیش از اورلئان[§]، مه ناپدید شد و قرص ماه بزرگی مزارع برف‌گرفته را روشن کرد. اما ترافیک، به دلیل حرکت کامیون‌های گول‌پیکر حامل سبزی‌جات و بشکه‌های شراب، که به سوی پاریس در حرکت بودند، سنگین‌تر می‌شد. ننا داکونته با کمال میل، راغب بود به شوهرش در راندن اتومبیل کمک کند. اما حتی جرأت ابراز آن را هم نکرد. چون از نخستین باری که با یکدیگر بیرون رفته بودند، شوهرش به او فهمانده بود که برای یک مرد، هیچ تحقیری بزرگ‌تر از این نیست که به همسرش اجازه‌ی رانندگی بدهد. پس از تقریباً پنج ساعت خواب عمیق و بی‌وقفه، خود را سرزنده و بشاش احساس می‌کرد. خوشحال بود که در هتلی از شهرستان‌های فرانسه، که از کودکی از سفرهای بی‌شمار به همراه پدر و مادرش می‌شناخت، توقف نکرده بودند. گفت: «چشم‌اندازی زیباتر از این، توی دنیا وجود نداره. آدم می‌تونه از تشنگی بمیره، بدون این که کسی رو پیدا کنه که بهش مجاناً یه لیوان آب بده.» چنان متقاعد بود که در آخرین لحظه، قالبی صابون و حلقه‌ای دستمال توالت در کیف دستی سفرش گذاشته بود. زیرا در هتل‌های

* Angoulême: مرکز دپارتمان شارنت (Charente) در غرب فرانسه، بر کرانه‌ی رودی به نام شارنت، در ۶۴ مایلی شهر بوردو.

† Poitiers: مرکز دپارتمان وین (Vienne) در بخش غربی مرکز فرانسه.

‡ Loire: طولانی‌ترین رود فرانسه، به طول ۶۲۵ مایل.

§ Orleans: شهری در بخش شمالی فرانسه، بر کرانه‌ی رود لوار.

فرانسه، هرگز صابون یافت نمی‌شد و دستمال توالت‌ها، روزنامه‌های هفته‌ی گذشته بودند که چهارگوش بریده و به میخی آویخته شده بودند. تنها امری که در این لحظه تأسف او را برمی‌انگیخت، این بود که تمام شب را بدون کاری، به هدر داده بودند. شوهرش بی‌درنگ پاسخ داد.

گفت: «همین الآن داشتم فکر می‌کردم که باید خیلی کیف داشته باشه رو برف‌ها با هم باشیم. همین‌جا، اگر مایلی.»

ننا داکوتته آن را به طور جدی، مورد ارزیابی قرار داد. برف‌های حاشیه‌ی جاده، زیر مهتاب نرم و گرم جلوه می‌کردند. اما هرچه به حومه‌ی پاریس نزدیک‌تر می‌شدند، ترافیک سنگین و فشرده‌تر می‌شد و جاده از میان مجموعه‌ای از کارخانجات پرنور می‌گذشت و کارگران بی‌شماری بر زمین دوچرخه‌ها در حرکت بودند و اگر زمستان نبود، هوا کاملاً روشن بود.

ننا داکوتته گفت: «بهرتره تا پاریس صبر کنیم. توی جای گرم با ملافه‌های تمیز، مثل زوج‌های متأهل.»
او گفت: «اولین باره که ما با هم ازدواج کردیم.»

قدری پیش از طلوع آفتاب، در رستورانی بر سر راه، جایی که شوهر کامیون‌ها با شراب قرمز صبحانه می‌خوردند، دست و روی خود را شستند و دستشویی رفتند و بر سر پیش‌خوان قهوه با کروسان‌های* گرم خوردند. در دستشویی، ننا داکوتته متوجه لکه‌های خون روی بلوز و دامن خود شد. اما اقدامی برای پاک کردن آن‌ها نکرد. دستمال آلوده به خون را به سطل زباله انداخت و حلقه‌ی ازدواجش را به دست چپ کرد و انگشت مجروحش را با آب و صابون، خوب شست. محل بریدگی، تقریباً غیر قابل رؤیت بود. به رغم این، به محض بازگشت به اتومبیل، خون‌ریزی دوباره شروع شد. سپس ننا داکوتته دستش را با این یقین که هوای یخبندان مزارع می‌توانست خون‌ریزی را قطع کند، از میان پنجره‌ی اتومبیل بیرون نگاه داشت. کوشش بیهوده‌ی دیگری بود. اما هنوز آرامش خود را حفظ می‌کرد. با فریبندگی طبیعی خود گفت: «اگه کسی بخواد ما رو پیدا کنه، کار خیلی آسونیه. فقط کافیه رد خون منو توی برفا دنبال کنه.» سپس به آنچه گفته بود به‌تر اندیشید و سیمایش در نخستین پرتوهای سپیده‌دم شکفت.

گفت: «تصور کن، رد خون در برف، از مادرید تا پاریس. به نظرت آهنگ فشنگی نیست؟»

مجال اندیشیدن دوباره به آن را نیافت. در شهرک‌های حومه‌ی پاریس، انگشتش بدل به چشمه‌ی خونی رام‌نشدنی شده بود و حقیقتاً حس می‌کرد که روحش از محل بریدگی به پرواز در می‌آید. کوشیده بود با دستمال توالتی که در کیف دستی‌اش داشت، از ریزش خون جلوگیری کند. اما به سرعتی که باید دستمال‌های آغشته به خون را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون می‌انداخت، نمی‌توانست زخم را ببندد. جامه‌ای که در بر داشت، پالتو، صندلی‌های اتومبیل به تدریج، اما به گونه‌ای بازگشت‌ناپذیر، غرق در خون می‌شدند. بیلی سانچز جداً وحشت کرد و اصرار ورزید داروخانه‌ای بیابند. ننا داکوتته می‌دانست که این دیگر امری نبود که داروخانه از عهده‌ی آن برآید.

گفت: «تقریباً تو پورت د اورلئان[†] هستیم. مستقیم تو امتداد خیابان ژنرال لکلرک Général Leclerc، که به‌ترین خیابون با درخت‌های زیادیه، به راهت ادامه بدهد و من بعد بهت می‌گم چه کار بکنی.»

* Croissants: نان فرانسوی مخصوص، به شکل خرچنگ یا هلال ماه.

† Porte d'Orléans: از دروازه‌های قدیمی شهر پاریس.

آن مشکل‌ترین مسیر سفر بود. خیابان ژنرال لکرک زنجیری جهنمی از اتومبیل‌های کوچک و موتوسیکل‌ها بود که در هر دو جهت خیابان، به ردیف چیده شده بودند و نیز کامیون‌های گول‌پیکری که می‌کوشیدند به بازارهای مرکزی شهر برسند. بیلی سانچز، از بوق زدن‌های ممتد و عبث اتومبیل‌ها چنان عصبی شد که فریادزنان، به زبان چاقوکش‌ها، با تعدادی راننده به مشاجره پرداخت و حتی کوشید برای کتک زدن یکی از آنها، از اتومبیل پیاده شود. اما ننا داکوتته موفق شد او را متقاعد کند که با این که فرانسوی‌ها زمخت‌ترین و خشن‌ترین مردم دنیا هستند، اما هرگز کتک‌کاری نمی‌کنند. این دلیل دیگری بر خرد و شعور او بود. چون ننا داکوتته در این دم به خود فشار می‌آورد تا از هوش نرود.

فقط یک ساعت، صرف گذشتن از میدان‌های شیرهای بلفور Belfrot کردند. کافه‌ها و مغازه‌ها چنان نورانی بودند، انگار نیمه‌شب بود. در حالی که یکی از سه‌شنبه‌های معمولی ماه‌های ژانویه پاریس بود؛ ابری و کثیف، با بارانی ریز و سمج که موفق نمی‌شد به برف تبدیل شود. اما ترافیک در خیابان دنفر - روشرو Denfert-Rochereau سبک‌تر بود و پس از چند چهارراه، ننا داکوتته به شوهرش فرمان داد به راست بپیچد و او در برابر ورودی اضطراری بیمارستانی عظیم و خاکستری، توقف کرد.

برای پیاده شدن، نیاز به یاری داشت. اما نه آرامش خود را از دست داده و نه بی‌هوش شد. در طول این که پزشک کشیش سر می‌رسید، روی برانکار متحرک دراز کشیده بود و به پرستاری، سؤالات پرسش‌نامه‌ی عمومی را حول نام و نشان و تاریخچه‌ی بیماری‌های قبلی‌اش پاسخ می‌گفت. بیلی سانچز، در حالی که کیف‌دستی او را در دست داشت، دست چپ او را که اکنون انگشت ازواجش را در آن داشت، فشرد و آن را سرد و بی‌حس یافت و حتی لبانش نیز رنگ باخته بودند. دست در دست او، در کنارش باقی ماند تا این که دکتر کشیش سررسید و انگشت مجروح او را به سرعت معاینه کرد. مرد بسیار جوانی بود با پوستی به رنگ مس قدیمی و سری طاس. ننا داکوتته توجهی به او نکرد. بل که تنها به شوهرش، تبسمی ساده کرد.

با شوخ‌طبعی‌ای شکست‌ناپذیر، به او گفت: «ترس. تنها چیزی که ممکنه اتفاق بیافته، اینه که این آدم‌خور انگشت منو برای خوردن قطع کنه.»

پزشک به معاینه‌ی خود خاتمه داد و به رگم لهجه‌ی آسیایی عجیب و غریبش، آنها را با اسپانیایی بسیار دقیقی به شگفتی واداشت.

گفت: «نه بچه‌ها. این آدم‌خور ترجیح می‌ده که از گرسنگی بمیره تا دستی به این زیبایی رو قطع کنه.» هر دو بهتشان زد. اما پزشک، آنها را با ژستی دوستانه آرام کرد. سپس دستور داد برانکار را ببرند. بیلی سانچز، در حالی که دست همسرش را در دست داشت، می‌خواست او را همراهی کند. پزشک بازوی او را گرفت و او را متوقف کرد.

به او گفت: «شما نه. خانم شما رو به بخش مراقبت‌های اضطراری می‌برن.»

ننا داکوتته دوباره به شوهرش لبخند زد و با تکان دادن‌های دست، خداحافظی کرد تا این که برانکار در انتهای کریدور ناپدید شد. پزشک قدری تأمل کرد و ملاحظاتی را که پرستار در پرسش‌نامه نوشته بد، مطالعه کرد. بیلی سانچز او را صدا زد.

به او گفت: «دکتر، اون بارداره.»

«چند وقته؟»

«دو ماهه.»

بر خلاف انتظارش، پزشک به این موضوع اهمیتی داد. «کار خوبی کردید که اینو به من گفتید.» این را گفت و در پی برانکار ناپدید شد. بیلی سانچز، در حالی که به راهروی خالی که ننا داکوتته را از میان آن برده بودند، چشم دوخته بود، بی آن که بداند چه کند، در سالن تیره‌ای که آکنده از بوی عرق بیماران بود ایستاده ماند و سپس روی نیمکتی چوبی که افراد دیگری نیز در انتظار بودند، جا گرفت. نمی‌دانست چه مدتی را در آنجا سپری کرده بود. اما وقتی تصمیم گرفت از بیمارستان خارج شود، دوباره شب بود و هنوز باران ریزی می‌بارید و در حالی که از بار گران روزگار خموده بود، هنوز نمی‌دانست چه کند.

چنان‌که سال‌ها بعد توانستم در بایگانی بیماران ملاحظه کنم، ننا داکوتته ساعت نه و سی دقیقه سه‌شنبه، هفتم ژانویه، در بیمارستان بستری شد. شب اول را بیلی سانچز در اتومبیل، که در مقابل در ورودی اورژانس بیمارستان پارک کرده بود، گذراند. روز بعد، صبح خیلی زود، شش تخم‌مرغ پخته با دو فنجان شیرقوه، در نزدیک‌ترین کافه‌ای که یافته بود، خورد. زیرا از مادرید به بعد، غذای کاملی نخورده بود. سپس برای دیدار ننا داکوتته به بخش اورژانس بیمارستان بازگشت. اما به او فهماندند که باید به ورودی اصلی بیمارستان مراجعه کند. آن‌جا بالأخره یکی از کارمندان آستوریایی* بیمارستان را یافتند که به او در فهمیدن دربان بیمارستان یاری داد و این یکی کاشف به عمل آورد که نام ننا داکوتته، واقعاً در لیست بیماران بیمارستان ثبت شده بود، اما ملاقات بیماران فقط روزهای سه‌شنبه، از ساعت نه تا چهار مجاز بود؛ یعنی بعد از شش روز. کوشید پزشکی را که به اسپانیایی تکلم می‌کرد بیابد و او را به شک سیاه سرطاسی معرفی کرد، که هیچ‌کس نتوانست با این دو مشخصه جزئی کمکی به او بکند.

تسلای یافته از این که ننا داکوتته در لیست بیماران بیمارستان قرار داشت، به محلی که اتومبیل را پارک کرده بود بازگشت. ولی مأمور پلیس راهنمایی او را واداشت تا دو چهارراه دورتر، در خیابانی بسیار تنگ، در برابر خانه‌هایی با شماره‌های فرد پارک کند. آن‌جا در پیاده‌رو، مقابل عمارتی بازسازی‌شده با تابلوهایی که بر آن «هتل نیکول» نقش بسته بود، قرار داشت. یک‌ستاره بود و سالن پذیرایی بسیار کوچکی داشت که جز یک کاناپه و پیانویی قدیمی، چیز دیگری در آن نبود. اما صاحب آن، با صدایی که طنینی فلوت‌وار داشت، می‌توانست منظور خود را به مشتریان، تا وقتی قادر به پرداخت صورت‌حساب هتل بودند، به هر زبانی حالی کند. بیلی سانچز با یازده چمدان و نه جعبه هدایا، در تنها اتاق خالی هتل جای گرفت. اتاق زیرشیروانی مثلث‌شکلی در طبقه نهم عمارت بود که او به آن، از طریق پلکانی مدور که بوی گل‌کلم‌های پخته می‌داد، با نفس‌هایی به‌شماره‌افتاده، دست می‌یافت. دیوارها با کاغذدیواری‌هایی غم‌انگیز پوشیده شده بودند و از تنها پنجره اتاق، چیزی جز روشنایی مات و گرفته‌ی حیاط، به درون نفوذ نمی‌کرد. اتاق را تختخوابی دو نفره، یک جالباسی بزرگ، صندلی‌ای معمولی، یک وان کوچک قابل حمل، و یک روشویی با لگن و کوزه‌ی آب تشکیل می‌داد. از این رو، تنها طریق ممکن برای اقامت در اتاق، دراز کشیدن روی تختخواب بود. همه‌چیز بدتر از کهنه، و در واقع، خسیسانه بود. اما در عین حال، بسیار پاکیزه و نظیف بود، با رخساری تن‌درست که حاکی از اثر التیام‌بخشی دارویی بود که تازه به کار رفته بود.

* Asturias: منطقه‌ای بسیار قدیمی در شمال غربی اسپانیا.

برای بیلی سانچز، تمام زندگی نیز کفاف نمی‌داد تا به اسرار و معماهای این دنیایی که بر پایه‌ی نبوغی خسیسانه بنا شده بود، پی ببرد. هرگز نه سرّ چراغی را که در راه‌پله‌ها، قبل از رسیدن او به اتاقش خاموش می‌شد، و نه حتّی شیوه‌ی دوباره روشن کردن آن را فهمید. به نیمی از صبح نیاز داشت تا بالأخره دریافت که در راه‌پله‌های هر طبقه، توالت کوچکی با منبع آبی که زنجیری از آن آویزان بود، قرار داشت. تصمیم داشت به رغم تاریکی، از آن استفاده کند، که به طور اتفاقی کشف کرد که چراغ با انداختن چفت در روشن می‌شد، تا از روی فراموشی روشن نماند. دوش که در انتهای دیگر کریدور واقع بود، و او مصرانه، بنا به عادت همیشگی در وطنش، روزی دو بار از آن استفاده می‌کرد، باید مجزا و نقداً پرداخت می‌شد و آب گرم هم که از دفتر مدیر هتل کنترل می‌شد، پس از سه دقیقه قطع می‌شد. با این وجود، بیلی سانچز آن‌قدر روشنائی روان داشت تا درک کند که این نظم و ترتیب بسیار متفاوت از سبک و سیاق زندگی‌اش، به هر شکل، به‌تر از سرمای ماه ژانویه بود و خود را چنان تنها و پریشان احساس می‌کرد که نمی‌توانست بفهمد چه‌گونه روزی بدون پناه و پشتیبانی ننا داکوتته زیسته بود.

صبح چهارشنبه، به محض این که قدم به اتاق خود گذاشت، در حالی که به آن مخلوق حادویی که در طرف دیگر خیابان هنوز خون‌ریزی می‌کرد می‌اندیشید، از رو خود را با پالتو، به روی تخت‌خواب افکند و به سرعت، به خوابی بسیار طبیعی فرو رفت. وقتی بیدار شد، ساعت پنج را نشان می‌داد. اما نه می‌توانست تشخیص دهد که پنج صبح و یا پنج بعدازظهر، نه این که چه روز هفته، و نه در کدام شهری بود که پنجره‌هایش زیر تازبان‌های باد و باران بودند. در حالی که بی‌وقفه به ننا داکوتته می‌اندیشید، بیدار در رختخواب ماند تا این که اطمینان حاصل کرد که هوا واقعاً روشن می‌شد. سپس برای صبحانه، به همان کافه‌تریای روز پیش رفت. آن‌جا فهمید که روز پنج‌شنبه بود. چراغ‌های بیمارستان روشن بودند. باران بند آمده بود. از این رو، به امید این که پزشک آسیایی را که ننا داکوتته را معاینه کرده بود بیابد، به تنه‌ی درخت بلوطی در مقابل در ورودی اصلی بیمارستان، جایی که پزشکان و پرستاران در رویوش‌های سفید وارد و خارج می‌شدند، تکیه زد. او را ندید؛ نه حتّی همان بعدازظهر بعد از ناهار، تا این که دست از انتظار برداشت. پیرا به تدریج داشت از سرما منجمد می‌شد. ساعت هفت، شیرقهوه‌ی دیگری نوشید و دو تخم‌مرغ سفت آب‌پز را که خود از روی پیش‌خوان برداشت. پس از گذشت چهل‌وهشت ساعت که همان غذا را در همان مکان می‌خورد، هنگامی که برای خواب به هتل بازگشت، اتومبیل او به تنهایی در یک طرف خیابان، و اتومبیل‌های دیگر همگی در طرف دیگر خیابان پارک شده بودند و برک جرمه‌ای زیر برف‌پاک‌کن شیشه‌ی اتومبیلش قرار داشت. دربان هتل نیکون، به زحمت بسیار، برایش توضیح داد که در روزهای فرد، پارک کردن فقط در سمتی از خیابان که خانه‌هایی با شماره‌های فرد دارند مجاز است و در روزهای زوج، در سمت دیگر خیابان. این‌همه نیشگون‌های راسیونالیستی برای بیلی سانچز، آب‌دیده‌ترین سانچز و آویلاها، که کمتر از دو سال پیش با اتومبیل رسمی شهرداری در برابر نگاه‌های خونسرد مأمورین پلیس وارد سینماهای محله شده بود و بسیاری را به طور مرگ‌باری مجروح کرده بود، غیر قابل فهم بود. حتّی هنوز نمی‌فهمید وقتی دربان هتل به او پیشنهاد کرد که جرمه را بپردازد، ولی محل اتومبیل را در این ساعت تغییر ندهد، چون می‌باید سر ساعت دوازده شب آن را دوباره تغییر دهد. آن روز، پیش از سپیده‌دم، برای نخستین بار فقط به ننا داکوتته نیاندیشید. بل که در رختخواب می‌غلطید و بی آن که بتواند بخوابد، طعم

ماهی سرخ‌شده و برنج نارنگیلی را در غذاخوری‌های کنار اسکله، جایی که کرجی‌های اروپا* را می‌بستند، به یاد آورد. خانه‌ی پدری‌اش را با دیوارهایی که پوشیده از گل‌های نامادری بودند را، جایی که اینک تازه ساعت هفت شب قبل بود، به خاطر آورد و پدرش را با پیژامه‌ای ابریشمی، و در حالی که روزنامه را در هوای تازه‌ی تراس می‌خواند، در برابر خود دید.

مادرش را، که هیچ‌گاه نمی‌دانست کجا بود، مادر فریبده و پرحرفش را به یاد آورد. او را در لباس روز یک‌شنبه، با گل رزی که از هنگام غروب به پشت گوش می‌زد و در حالی که با قامت پرشکوهش از گرما خفه می‌شد، به یاد آورد. یک روز بعدازظهر، وقتی هفت ساله بود، نابه‌هنگام وارد اتاق مادرش شده بود و او را با یکی از دوستانش در آنجا دید. این اتفاق، که هرگز سخنی از آن به میان نیاوردند، رابطه‌ی هم‌دستانه‌ای میان آن دو به وجود آورد که از عشق مؤثرتر بود. ولی او به این و بسیاری از چیزهای وحشت‌ناک دیگر در تنهایی‌اش - در انزوایش، به مثابه‌ی تنها فرزند خانواده - آگاه نبود. تا این شب که در بستر اتاق زیرشیروانی حزن‌انگیزی در پاریس، به خود می‌پیچید، بی آن که کسی را داشته باشد تا شوربختی خود را برایش بازگو کند و با خشمی وحشیانه علیه خویش، چرا که نمی‌توانست میل به گریستن را در خود فرو نشاند.

بی‌خوابی بی‌ثمری بود. روز جمعه، خسته و در هم کوفته از شب بدی که پشت سر گذاشته بود، از جا برخاست، اما مصمم به این که مهار زندگی‌اش را خود به دست بگیرد. بالأخره تصمیم گرفت برای تعویض لباس خود، قفل چمدانش را بشکند. زیرا کلید همه‌ی چمدان‌ها، با بخش اعظم پول و دفترچه‌ی تلفنی که شاید در آن شماره‌ی تلفن آشنایی را در پاریس می‌یافت، در کیف‌دستی ننا داکوتنه بود. در کافه‌تریای همیشگی، ملتفت شد که یاد گرفته بود به فرانسه سلام کند و ساندویچ ژامبون و شیرقهوه سفارش دهد. همچنین، می‌دانست که هیچ‌گاه برایش میسر نمی‌بود به هر فرم ممکن، کره و تخم‌مرغ سفارش دهد. چون هرگز آن واژه‌ها را یاد نمی‌گرفت. ولی کره را همیشه با نان سرو می‌شد و تخم‌مرغ‌های سفت پخته، در برابر دید، روی پیش‌خوان قرار داشتند که آن‌ها را بی آن که سفارش دهد، برمی‌داشت. به‌علاوه، پس از گذشت سه روز، پیش‌خدمت‌های کافه با او آشنا شده بودند و به او در فهمانیدن منظور خود کمک می‌کردند. بدین‌ترتیب، روز جمعه، هنگام ناهار، در حالی که می‌کوشید نظمی به افکار خود دهد، فیله‌ی گوساله با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و یک ظرف آب انگور سفارش داد. سپس چنان احساس خوبی به او دست داد که ظرف دیگری از آن سفارش داد و آن را تا نیمه نوشید و با این عزم جزم قدم به خیابان گذاشت که به زور وارد بیمارستان شود. نمی‌دانست کجا دنبال ننا داکوتنه بگردد. ولی در ذهن او، تصویر سرنوشت‌ساز پزشکی آسیایی نقش بسته بود و یقین داشت که او را می‌یافت. نه از در ورودی اصلی، که از در ورودی اورژانس، که به نظرش کمتر تحت مراقبت بود، وارد شد. اما موفق نشد از کریدوری که ننا داکوتنه با تکان دادن‌های دست از او وداع کرده بود، فراتر برود. نگاهی با روپوشی خونین، هنگام عبور چیزی از او پرسید. ولی او وقتی بهوی نهاد. نگیهان، در حالی که دائماً همان سؤال را به فرانسه تکرار می‌کرد، در پی او به راه افتاد و در پایان، با چنان قدرتی از بازویش گرفت که او را در جا متوقف کرد. بیلی سانچز کوشید با حرکتی قداره‌بندانه، خود را خلاص کند. ولی نگیهان، در حالی که به فرانسه به مادر او دشنام می‌داد، دست او را با حرکتی استادانه به پشت پیچانده و بی آن که است از ناسزاگویی هزارباره

* Aruba: جزیره‌ای متعلق به هلند، در نزدیکی کرانه‌ی شمال غربی کشور ونزوئلا، که به عنوان بخشی از کلنی هلندی کوراسائو در دریای کارائیب محسوب می‌شود.

به مادر هرزه‌ی او بردارد، او را که از درد به خود می‌پیچید، میان زمین و هوا، تا در ورودی پیش برد و مانند گونی سیب‌زمینی، به وسط خیابان پرتاب کرد.

در این بعدازظهر، در غم این شکست، بیلی سانچز آغاز به بالغ شدن کرد. تصمیم گرفت چنان‌که ننا داکوته می‌کرد، سفیر کشور خود را به یاری بطلبد. دربان هتل، که به رغم قیافه‌ی عبوسش یاور و خوش‌خدمت و با زبان‌های ناآشنا بسیار صبور بود، شماره‌ی تلفن و آدرس سفارت را در راهنمای تلفن یافت و روی کارتی نوشت. زنی با صدایی گرم و دوستانه پاسخ داد. بیلی سانچز از آهنگ آرام و بی‌جلال آن، بلافاصله لهجه‌ی مردمان کوه‌های آند را بازشناخت. با گفتن نام کامل خود، که یقین داشت زن را با دو نام فامیلش تحت تأثیر قرار می‌داد، آغاز کرد. اما صدای زن درون تلفن، کم‌ترین تغییری نکرد. صدای او را شنید که از حفظ، این درس را بازمی‌گفت که آقای سفیر الآن در دفتر کار خود نبود و تا روز بعد نیز بازمی‌گشت، اما به هر تقدیر، نمی‌توانست او را به حضور بپذیرد، مگر با وقت قبلی و آن هم برای امور خاص. بیلی سانچز فهمید که از این طریق نیز به ننا داکوته نمی‌رسید و از او، به دلیل اطلاعاتی که داده بود، با همان حالت دوستانه‌ی وی، سپاس‌گزاری کرد. سپس یک تاکسی گرفت و به سفارت رفت. سفارت در شماره‌ی بیست‌ودوی خیابان الیزه، در یکی از محله‌های آرام پاریس قرار داشت. اما تنها چیزی که بیلی سانچز را طبق آنچه که او خود، سال‌ها بعد، در کارتاخنا د ایندیاس برایم نقل کرد تحت تأثیر قرار داد، آفتاب درخشان چون آفتاب کارائیب بود که برای نخستین بار پس از ورودش، این‌چنین می‌درخشید و برج ایفل که در آسمانی پرفروغ بر فراز شهر سر بر می‌آورد. کارمندی که به جای سفیر او را به حضور پذیرفت، به نظر می‌رسید که از بستر نقاهت بیماری مرگ‌باری برخاسته بود؛ البته نه فقط به دلیل کت و شلوار سیاه‌رنگش، یقه‌ی تنگ خفه‌کننده و کراوات سوگ‌وارانه‌اش، بل که همچنین به دلیل حالات و سکنت اسرارآمیز و نرمی صدایش. اضطراب و نگرانی بیلی سانچز را درک کرد. اما بی آن که شیرینی و ملایمت خود را از کف دهد، به او خاطرنشان کرد که در کشوری متمدن بودند که معیارهای سخت و خشک آن، بر پایه‌ی اصولی بسیار دیرین و داهیانه بنا شده بودند؛ برخلاف آمریکای لاتین بربرانه، جایی که دادن رشوه‌ای به دربان برای ورود به بیمارستان کفایت می‌کرد. به او گفت: «نه جوان عزیزم.» چاره‌ی دیگری جز تسلیم سلطه‌ی عقل و منطق شدن و انتظار تا سه‌شنبه وجود نداشت.

نتیجه گرفت: «ثانیاً، فقط چهار روز دیگه مونده. تو این فاصله به موزه‌ی لوور Louvre برید. ارزشش رو داره.» وقتی بیلی سانچز سفارت را ترک کرد، بی این که بداند چه کند، خود را در میدان کنکور Place de la Concorde یافت. برج ایفل را بر فراز سقف خانه‌ها می‌دید و به نظرش چنان نزدیک می‌رسید که کوشید پای پیاده، از طریق ساحل رودخانه، به آن برسد. اما به زودی متوجه شد که برج دورتر از آنچه به نظر می‌رسید قرار داشت و این که مجلس را در طی جست‌وجو تغییر می‌داد. از این رو، در حالی که به روی نیمکتی بر کرانه‌ی رود سن Seine نشسته بود، به ننا داکوته اندیشید. قایق‌های یدک‌کش را دید که از زیر پل‌ها می‌گذشتند، ولی به نظرش قایق جلوه نکردند. بل که خانه‌های متحرکی بودند با سقف‌هایی رنگارنگ و پنجره‌هایی که روی هره‌شان گلدان‌های گل چیده بودند و لباس‌هایی که برای خشک کردن روی طناب‌هایی بر فراز سطح چوبی قایق پهن شده بودند. مدت درازی به ماهی‌گیری بی‌حرکت، با چوب ماهی‌گیری بی‌حرکتش و سیمی که بی‌حرکت در جریان آب قرار داشت، خیره شد و از انتظار این که چیزی به حرکت درآید، حوصله‌اش سر رفت. تا این که هوا شروع به تاریک شدن کرد و تصمیم گرفت برای مراجعت

به هتل، تاکسی بگیرد. فقط در این دم بود که به این صرافت افتاد که نه تنها نام و نشانی هتل را نمی‌دانست، بل که از آن منطقه‌ی پاریس که بیمارستان در آن قرار داشت نیز بی‌اطلاع بود.

پیش از هراسی که به ناگاه، به تمام وجود او چنگ انداخته بود، وارد اولین کافه‌ای شد که بر سر راه خود یافت. کنیایکی سفارش داد و سعی کرد به افکار خود نظم دهد. در حالی که فکر می‌کرد، به خود که بارها در آینه‌های روی دیوارها تکرار شده بود، از زوایای مختلف نگاه کرد و خود را وحشت‌زده و منزوی یافت و برای نخستین بار از بدو تولدش، به واقعیت مرگ پنداشت. اما با گیلان دوم، حالش به‌تر شد و به این فکر سرنوشت‌ساز افتاد که به سفارت مراجعه کند. در پی کارت در جیبش گشت تا نام خیابان را به یاد آورد، ولی کشف کرد که در پشت کارت، نام و نشانی هتل چاپ شده بود. این حادثه چنان تأثیر نامطلوبی بر او بخشید که تمام آخر هفته، جز برای خوردن و تغییر محل اتومبیل به سمت دیگر خیابان، اتاقتش را ترک نکرد. سه روز تمام، بی‌وقفه، همان باران ریز کثیف صبح روزی که به پاریس رسیده بودند، بارید. بیلی سانچز که هرگز کتابی را تا انتها نخوانده بود، عمیقاً مایل بود برای رفع بی‌حوصلگی اوقاتی که به روی تخت‌خواب دراز شده بود، کتابی می‌داشت. اما تنها کتاب‌هایی که در چمدان‌های همسرش یافت، به زبان‌های دیگری جز اسپانیایی بودند. بدین ترتیب، در حالی که به طاووس‌های تکراری کاغذدیواری‌ها چشم دوخته بود، و بی آن که لحظه‌ای از اندیشه‌ی ننا داکوتته خارج شود، به انتظار سه‌شنبه نشست. روز دوشنبه اتاق را قدری مرتب کرد. چون به آنچه اندیشید که ننا داکوتته به او می‌گفت اگر او را در چنین وضعیتی می‌یافت. و تازه به خاطر آورد که پالتویست خز، به لکه‌های خشک‌شده‌ی خون آلوده بود. تمام بعدازظهر را صرف شستن پالتو با صابون عطری‌ای که در چمدان دستی یافته بود کرد تا این که موفق شد دوباره آن را به حالتی برگرداند که به هواپیما در مادرید آورده بودند.

سه‌شنبه‌ی گرفته و یخ‌بندان، اما بدون ریزش باران ریز، سر رسید و بیلی سانچز، ساعت شش از جا برخاست و به همراه انبوه جمعیتی از خویشان بیماران که جعبه‌های هدایا و دسته‌های گل در دست داشتند، در برابر در بیمارستان، به انتظار ایستاد. در حالی که پالتویست خز را روی دست حمل می‌کرد، با گله‌ی آدم‌ها وارد شد، بی آن که چیزی بپرسد و بی اطلاع از این که ننا داکوتته کجا می‌توانست باشد. اما یقین داشت که پزشک آسیایی را می‌یافت. از حیاط داخلی بزرگی با گل‌ها و پرندگان وحشی گذشت که در مجاورت آن، خواب‌گاه بیماران قرار داشت؛ زنان در سمت راست و مردان در سمت چپ. در پی ملاقات‌کنندگان دیگر، وارد بخش زنان شد. ردیف درازی از زنان بیمار را که در لباس بیمارستان روی تخت‌ها نشسته بودند و در روشنایی پرنور پنجره‌ها می‌درخشیدند، دید. حتی پنداشت که این همه، شادتر از آنی بود که انسان می‌توانست از بیرون تصور کند. تا انتهای کریدور پیش رفت و دوباره آن را بازگشت تا این که اطمینان حاصل کرد که هیچ‌کدام از بیماران، ننا داکوتته نبود. بعد، در حالی که از میان پنجره، به درون خواب‌گاه مردان نظر دوخته بود، دوباره ایوان بیرونی را طی کرد تا این که گمان کرد پزشکی را که می‌جست، بازشناخته سات.

عملاً خودش بود. به همراه پزشکان دیگر و چند تن از پرستاران، در حال معاینه‌ی یک بیمار بود. بیلی سانچز وارد خواب‌گاه شد. یکی از پرستاران را به کناری زد و در مقابل پزشک آسیایی، که به روی بیماری خم شده بود، متوقف شد و او را صدا زد. دکتر چشمان تسلی‌ناپذیرش را بلند کرد، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس او را شناخت.

گفت: «لعنت بر شیطان، تا حالا کجا بودید؟»

بیلی سانچز، مات و مبهوت شد.

گفت: «تو هتل. همین‌جا سر پیچ.»

سپس به موضوع پی برد. ننا داکوتنه، پس از هفتاد ساعت تلاش‌های بی‌ثمر به‌ترین متخصصین فرانسوی، ساعت هفت و ده دقیقه‌ی شب پنج‌شنبه، نهم ژانویه، در حال خون‌ریزی درگذشته بود. تا آخرین لحظات، هوشیار و بشاش بود و ره‌نمود داده بود تا در پی شوهرش، در هتل پلازا آتن، که در آن اتاقی رزرو شده داشتند، بگردند و نیز اطلاعات لازم برای تماس با والدینش را در اختیار گذاشته بود. سفارت از طریق تلگرام فوری وزارت امور خارجه، از موضوع مطلع شده بود، در حالی که والدین ننا داکوتنه به سوی پاریس در پرواز بودند. سفیر، شخصاً اقدامات شست‌وشو، مومیایی، و تشییع‌جنازه را به عهده گرفته بود و برای یافتن بیلی سانچز، در تماس دائمی با رئیس پلیس پاریس به سر می‌برد. درخواست کمک فوری با ریزمشخصات او، از شب جمعه تا بعدازظهر یک‌شنبه، از طریق رادیو و تلویزیون پخش شده بود و در طول این چهل ساعت، تنها مردی بود که در فرانسه، همه‌جا در به‌در به دنبالش می‌گشتند. عکس او، که در کیف دستی ننا داکوتنه یافته بودند، همه‌جا نصب شده بود. سه اتومبیل بنتلی کروکی هم‌مدل را ردگیری کرده بودند، اما هیچ‌کدام متعلق به وی نبود.

پدر و مادر ننا داکوتنه، ظهر روز شنبه سر رسیده بودند و تا آخرین دم، به امید یافتن بیلی سانچز، در کنار جسد مانده بودند. والدین بیلی سانچز نیز از موضوع آگاه شده بودند و آماده‌ی پرواز به پاریس بودند، اما در پایان، به دلیل تناقض تلگرام‌ها، از سفر منصرف شده بودند. مجلس سوگواری، ساعت دو بعدازظهر روز یک‌شنبه، در دوپست متری اتاق محقر هتل، جایی که بیلی سانچز از انزوا و حسرت عشق ننا داکوتنه به خود می‌پیچید، انجام گرفت. وابسته‌ی سفارت که او را به حضور پذیرفته بود، سال‌ها بعد برایم بازگو کرد که او خود تلگرام وزارت امور خارجه را ساعتی پس از خروج بیلی سانچز از دفتر کارش دریافت کرده بود و در پی او، در بارهای خلوت و دنج فابورگ سن‌اونور [Fabourg St. Honoré](#) گشته بود. اقرار کرد که وقتی او را به حضور پذیرفت، توجه زیادی به او نکرده بود. زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که این مرد اهل دریای کارائیب، که تازگی‌های پاریس هوش از کف وی ربوده بودند و با پالتویی از پوست گوسفند که شلخته‌وار به تن کرده بود، اصل و نسبی چنان درخشان داشته باشد. شب همان یک‌شنبه، هنگامی که بیلی سانچز میل به گریستن از روی خوشم را در خود فرو می‌خورد، والدین ننا داکوتنه از جست‌وجوی وی دست برداشتند و پیکر شسته و عطرآگین را در تابوتی فلزی، با خود بردند. آن‌هایی که موفق به دیدار پیکر همیشه‌خفته شده بودند، سالیان سال تکرار می‌کردند که هرگز زنی به زیبایی او، نه زنده و نه مرده، ندیده بودند. به طوری که وقتی بیلی سانچز بالأخره صبح سه‌شنبه وارد بیمارستان شد، به خاک‌سپاری ننا داکوتنه در آرامگاه خانوادگی در لامانگا، در چند متری خانه‌ای که نخستین رموز خوش‌بختی را در آن تفسیر کرده بودند، به اتمام رسیده بود. پزشک آسیایی، که بیلی سانچز را در جریان این تراژدی گذاشت، مایل بود به او تعدادی قرص آرامبخش بدهد. ولی او آن را رد کرد. بی‌خداحافظی و بی‌آن که از چیزی تشکر کند، رفت. در این اندیشه بود که به تنها چیز میرمی که نیاز داشت، این بود که کسی را بیابد که زنجیر لعنتی‌اش را بر فرق سر او بکوبد تا از شوربختی‌اش رهایی یابد. هنگامی که از بیمارستان خارج شد، حتی ملتفت نشد

که از آسمان، برفی بدون ردهای خون فرو می‌ریخت. دانه‌های نرم و براق آن، مثل کرک‌های لطیف کبوتران بودند و در خیابان پاریس، حال و هوای جشن حکم‌فرما بود. زیرا این سنگین‌ترین برف ده سال گذشته بود.

سال ۱۹۷۶



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir